



350  
21/2/20/20  
2 vols in 1

M. Taylor



London 28 October 1835

These books given to me  
by Lord Peary William. Cloth



Division PK6197  
Sect. D44













# THE DESÂTIR

OR

## Sacred Writings

OF THE

ANCIENT PERSIAN PROPHETS;

IN THE ORIGINAL TONGUE;

Together with

THE ANCIENT PERSIAN VERSION AND  
COMMENTARY

OF THE

*Fifth Sasan;*

CAREFULLY PUBLISHED

BY

MULLA FIRUZ BIN KAUS,

WHO HAS SUBJOINED A COPIOUS

GLOSSARY

*Of the Obsolete and Technical Persian Terms:*

TO WHICH IS ADDED

AN ENGLISH TRANSLATION

OF THE

Desâtir and Commentary.

IN TWO VOLUMES.

---

VOL. I.

---

BOMBAY:

PRINTED AT THE COURIER PRESS, BY J. F. DE JESUS.

---

1818.

Desatir, or Sacred Writings of the Ancient Persian Prophets, in the original tongue; together with the Ancient Persian Version and Commentary of the Fifth Sasang, carefully published by Mulla Firuz bin Kaus, who has subjoined a Glossary of the obsolete and technical Persian terms: to which is added an English translation of the Desâtir and Commentary. In 2 vols. 8vo, half-bound. (Bombay, 1818) ... .. 40/-



THE DEATH

OF

SAINT JOHN

BY

AN Eminent Divine

IN THE ORIGINAL TONGUE

AND

THE LATEST PERSIAN VERSION AND

COMMENTARY

BY

JOHN GARDNER

OF THE UNIVERSITY OF OXFORD

AT

WILLIAMS AND NORTON

NEW YORK

1881

PRINTED BY WILLIAMS AND NORTON

NEW YORK

AND

BY

JOHN GARDNER

OF THE UNIVERSITY OF OXFORD

VOL. I.

NEW YORK

PRINTED AT THE UNIVERSITY PRESS BY J. B. BAKER

1881

صفحه	سطر	عناط	صديج
۲۸۳	۷	نیشک	ینک
۲۹۲	۹	سپیرا ک	سپیرا ک
۲۹۴	۵	یا بید	یا بید
۲۹۹	۲	هر دویرا	هر دویرا
۳۱۳	۷	حقیقی	حقیقی

مکرر	صفحه	سطر
شده	۱۲۶	۱۴
د	۱۷۱	۴
دو	۱۷۷	۹
ملا طغه	۳۱۱	۳

صحة	سطر	غلط	صحیح
۱۷۲	۴	اچیم	چیم
۱۷۲	۸	بخشدم	بخشیدم
۱۷۵	۵	آنرفره	آنرا فره
۱۸۰	۵	پربختار	پرنجتار
۱۸۱	۱۵	مزداکا	مزدامکا
۱۹۴	۲	پرنو	پرتو
۲۰۱	۷	یم	یم
۲۰۲	۱۲	ثو	ثو
۲۰۵	۷	شنا	شناسا
۲۰۹	۴	دانشته	دانسته
۲۰۹	۱۴	قرونی	قرونی
۲۱۱	۱۳	یم	یم
۲۱۵	۵	پدانپد	پدایند
۲۲۳	۸	نهرای	نهرایی
۲۲۴	۱۳	رانپد	رانپد
۲۲۷	۸	میگویم	میگویم
۲۴۵	۲	نباشد	نباشند
۲۵۲	۲	یایش	پایش
۲۹۷	۱۲	زادی	آزادی
۲۷۳	۵	هنر	هر
۲۸۳	۲	فرزندان	فرزندان را



صغحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۰	۱۵	امرد ومپد	امر لہ د ومپد
۱۰۵	۷	وقر جبشوري	وسوقر جبشوري
۱۰۶	۷	ہنام وشناخت	ہنام و نشان وشناخت
۱۰۸	۴	ریر دست	زیر دست
۱۱۰	۱۵	وداد	ورداد
۱۱۲	۱۴	فر نرید	قر نرید
۱۱۹	۹	قراد	نراد
۱۲۶	۹	(ہز پوشارت و سادت)	ہز پوشارت و توشارت و سادت
۱۳۰	۳	ہز رید	ہر زید
۱۳۰	۱۵	ک دند	کر دند
۱۳۹	۱۲	ہز	ہر
۱۴۰	۴	تہورد	تہور
۱۴۱	۶	آشتار	آرشتار
۱۴۴	۱۵	ہم	ہم
۱۴۸	۸	کفتم	گفتیم
۱۴۸	۱۲	چہری	چہزی
۱۴۸	۱۵	بود	بود
۱۵۰	۲	آزرار	آزار
۱۵۵	۶	ترا از نزد	ترانزد
۱۵۷	۴	مسرود ہا کہ اکنون	مسرود ہا تا اکنون
۱۶۱	۱۱	اورا گاہ کن	اورا آگاہ کن
۱۶۲	۱۰	فرہی اکنون	فرہی گون

صفايح	غلط	سطر	صفحه
سو	هو	۱۵	۲
را	ز	۸	۱۲
اکثر	اکثر	۹	۲۳
نابتار	نابتار	۵	۲۴
گزين	گزين	۱۱	۲۷
هر شامي چتر شار	هر شامي چتر شار	۱۲	۳۰
کپر د	کپر	۶	۳۱
خسر و	خسر	۱۱۴	۴۰
پهن	پهن	۱۲	۴۵
هر تور	هر تور	۸	۴۸
آپيد	آپيد	۱۴	۵۱
اکنون	اکنو	۷	۵۷
آباد	آباد	۱۵	۵۸
پايد	پانده	۱۴	۵۹
توش	توس	۱۰	۶۳
نود	ود	۱	۶۷
ورد راميم	ورد راميم	۲	۸۸
رنج	رنج	۹	۹۰
فرياد	قرياد	۱۵	۹۰
مهبول	مهبوم	۲	۹۱
نوندرامان	نوندرامان	۱۰	۹۲
اشکاري	شکاري	۱۰	۹۹

از دارالسلام ◉ از جلوس یزد جرد شهر یار ◉ سال و  
 مه مبهم مگو شو آشکار ◉ روز هفتم اء اسفندار بود  
 ◉ کرتکاپو خامه آسایش نبود ◉ بد صد و هشتاد  
 و پنج ویکهزار ◉ سال کین گنج نهان شد آشکار ◉

هست ایجا ز سخن حسن کلام      ❀

یاد بر خواننده از ناظم سلام      ❀



حاکی احکام از نهی و جواز ◊ مادی راه حقیقت از  
 مجاز ◊ سالکان را در طریقت رهنماست ◊ قاید  
 جان سوی عرفان خداست ◊ عقل و نطق عاجز و صفت  
 این کتاب ◊ کین د و همچون ذره اند این آفتاب ◊  
 و اعصاب چیزیکه باشد ذات حق ◊ عقل و نطق انجاچه  
 یار د زد نطق ◊ آنچه بنوشتم بفرهنگ لغات ◊ گرچه  
 ۲۵ نم نیست غیر از تملیات ◊ یا رب از لطف و عطای  
 بیکران ◊ ساز مقبولش بنزد مقبلان ◊ چشم منصف را  
 از ویر نور دار ◊ دیده نامنصفانرا کور دار ◊  
 آنکه را نیز د عطا کرده خرد ◊ گر خطایی را با صلاح  
 آورد ◊ بیکران منت نهد بر جان من ◊ کد بجبر آورده  
 او نقصان من ◊ ناقصی گمرازه غرور جهل خویش ◊  
 سازد از وی یکسخن کم یا که بیش ◊ باد مقطوع  
 ابدین آن خود پرست ◊ خشک بادش در نوشتن هر دو  
 دست ◊ جستش تار بنج بهر اختتام ◊ داد ما تف پاسبخ

تپام ◊ این گرامی نامه یزدان پاس ◊ بود پوشیده  
 چو گنج زربخاک ◊ هیچکس از نام او آگاه نی ◊  
 سوي دیدارش کسی راراه نی ◊ شد مرا توفیق اینزد  
 دستگیر ◊ آشکارا ساختم از هوش و ویر ◊ روز و  
 شب ناسوده ام من سالها ◊ تا که فهمیدم از ان  
 احوالها ◊ بد فراوان لفظا کند رفهم کس ◊ می نیامد  
 آن بعون دادرس ◊ یک بیک حل گشت بی ریب و خطا  
 ◊ از خدا شامل چو شد لطف و عطا ◊ گر چه رنج بپدید  
 و مر برده ام ◊ شکنجی از معنی بیرون آورده ام ◊  
 آری آری هیچکس تا برده رنج ◊ می نیسازد در کف  
 از مقصود گنج ◊ این حقیقتها کرایام دراز ◊ مخفی  
 بد آشکارا گشت باز ◊ لب اسرار خداوند غنیست ◊  
 روح بخش طالبان معنویست ◊ مطلع انوار انوار آفرین  
 مظهر اسرار اسرار آفرین ◊ شرع و حکمت اندرو  
 گردیده جمع ◊ در ره حق رهروانرا هست شمع ◊

اجتناب فرمایند و الله وای التوفیق و منه الهدایه الی  
سواک الطریف و اصل اینصحبغه کامله در یکجلد علیحدّه و  
ترجمه آن در زبان انگریزی و فرهنک بخط فارسی در  
جلد دیگر مطبوع و بنام نامی و اسم گرامی جنر اصاحب  
معظم الیه مشهور و مشتهر گردانید و قبیت این هر دو جلد  
معنایی و پنجر و پیه معین است و اگر چه عادت آنست که  
گزارشیکه مشتمل بر کشف حقیقی باشد مقدم مسطور میگردد  
الکن بهقاد المتراب و رب الارباب بر کلام حضرت الهی  
عبارت سست و واهی خود مقدم داشتن ترک ادب دانسته  
بر سبیل تبصرت در آخر صحبغه ثبت و این شطحیات را با رقام  
ایباتی چند که اهون من بیت العنکبوت ازین صامت  
کاحوت در تاریخ ختم ترجمه و فرهنک است اختتام ساخت  
الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا  
الله ❀ ❀ ایبات تاریخ ❀ ❀ ❀  
شکر الله ترجمه حسب الهرام ❀ گشت با فرهنک انجام و



که منسوب بعلم هیبات و الهیات حکمت و اهل تصوف  
 و در قره‌هنکهای لغات مشهوره حال و کتب علوم متد اوله  
 مد و نه علیهای اسلامیه یافته نشد از کثرت مطالعت و  
 مهارست کتب علوم مسطوره که درین زمان مستعمل  
 است لغات و اصطلاحات مجهوله را با هتیمام تیسام و  
 مناسبت مقام و تطابق معنی بیدای کلام معلوم گردانیده  
 قره‌هنکی علیحده حاوی لغات متد اوله و غیر متد اوله  
 این صحیفه قدسیه مرقوم تا ضابطانرا معانی سهولت  
 مفهوم و حالت منتظره باقی نماند مگر سه چهار راغظ که  
 معنی آن در حجاب اختفا محجوب در ذیل آن الفاظ  
 مکتوب که معنی معلوم نگردیده امید از مکارم اخلاق  
 ناظرین انصاف آیین آنکه چون این ناقص بجهل و عجز  
 معترف و بنادانی و قصور متصف است اشکر بر مواضع  
 خلل و مواقع زلل مطلع شوند در اصلاح آن کوشیده و  
 بذیل عفو و اغماض پوشیده از عیب جویی و بدگویی

هرورار باب افضل سال و کرم مشفق نجسته شبح جنرال سر  
 جان بالکم بهادر از انگلستان مینو نشان ملاطفت  
 ملاطفت ملاطفت ارسال و تا کهد اختتام ترجه بلا تصور  
 و اهرسال مرقوم و خود نیز در کتب بیگده مشتعل بر احوال  
 ایوان بزبان انگلیزی قایلند فرموده شهبه از اوصاف  
 این تصدیقه مشرقه مندرج ساخته صبت قدرت و نفاست  
 آنرا قراع اباب سابعه جهانپان کمر دادند چون  
 اشارت با بشارت جنرال صاحب معزایه بانجام اینهم  
 عالی مقام مجدداً عرضد و ریافت و اینتحقیق نیز مدتی  
 صرف اوقات در دریافت زبان اصل کتاب و مضامین  
 آن با لغات فارسیه غیر مستعمله زمانها هذا مصری  
 و با اینکه بجهل جبلیم و صرفی بتصحیح سهو و تصدیق لغات  
 و تحریف عبارات که از کتاب در صدیفه واقع شده بود  
 پر داخته و بعد مشقت قراران بقدر وسع و امکان از حشو  
 و زاید مصحح و منتج ساخته و بعضی لغات و اصطلاحات

سوانق از منہ را احیای تازه و انجلیبی بی اندازه  
 بخشید و چون این کتاب بفرد واحد منحصر و ثانی  
 آن مغفول الاثر و این اقل را اکثر اوقات یا اصحاب  
 علم و ارباب عمل فرقه انگریزیه دولت مجاست و  
 سعادت مکالمت مبسر و غطرت و جیلت این گروه حقیقت  
 پژوه بتفحص غرایب انجیل و تجسس عجایب آثار و تفرس  
 کتب انبیا و حکما و تددین نهج عرفا و قدما مغفور  
 و مجبول بنا بران جهت و بر شش رسایل باستانیان  
 ایران میفرمودند و بعد اطلاع بر وجود این تصدیقه منبر که  
 قرع غیب و تحریص بقرعیه آن در زبان انگریزی میبودند  
 تا آنکه نواب مغر تهباب امین الهادی شکور نردنگ  
 قرانقرای بتدر متبی با ستیاد اتمام با وجود اشغال  
 حظیه ریاست و مهلاکت بترجیه مشغول و بذل جهد در  
 اتمام و انتشار آن مبدول مبدداشت اما از اجل امان  
 نیسافت و این امر جلیل در چند تعطیل اقتاد بعد از این

و فیض مطالعه این کتاب مستطاب فایز و مستغنی  
 کشته چه اغلب لغات اینصحبغه با نام نامیش که در  
 فرهنگهای دیگر معقود الذکر است آورد و مولف  
 کتاب دبستان الهذاهب که بطن غالب اینحقیر میر  
 ذوالفقار تلی نام دارد و در مولفه خور مذاهب  
 مشهوره اهل عالم تسطیر و تحریر ساخته از کتاب  
 مستطاب دساتیر کپشهای جداگونه اهالی ایران  
 اخذ و با اکثر ارباب آن ملل نیز ملاقات و مرقوم فرموده  
 و سر اویم جونس که در هنگام خود اعلم علیها و افضل  
 فضلی فرقه علیه انگریزیه و قاضی القضاات بندر کلکنه  
 بوده اکثر چه کتاب دساتیر با وجود جستجوی بسیار  
 با و نرسیده اما در یکی از تالیفات معتبره خود از کتاب  
 دبستان که مولف آن اقتباس از اخبار ارضیه  
 ایران از مشکوٰۃ اینصحبغه کماله نموده ذکر کرده  
 منتخب و مرقوم فرموده که از آن اذکار احوالات مطبوسه



ازان از بصایر اولوالبصار در حساب اختفا  
و تنگ بستن مخفی و ناپیدا بود تا آنکه قبل ازین  
بچهل و چهار سال در اوقاتیکه والد ماجد بسبب تحقیق  
اختلافیکه فیما بین فارسین هندوستان در خصوص  
یکماه فارسی یزدجر دی واقع سفر ایران اختیار  
واقف نیز همراه بوده در دارالسلطنه اصفهان این  
نعمت عظمی ایندی نصیب والد ماجد گردید و مصنف  
کتاب شارستان چهارچین فرزانه بهرام بن فرهاد  
که در فرقه زرتشتیه از اعظم حکما و در عهد اکبر  
و جهانگیر بوده غایت عقیدت و نهایت رسوخیت  
یا ینصنف مقدسه داشته و حکیم برهان تبریزی جامع  
لغات برهان قاطع که فی الواقع اشهد و اکمل سایر  
قرنهای لغت فرس و در عهد شاهجهان بنام عبدالله  
قطبشاه که از جمله سلاطین ملک دکن بوده آن  
قرن هک مغرب هوش و همت را جمع فرموده شاید بغور

منقره اصلا و قطعاً مناسبت بزبان زند و پهلوی و در عهد  
 بلکه بجهت السنه مشهوره طوایف مختلفه این زمان  
 ندارد و در عصر خسرو پرویز که معاصر هرقل که  
 از قباصره روم و بعد نه سال از قتل خسرو را کین  
 سلطنت و اساطین دولت قدیم کپاسره ایران بسبب  
 تسلط اعراب منقره و مختل گشته حضرت ساسان پنجم  
 اینصحنه را بزبان فرس در غایت سلاست و فصاحت  
 و بلاغت که او ان اللد هر سه امان من حسنه الی الاصغار  
 ترجمه فرموده و هر یک از آیات بنیبات که محتاج  
 بنیبات شرح و بسط است بعد ترجمه الفاظ آیات شرحی  
 واضح مرقوم ثاطالبان را در ریافت بسهولت مبسر کرده  
 و الحف منتهی بزرگ بر آیندگان نهاده چه بدون ترجمه  
 ادراک آن بهیچوجه ممکن نیست و اینصحنه مقدسه  
 تا عهد شاهجهان نبیره شاه اکبر در نثر عرف  
 کالشهش فی الضحی ظاهر و کاید رفی الدجا هویدا و به

واستظهار فضلاي دوراني واقف علوم متقدمين و متاخرين  
 مستر اوليم ار سكي صاحب جليل المناقب بزبان انگريزي  
 ترجمه و در طبع خانه بندر معبوره منبهي معروف بکوريه  
 مطبوع و منتشر ميگرداند تا بقبض آنها چپوعه حقايق  
 عرفان بزرگاني و دقايق ايقان سبحاني که مجله است  
 از صف مفصله شرايع چپوعه انبيا و منتبست از کتب  
 مشر و ده تيامي حکما و عرفا هر نقطه اش تا ابقي در  
 شناخت خدای عزوجل و هر نکته اش تصنيفي در اسرار  
 موجود ابد و ازل مبشر است انقبهارا بد رجات نعيم  
 و منذر است اشقبهارا بد رکات جحيم و محتويست بر  
 پانزده صحيفه نازله بر پانزده پيغمبر که اولين آنها  
 حضرت مه آباد و آخرين ايشان حضرت ساسان پتجم  
 و از ان جمله حضرت زرتشت سپند هست اميد که چپوعه  
 دانشندان امم و صاحب خردان بني آدم بهره مند  
 و مستفيع گرددند بايد دانست که زبان اصل صدايق

در دریای خردستان و خرد زلزله را یوحنا دیدم و

دریای کوه یزدانی ❀ ❀ ❀

❀ انجام یافت گرامی را ز نامه یزدانی ❀

❀ بنام اینرد بخشایندة بخشایشگر مهربان ❀

بعد از تهیهی تحبیب مبدع و خالق جز و کله و توطیة تحبیب  
انبیا و رسل علیهم السلام که در میان طرق و سبلند  
بر عارقان بصیر و واقفان خبیر کشور صورت و ملک  
معنی مستور نهاند که کتاب مستطاب دستاثر  
یعنی کلام ربانی و صحیفه اسپهانی که درینولا اقل  
واجهل عباد قبروز بن مرحوم ملاکاوس بهعاونت  
و منظرهت صاحب عایشان افتخار علیای زمان



راست کوی تو بی ( ۳۹ ) هیتام تدواد ارجم هیند  
 ه نیکان بره تو آیند ( ۴۰ ) ودم پنالس ارجم  
 قرچپشوریک هورانک زاهد ه ودرتخه تو یه پیری  
 هپشه اند ( ۴۱ ) کلپار مچار یواندام منز رام  
 رتشد ه اندوه مدار که انجام یزدان بخشد ( ۴۲ )  
 وبتدام هنرتوهر تپساید هنروینام تپوند چم هوک  
 هنرتوفاه نه نوقاه ه وانجام از بیم ده شاه دروندان  
 شکر یزند چون موش از سوراخی بسوراخی \* یزدان  
 این بنده سپاسد از خود را در هتکام پرویز که بهرو  
 فرستاد و پدربزرگوار این چم را از جهان برین  
 دریافت و سترگان و شهنشاه نیز در خواب دیدند  
 و بانبوه آمده بهن شکر و دیدند و دادار امر اچندان  
 باره بر افزاز افراخت که نیسارم شهر د و هنوز همان  
 افرازش در کار است و من تنستان را برابر بوجه دیدم  
 در دریای روانسار و روانسار را بوجه دیدم

فشنوه ( ۳۳ ) امر ستود نویند و مد ار لا بند و لشکر  
 راست شویند آزار یا بند ( ۳۴ ) فدشای خم  
 ینوشبک قاچار خبتاس قا هیشام پروا د مند و بجای  
 سخن خردانی با ساز جنگ با ایشان پاسخ دهند  
 ( ۳۵ ) هزیاجکا چیک منهوشام آدیوچم وزد هر شام  
 فرهوش ینوشاه هزیهر تاسپام مارون تپند و از بند  
 کاری مردمان است که چون کی شاه فرشته منشی از  
 ایرانپان بیرون رود ( ۳۶ ) هی اردیناس ارجم کا  
 رمندام پیداید و ای ساسان ترارنجهای پیش آید  
 ( ۳۷ ) تیم فرج بشور هم آدیک و نوو خوشور من  
 هستی ( ۳۸ ) امر منهوشام ند ورسند هیشام کا  
 یاج آدل تهورکا و اشکر مردمان نکزوند ایشان را  
 بدست نه ترا و چه پاید پیام کذاردن نه هپن  
 است که مزدم هید آنرا در بند برند و او را بخسروی  
 بردارند و نه کام انست که سزاوار برتری و سخن

گروهي باشند از صي ( ۲۷ ) هم هن ايجاد و يا ج كاج  
 و لانچيم نوز هيشام وفده هن له كه مند ؟ درهم افتاده  
 و بدكار و آنچه بزرگ ايشان گفته هم نكنند ( ۲۸ )  
 و پودخم تويم قرزام نود كاشهرند ؟ و بهر نوا بزرگان  
 خود را كشنند ( ۲۹ ) سوري هيشام زند بار شهر دن  
 و زمبا رهوند سردار وردن ؟ و نيكي و ارزانش ايشان  
 زند بار كشتن و نيز زايد نبوتش كردن ( ۳۰ )  
 و نيكي كارينده سهره هوند ؟ و تهودان نيز چبره شوند  
 ( ۳۱ ) چم هود ز سرف نوركا و سرد چهمام هود نام  
 باييم هنر توناف يو امر قد زندكا و مياينده زالاج ؟  
 چون هزار سال تازي آيين را كذرد چنان شود  
 ان آيين از جدا بيهاكه اكر به آينكر نمانند  
 نه اندش ( ۳۲ ) و جهان هير تا سپام كا ويريك  
 مويوشيك وقت كاش هنر هيشام له يد نود ؟ و چنان  
 ايران پانرا بپني كه خردي گفته كس از ايشان

یوهر جهور کا شهر دند و دیدی بدکاری ایرانپسار اکه  
 پروین را کشند (۱۹) ام کاش کا یواهمیم بم و شید و نت  
 هپامیم و ندا استند و انکس را که من بر کشیدم اینها بر  
 انداختند (۲۰) پها د ما نچیم هم یاج کاج کید ند له لایند  
 و برای آنچه این بدکار کرد ند نیابند (۲۱)  
 و رجانت قه شای خم هوزیک نوزیک هپشامکا  
 و رسانم بجای گرامی بود و برتری خواری  
 ایشانرا (۲۲) هپشامکا بود توسریک کتونام  
 هزریک و اشنتت و ایشانرا بهر دوستی کبان گرامی  
 و خجسته داشتیم (۲۳) نین هنر کتونام دل اج هنر اخام  
 ایهام (۲۴) هپک هنر تا سپام رزغون لایند و  
 اینک از تازیان پاداش یابند (۲۵) یم وارند هم  
 ستیر پور دام و تویر پور دام سوشته نودکا و بر دارند  
 از سبز پوشان و سپه پوشان کشته خود را (۲۶)  
 و هود اشهر ام فرو جاہ یابند هنر دیک و یاد لشکر ان

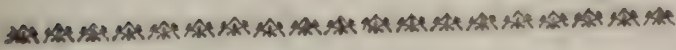
معنی فقره ۲۳  
 در اصل کتاب  
 نبود



واده \* يکي ناداني وديگر دوستي آب (۱۴) ام  
 پرسود تبم مرتاجام کا دجاو \* اکنون راه راست  
 قومردان رانهاي \* مپيرمايد اي ساسان پنجم  
 هچکس نيست که مرا نخواهد و نجويد و با خواهش  
 خویش نپايد سراسر مپجویند و بسايد درياقت خود  
 مي پابند و هچ کروي هي نبستند که شکويند مرانست  
 هرچه مپکويند آنرا درست و راست دانند جز آنکه  
 ايشان درست نپندارند و شوا اين دو چيز است بکي  
 نخست ناداني که از بپخردي آنچه نشايد درست  
 شمارند دوم از آنکه خواهند مردم را بخود گروانند  
 و بزرگي و پيشوايي دوست دارند و سزاواري آن  
 قره در کهر ايشان نيست ناچار بکاستکاري  
 و زندبار آزاري و نپشته بپخردانه کروي را تباہ  
 ساختد خور سرورشوند (۱۷) قدسام مزدام \*  
 بنام يزدان (۱۸) فرشهيد يک ياج کاجبک هپراسپام کا

اهیپک و سدار تپبار له یتوسار † و تو دوست  
 منی و راه راست مپوشان (۷) و سپندار جهپاسیند ار  
 فرز آباد آد † و راه راست راه بزرگ آباد است  
 (۸) فرقی هوکا زندای † آیین اورا فرور (۹)  
 هپکاش له پامد یوا هپکا شوید وله لابد † هپچکس  
 نباشد که مر اجوید و نیاید (۱۰) و این کوه  
 تپد یوا هپکای له شالده † و هپچکس نیست که مر  
 هست نداند † و نیست شپارد (۱۱) سروشانده  
 اهیپکا مزرا و خم آب † هپه دانند مرایه  
 دریافت خود (۱۲) چهزاه خاد نویند و چهزاه  
 اکپل ویرفته اند † چهزای مپگویند و چهزای پیش گرفته  
 اند (۱۳) و سپندامکا شانده یوا آب وارند †  
 و راست و هرست آنرا دانند که خود دارند (۱۴)  
 و هیم از دریک همدام چهزاد † و این فاراستی از  
 دو چهزاست (۱۵) ایداه لاشاپک و هور مپتاریک

قرچیشوراهم آرد و سپس توپنجم سا سان پیغمبر من است



نامه شفا پنجم سا سان

( ۱ ) هوزامیم فیه مردان هنرهایس وزاس هر شپور هر لا یور  
 و پنا هم به یزدان از منش و خوی بد و زشت کهر اه  
 کنند و بر اه نا خوب بر ند و رنج دهند و آزار رساننده  
 ( ۲ ) فیه شپد شمتای هر شدند و هر ششگر زمریان فر اهد دور  
 و بنام ایند بخشا یند و بخشا یشگر مهر بان دادگر  
 ( ۳ ) فسام مزرام و بنام یزدان ( ۴ ) هی لردیتاس  
 یندم لرونه تاس خم تپکر تاس نوید تاس و ای سا سان  
 پنجم ( ۵ ) ام ارجم کا فیه قرچیشوریک بچاریدنت  
 و اکنون قرابه پیغمبری گزیدم ( ۶ ) و تهم مبتارخم

رجه فقره  
 ر کتاب اصل  
 تمام نیست

است زیرکی و فرزانی باشد و چنین نپروی کام از قزایش  
 بنشت انکیزی کشد و آنرا بد کام خوانند و زکبی  
 بتاکامی و میانه پر هیزگاری و پارسایی و شرمتا کبست  
 و رنپروی چستی بیشی یابد مرد پروی کار دویدن گپرد  
 آنرا پر خاشخری و جنکجویی گویند و رکم شود آنرا  
 بیدای خوانند و میانه پرمایه را دپری و پردلی در هر  
 روان این ایزد فر که داد است شکر آید خداوند  
 نپروی فرسار و داد شکر باشد چون از تن برست از  
 سر و شان شود و بخدای بپوندد و زین سار و خشور  
 سر و ش هوش را سخن بسپار است ( ۹۱ ) نپور و هویم  
 از مردام کپور ادهر نراه ستیز سبز مپور یا وری جویم  
 از یزدان اروندهر نا پیوسته کار کن فروزها همه بگوهر  
 ( ۹۲ ) نانچیم و قتم فاتهور سر و ساب کار تپک پید مر تا جام  
 پید † آنچه کفتم با تو همه هر هنگامی نشاخته  
 پیش مردمان آید ( ۹۳ ) نپرخم تهور پندم اردیفاس



هر شامي كافته تپالپس ارسهامه و خراستي كد اي جهان  
 خد اي پادشاهي را به تخبه ماده ( ۸۷ ) هرد ويران  
 جوازم و فدهر شامي بچارم و ارد شپرا بر دارم  
 و پياد شاهي بگزينم ( ۸۸ ) نپور و هويم هنر مزدام  
 كپور ار هنر اد ستيز سبز مپن و باوري جو پيم از يزدان  
 ارونه نكوهر نا پيوسته كاركن فروزا هبه بشكوه  
 ( ۸۹ ) سا بگاش ناروج انجيكام هدميد چم سرير  
 مسارد فاهيم رسيد و هر كس روانش دار پذيرفته  
 چون تر نشكذارد بهن رسد \* بايد دانست كه و خشور  
 روان سروش پيكر هوش كينخسرو سپاوش در نامه  
 سروشني كردار پرم بايد كه تپسار ناهيد بهن گفت  
 ( ۹۰ ) قدر دكا جم مداس و ندرم و به هر كار مپا نپوي  
 بهتر است \* پس نكويد چون نپروي خرد فرايش پذير  
 شود يدستانزي كشد آنرا نكزي نامند و گاهش  
 و كپيش بپخرد ي و غر چكي و كونده مپانده كه پسنديده

در سوراخ و نهانخانه ( ۷۹ ) و هر ویسم یاد هنر  
 تهور پندام اردو یتاس کا فده فرجیشوری ♣ و فرستم پس  
 از تو پنجم ساسا نرا به پیغمبری ( ۸۰ ) نپرو رهویم  
 هنر مزد ام کپوراد هنر نراد ستنیز سبز مینز ♣ یاوری جویم  
 لیزردان ارونه شکوهرنا پپوسند کارکن فروز با همه  
 بشکوه ( ۸۱ ) مزر ام ارجم کا فده فرجیشوری بچارید  
 ♣ یزدان ترا به پیغمبری کشید ( ۸۲ ) و ارجم هنر  
 فرجیشور ام مهایاری ♣ و تو از پیغمبران بزرگی  
 ( ۸۳ ) تهور کا چم فرجیشور ام شکوشته هر ناد مندیم  
 هر تام فروهشکن جهان خپان کیتا ستم ♣ ترا چون  
 پیغمبران گذشتند نامه مند و خدیو نامه بر همه فرودین  
 جهان بنان فرستاهم ( ۸۴ ) سر و کا فده متاد فرز آید  
 قپاس ♣ همه را بکیش بزرگ آباد بخوان ( ۸۵ )  
 بام کاش یوله آید تو ز راهم هود ♣ هر کس که نیاید  
 دوزخ نشیم شود ( ۸۶ ) چاشتی یوهی جهان ندیم

که یزدان و اهرمن گویند ( ۷۲ ) و کینه جلوده  
 وزنی ♀ و کنند خاک پرستی ( ۷۳ ) و سون قدسون  
 فلسون خم دم نام مرگاد هور ♀ و روز بروز جدایی  
 و دشمنی در آنها اقرون شود ( ۷۴ ) قهر لا پید تها  
 قر کنونی هنیم ♀ پس با پید شها خوبی ازین ( ۷۵ )  
 و امر و آمد آید لسونه هننسا ردرک اندیزم هن بنا کام  
 تهور و راه ♀ و اکثر اندیک دم از مهین چرخ انگیزم  
 از کسان توکسی ( ۷۴ ) و زندیم و ندیم تهور  
 قد ارجم رسپانم ♀ و لپین و اب تو بتور سانم ( ۷۷ )  
 و فر جیشوری و گره دیشوری هن فر پود ام تهوریم له ویرم  
 ♀ و پیغمبری و پیشوایی از فرزندان تو بر نگیرم  
 ( ۷۸ ) و هنرو بنام کا چپسام و رنم یوز شند هنریوهر  
 تپها چم هوک و توک هنر هر ناف کاف و تاف دم  
 نوق و هوق ♀ و تازیان را چنان کنم که گریزند  
 از بیم شها چون موش و کربه از چنگ کربه و شهر

در ایشان در روند ( ۴۴ ) و هزام با بیم که رانند  
 جم لودادم هوت † و از ان آیین نهانند جز نه که در ارد  
 † ازین این خواهد که ایر انبانرا چون دست نرسد  
 ایشان و دیگران در آیند در آیین تازیان و انگیزند  
 راهها تانها اند از ان آیین درین راهها جز نه و تم  
 نه که در آرد سخنی چنانکه با فر هه پیکوید ( ۴۷ )  
 جم ناد که لابی هزام با بیم دم با بیم ند بیخته † جز نام  
 نپایی از ان آیین در آینه های انک بیخته ( ۴۸ )  
 پل و همتد مودام و ویرند هر هپشام نواری † پس  
 رسند تهودان و کپرنند از ایشان بزرقی ( ۴۹ )  
 و ویری دم تکلیسی با بیم نام با بیم نام کا سپا ردم پید  
 † و بینی در تازی آیین ان آیینان را آتشکده  
 در پیش ( ۷۰ ) و هود تسم هپشام نهوم وز سپار  
 † و شود دهن ایشان دودکش آتشکده ( ۷۱ )  
 و با پید نام کار هومزدام و بر دام نویند † و رسد ان دهان



آباد است و در آن پیکرهای اختران بزرگوار گویید شودان  
 خانه نیاز بردن سوویرد آرند ازوپیکرهای (۵۸)  
 و هوزدهوش شنشور و فرا آب شور (۵۹) و تدر اهند  
 شای مپسارام مدیرو انتورام بام وینفود و نپواک  
 و شایام شهاد و بازستانند جای ائتکدای  
 مداین و کردای آن و توس و بلخ و جای بزرگ  
 (۴۰) و ایبم بارهیشام ورتاه پامد هرقال و سپین هود  
 دم هن بلزیده و آیین فکر ایشان مردی باشد سخنور  
 و سخن اود رهم پمچیده (۴۱) سابعکاش سباب سای  
 یهدش و هرکس هوسو بردش (۴۲) و نام ایبم ورجاه  
 آد چسار کوده بناد مار و آن آیین دریای شور  
 است چار سوید باد و ار (۴۳) یوهپرتیس آب فروین  
 یهد و که کشتی خود فرو برد (۴۴) بلزارتن دم هن  
 و پس اقتند رهم (۴۵) و هر و افام هپرتاس و هورام  
 دم هپشسام دم پدوند و دانا یان ایران و دیکتران

معنی فقره ۵۸  
 معلوم نشده

و خشور شدند و تبغ و پیرانرا با هم بخش کردند پس  
 پدربزرگوار سترگان پارس را و دوده ساسانرا که  
 در استخر بودند خواند و آن مع یزدانی و خشور  
 سرود و پرمود که اینک نشان روز بد در سپه  
 راستکاری و جان سپاری و رایرانپان نهانند  
 ( ۵۴ ) چم چهیم کا جام کهند هن تو ار چهام ورتاه  
 هبتال هود \* چون چنین کارها کنند از تازیان مردی  
 پیدا شود ( ۵۵ ) یوهن ارتسام هوهپرتاک و نپرتاک  
 و سپهرا و امپراک سرویم ارتد \* که از پهلوان او  
 دیهیم و تخت و کشور و آیین همه براقند ( ۵۶ ) و هوند  
 هرور کتام یقودام \* و شوند سرکشان زیردستان  
 ( ۵۷ ) بمرن فدشای نپهاد و سپهرا کسوار آبادای  
 جوار هده یغوستا \* بینند بجای پیکرگاه و آتش  
 کده خانه آباد بی پیکر شده نه از بردن سو بچه  
 خانه که در تازیان است در ریگها و اوران ساخته

فرستادند پسندیدند و در هنگام سرکشی ببهرام  
 جوین نامه روان داشت که با خسرو نژاده در نافت  
 نپذیرفت در هر دو بار که یکی پیش از رفتن پرویز بود  
 و دیگری باز آمدن از روم بالمشکر نامها ببهرام نبشت  
 بدان کار نکرد و نامه باز پسین را پاسخ داد که آنچه  
 پیره و خشور میگوید راست است لمبدانم بن مرا از  
 دوستی جهاننداری برین میدارد تا آنکه شت  
 ساسان از روی اشوب گفت تا گریزان سوی تهودان  
 فروی و به تهودی دشمنه کشته نشوی از جهاننداری  
 سیر نکردی و درین بار که پرویز را از اورنگ برگرفتند  
 و دیهیم بشپرویه دادند پدر بزرگوار و هم نامه نگار  
 نامها بفرستادیم پاسخ دادند که سوکبری خویشان  
 خود میکنند و ما هم پدایم کس پیوستگانرا بد نخواهد  
 و از شما جهان تنگ شده یک کس و بهیمنی آمدند  
 و بر اورنگ نشستند و دینکرد رو خشور یا جدی پیره

است که چلد جا با خسروان سرکشها کردند و داغ  
 بر چشم هر مزدک گذاشتند و چون آن (۵۱) و نر بود  
 و فریود کافن ارتنند و دید ز و پسر را بهم افکند و  
 نشان آنست که بهرام چوبین همسر خسرو پروزه  
 و شهنشا را بدوید گبان ساخت (۵۲) و شهرند  
 هر شام هر شام همرا را هرکا و کشند شهنشا  
 بر ویزمرا و درین ناپسندیده هتکام ایرانپان  
 میگفته اهرمن هستی فرخ زاده بدخت از شهنشا برگشتند  
 و شهنشا زاده غبار را بر اورنگ کپانی نشانده  
 تن جهانداریزدان دوست از روان جدا کردند  
 (۵۳) و له پد نوند هومد فریودام تپور یونپواد  
 اهتند و نشنوند کتته فرزندان تو که زبان منند  
 چه هر چه میگویند پسران تو از زبان من میگویند  
 درین بدکاری ایرانیان پدر بزرگوار نامه نگار  
 چارم آذر ساسان نامه بدیشان بهایون گاه

نیکوتر یا هه پس بد و گفته ای بد مرد این آبتنی که تو  
 انک پختی زین خسروی و دستوری و پیرمانده هی و پیرمانبری  
 هه به بر خیزد چه هیچکس را با ز نشناسند و نزار و گهر  
 نهان ماند زین هه مردم تند بار و ارباهم در افتند  
 چون شهنشاه عباد با شهنشاه زاده نوشهر و ان پیمان  
 بسته بود که اگر مزدک در پاسنج فروماند بد و سپارد  
 شهنشاه او را به شهنشاه زاده سپرد تا روز بر و بر  
 آورد ( ۴۸ ) و اههم بود تیور ههم رنگنا خام د موس  
 بکم و من برای تو این رنجهها و بیبهها دور کنم  
 ( ۴۹ ) داهیم هبر ترا سپام پدار کمر هوند % تا این  
 ایرانپان بدکار شوند ( ۵۰ ) و هنر شاهام بم وردند  
 و از یاد شاهان بر گمردند \* ازین آن آکھی  
 هه هه که من برای تو از ایرانپان رنج فرود سستی بردارم  
 و ایشانرا پادشاهی نیکوکار دهم و آیین شهی را روشن  
 گردانم بن از راه بر گردند و پیراهنی ایرانپان اشکار



پس موبد ي چند از شاگردان شت ساسان را به نزد  
 جهره ساخت تا او را در همه کارها و برانگيختههاي  
 خودش دروغ زن بر او رو نند سخني چند از آنها انست  
 که خور نوشيروان بدو گفت که رنج برده را با  
 نارنج برده اکر مزد بر ابردهي ستم است گفت اري  
 پس نوشيروان سرود چگونده ساسان اندوخته يکي را  
 بديشکري مېدهي که دران کار رنجي نبرده پس از  
 نزدک پرسيد که يکي آمد و زمين را ساخت و اب داده  
 و دانه پراکند ان زمين او را رسد يا انکس را که  
 در پيراستن زمين رنج نبرد گفت رنج کار را نوشيروان  
 پر مود تو چون زن يکي را بديشکري مېدهي و تخمه  
 هم فرا بري پس بدو گفت اکر کسي کسي را بکشد  
 کشته را پاراش چه باشد گفت کشتن ستوره نبود  
 چون کشته بد کرد ما بد نکنيم نوشيروان گفت  
 اکر او را نکشيم ده کس ديگر را بکشد کشتن يکي

با مده نوید یونور نام و کور نام کا دم هن را ملبه  
 و هم کهر اه کنند را یکر امد که کوید که زنان  
 و سا انهار ادر هم امیزند \* ازین مز د ک را مبخواهد  
 که در هت کام شهنشاهی غبار امد و نوایین مردی  
 بود گفت از داده و ربا شد که همکیش را دست نگیزند  
 چه نسر د که یکی سامان خدیو بود و هم ایین او  
 نادار پس باید که خواسته را با همکیشان برابر بخش  
 کنند و نیز نشاید که زن یکی خوش رو و پسندیده  
 اندام بود و از دیکری بد پس هم ایین را ناگزیر  
 است زن خوب اندام خود را یکچند بهم ایین باز  
 گذارد و زن بد روی را خود در پذیرد مردم بپنوا  
 از شهر های پادشاهان دیکر که امده بودند بد و  
 گریه و اندچه درویش در مرز ایران کس نبود و گم و هیکه  
 پایمال کام بودند بد و پپوستند و نوشیروان بدان  
 خشنور نکشت چه شاگرد تمپشار ساسان شده بود

آسا اینها چگونه برخیزند و بر افتند آتش و باد  
 و آب و خاک را نتوان برانداخت و چنین روانها  
 بر ستنها و کانی باز بسته اند چون کشاره کردند  
 و از زن دوری گزیدن شکفتی تا از دل خواست نرود  
 از دوری زن چه سود باشد و این روانها که شکفتی  
 چون بتن مردم باز آیند و نیکوکار باشند رسته بر آسمان  
 بر آیند هر گاه مردم نهاند بکدام رستگاری  
 بخش خویشی جویند چون سخن بد رازی کشید شاهپور  
 بر مود که ویرانی به است یا آبادی مانی پاسخ داد که  
 ویرانی تنها آبادی روانهاست شاهپور گفت چگویی  
 در کشتن تو آبادانی باشد یا ویرانی سرود ویرانی  
 تن من بود و آبادانی روانم شهنشاه شکفت با تو بگفت  
 تو کار کنم پس از همایون آنچه بشیر اند و مردم شهر  
 بستگ و خشت و چوب و مشمت او را گشته اند ام و کلبه اش  
 از هم فرو کشادند ( ۴۷ ) و هن نوچه بوند هور

شهنشاهی پادشاهان پادشاه تازی گش از نژاد  
 شاپور اردشیر با ایران آمد و نامه داشت در و بهر  
 و پیکر چنانکه تن مردم و سر پیل و زینسان و افرا  
 شکفتی اینها فرشتگان آسمانی اند و زنده بارگشتن  
 بر مودی و از زنان دوری جستن را ناچار شهر دی شهنشاه  
 شاپور شاکردوم شت ساسان بود و هنر بازان  
 فرسهند آموخته از مانی پرسید که بهر کشتن زنده بار  
 و دوری از زنان چیست پاسخ داد که تا جانور بر خیزد  
 و روانهای کوس از تنهای ناویزه برهند و بجای  
 خود باز شوند و آن جنر کشتن نشود و از زنان دوری  
 نکریدن از آنکه این نخه نماند و روانها از شهر  
 خود بدین فرسده شهر نپایند شاپور شاه گفت از  
 بشکار کردن و کشتن جانوران چسبان رهند چه  
 سختی از جان داران بی آمیزش هم بهم آید چون پشه از  
 برک نی و مانند آن و چنین چندی هنگامی اند مکس

۹ انودکا و پیرانام کا هنرین رنگتارام در کانتہ چ  
 گوی فرزند ان ر تا خود را ونیکان را ازین شگرف  
 و نجوریها اگا بانند ( ۴۳ ) و بیہنزد ہنریم واد ہارام  
 ۱۰ و پیر ہنرند ازین رنجہا ( ۴۴ ) ایسارکاش  
 ریوند و ہزارم ہیراس کا پیل لید ۱۱ بسپارکس خپنند  
 وازان ایرانرا بیم نیست ۱۲ چنانکہ در شدیاران  
 نیک بندی براندند و در ان کرویہ سرب جستنند و سپس  
 مردی بود وایشانرا بخود ہی خواند و شکتی پور  
 یزدانم انجامش بکشند و زان پس ایین او پیدایی  
 گرفت اکنون رومپان را آیین اوست ( ۴۵ )  
 و نوچہ ہوند ہر جاہ ہاید کر وندیہ و نودکا قرچہ شور  
 فہ پیشور ویرد ۱۳ و کھراہ کنندہ مردی اید نڈارندہ  
 و خود را بیغہر بہ دروغ کھرہ ( ۴۶ ) و ہر مرشام  
 تہا جہم لہ پید چ و از مردمان شہا جان نبرد ۱۴  
 ازین مانی پیکر ارای را خواہد کہ در ہنکام



و چم آبار یزدان پسند است و پس یزدانی و این کبش را  
 یزدان بر نپند از د چه بر کرد انپدن پرمان از انست  
 که پرمانده از پرمان نخست پشپهان شود و فرزانه  
 آمیغی پرمانی ند هد که! زان پشپهان شود و کسی  
 نکوید که هر هنکامی را پرمانی جدا گاند باید  
 زیرا که در هر هنکام دانش و کنش نپکوستوده  
 است و جزر ادکام نه پس ازین کبش داد بود تر آیین  
 نپاید چنانکه بر یایش کنند و راست جواشکار  
 است و یزدان کبشی بهردم داده که در هر هنکام  
 یدان روند و یزدانی را چون بر ستمد چه کبش داری  
 نکوید یزدان پسند کبش و من یزدانیم مگر جایبکه  
 بهم باشد در آنجا بوشپدن و نهان دانشنی کبش  
 ناگزیر است (۴۱) ام نویم تورکا یوکبام چه پرمان  
 پید یاید مر تا جام کا ۸ اکنون نکویم ترا که کدام  
 چه ترا پیش آید مردمانرا (۴۲) نوي يتورسام کا

بهایون و خراسنم آورده استجرستان سترک با پیکرهای  
 اختران و آذرکده با بر چند دست لاد نهاد و آن  
 جداوند شکوه پیرای را در آن جاداد و از آن باز  
 سنجستان بقر زندان مهتر و خشور پیوند در دواز  
 پیروی پیره شت و خشور شهنشاه ارد شبر را خسروان  
 آباد بوم پر ستار شدند ( ۳۹ ) نپور و هویم هم مزدام  
 کپوراد هر نراد سنج سبز مینر \* یا وری جویم از نردان  
 ارونند گوهر ناپهوسته کارکن فروزا همه بشکوه  
 ( ۴۰ ) زندیم قرز آباد هیدارکم \* آیین مه آباد  
 استوارکن \* اینکه نردان همه جام پیر ماید آیین  
 بزرگ آباد استوارکنید نه آنست که این آیین  
 بر نهاده آبار است پیش مادرست آنست که آیین  
 بزدان پسند گویم چه به آیینی که بزدان رسند  
 بزه ان پسند است و آن آیین بزدان پسند را بزد بزرگ  
 به آباد دارد و پوهان آیین و خشوران همه آمدند

قریابک و بقر تو شهرستان آباد کرد تو پیغمبر جهانی  
 تو را بر ستکار کردن کبتهی فرستادم و پسران تو  
 آیین یزدان پسند که تراست در ایران و مرز و بوم  
 دیگر هویدا سازند و ایشان همه رسیده و یزدان  
 شناس و خداوند فرجود و فر نود و رهبر باشند و چون  
 این والا و خشور در هند بگذشت او را پوری بود  
 چهونداسپ نام که شناخته بدوم آذر ساسان است  
 و در دانش و کردار چون پدر بزرگوار بود از  
 پر موده و خشور نامدار مهتر آذر ساسان بکابلستان  
 آمده چه پیغمبر یزدان با او گفته بود که تو اردشهر  
 یهین نژاد را در ریایی و نامه من بد و سپار در هنگام  
 انسر و اردشهر بر همه ایران پرانده شد و مهتر و خشور  
 ساسان را در خواب دید که او را نوید ببود همه  
 سود ساسان دوم دار بدین امید خسر و ایران  
 بکابلستان آمده و بهزاران خواست آن فرهند را

( ۳۷ ) و سرو هیشام تنوتاس و هنتوتاس پامنه  
و همه ایشان نیکو گفتار و کردار و نژاد یک  
بزرگان باشند ( ۳۸ ) مناد ند یار کم نوار تهورکا  
پروندیدم دل خوش کن خواست ترا پدیدم \*  
پایه دانست که چون سکندر بر ایران دست یافت  
سیاسان پوردار را از برادر پدیدوری جست  
و بهند شد و در گوید بزرگان پرستی پرداخت بزرگان  
انسرور را نواخت و به پهلوی بگزید و گفت بهرتو  
از گناههای ایرانیان در گذشتم که بر تو  
ان گشتن دارا بود اکنون یکی از خوبشان تو  
کسانی نژاد مردی نیکوکار و درست گفتار برانگیزم  
تا کشور بدست آرد و از هر سو به پادشاهان برسد  
و از فرودستی بر آید و سران جهان فروتنی شما بر  
این گذشته پیش گیرند و بسا هتکام خیروی  
در شاهانند و بر توان پادشاه کشور بجزگ او را

با بید \* و بر جهان بنان چیر شوید (۲۹) و آرگا  
 آسام تیروک فرنی مهیم تیاراد \* و بسا هنگام  
 کشور داری میان شما ماند (۳۰) ام ارجم کا  
 فرجیشور اردیشور کبدم \* اکنون ترا پیغمبر بس  
 دانا بر همه چیز آگاه کردم (۳۱) و فرمود ارجم  
 هوم ورد اس کا پیرد \* و پسر توان والا شکوهر یاری  
 داره را بنکرد (۳۲) و پورخم تهور هر دیشور  
 جهیشور لاید \* و بهر تو کشور ابادی و خوبه های اید  
 (۳۳) و تیم فرجیشور جهی اخی آدیک \* و تو پیغمبر  
 جهانی هستی (۳۴) و تهور کا قد سرو جهی خپام  
 پیچاسپدم \* و ترا بهیم جهان بنان فرستادم  
 (۳۵) و ز ندیم ارجم کا دم هیراس و هور شایام  
 پنور اسام تهور هیر تاس کیند \* و ایمن ترا در ایران  
 و دیشکر جا با فرزند ان تو اشکارا کنند (۳۶)  
 چیم نوید ستارام ارجم ارند \* چه پیر های تواند



فروکشداریم چه ما را خواست است کنه بیاساتیر  
 که در دساتیر نکاشته ایم هر کس نبارد خواند  
 و این نورند را هر یزدانی در آغاز خواند تا لختی  
 از دادار و پدید آورده یادگیرد ( ۲۲ ) نیروز  
 هویم هنر مزدام کبورا در هر نراه ستیر سبز میز \*  
 یا وری جویم از یزدان اروند گوهر ناپیدوسته کارکن  
 قروزها هیه با گوهر ( ۲۳ ) هی فردیناس فریود  
 درونتاس \* ای اد ر ساسان پور داراب ( ۲۴ )  
 درویاس تهورکا پرچیدم \* بندگی و نیاز ترا پسندیدم  
 ( ۲۵ ) و پودار جم هنر زنده اسام هیرا سبام ورد جتم  
 \* و بهر تو از کنایان ایران بیان کشتم ( ۲۶ )  
 قبیگ ورد اساه پم اندیزم \* هراینه و لاکوهری  
 یا وری داده برانکیزم \* هوشه نشاء ارد شیر  
 ( ۲۷ ) هنر تو دادا تهورک فدانتاس هلد \* از شریا  
 تا کشور بدست آورد ( ۲۸ ) و هم جها خیم هر منداس

پدید آید که آنرا آمیزه و در ما گویند و تن پیوسته  
 باد با اردر هتکامی در از امید بهاندن و پاس  
 پیوند او بود اورا کرانی و درسته گویند ورنه  
 نادرسته واکرانی واز پیوستگان نادرسته میانه  
 بود اند که ایشانرا نیور نیوار نامند چنانکه  
 پتاد آمیخته باب کران دود است و آتش آمیخته  
 بحاک دود ومانند آن ودای هاروند آمیعی که  
 لخشبجان بچند و چون برابر باشند ناشواست و هر چند  
 آمیزه بداد نزدیکتر روانی که از آغاز سار بخشنده  
 با و فرو آید رساتر باشد و در ترهیم از داد وند  
 آمیعی کانیست پس روینده و زان سپس جنبنده و انگاه  
 مردم و نزدیک پیوندگان در سه پور روان یا بنده همدیان  
 است و در لخشبجستان و خشور نامدار راد و بهین  
 نامه دانشسار و هر و فر نور بسیار است و بسی سخن  
 از پدید آمدن و در پیوستن و شکستن و با بدین

و او بنده پیرمانبریزدان است از روز بی آغازی که  
 زاده از لاد بی پیرمانبری نکرده درود یزدان برو  
 و خشورا یزد بیچون فریدون را در هنرستان بسا  
 فرمود است درین کام که با کام گذاردیم و خشور  
 سرشت مهر منوچهر در نامه دانشسار گوید که  
 بر جیس با من گفت (۲۱) هر دو دام یاد نبرن سردند  
 آبی و هوندم و اخشپجان هرگاه پیوندند نار کرانی  
 اند و کرانی ❀ پس باید دانست که اخشپجان  
 چهارند سبک موكده شکر و خشک که آتش است  
 و سبک خدی به شکر و تر که پنا د است و کران خدی  
 سرد و تر که آبست و کران موكده سرد و خشک  
 که خاکست و آب بریازند گوینست که نپه از ان  
 بر کاسنه و از خاک انباشته آمده بران رو که همه  
 آب و زمین یک گوی است و چون اخشپجان فرو تنده  
 آمیزند و درهم درایش کنند چگونگی میانه

چیره است و سبکی مرشکرمی را و خاوندند فدازبالا  
 بنزیر جتهد و نه از زیر بیلا پس باید که نه گران باشد  
 و نه سبک و نه شکرم و نه سرد و جنبش خاوند پیرامن  
 و نه سار باشد و یازند او شکو بیست چون پهبسته  
 نیست از تنان جدا گانه مانند پار با تا او را زیر و بالا  
 باشد و بداند که هر چه خداوند با او است او را بخورد  
 نیاز بود و هر چه او بخورد نیاز نمند باشد پذیرنده  
 گرفت پیکر و زیان شد پیکر باشد و دوز و شکافت  
 مر او را ناگزیر است و خاوند خداوند با او نیست  
 و او را بخورش نیاز نه افتد و چون از خورد آزاد  
 شد گرفت پیکر و زیان شد پیکر بر و راه نیاز بد  
 و خاوند را نیز دانپان تهتن گویند و دارار توانا  
 لورانه ازین منتهها آفریده آن همایون گوهره  
 از چیزی دیگر هستی بخش آمد و آنرا منش پنجم خوانند  
 و تا جاوید هیچ زیان و تباهی بد و راه نیابد

با از سوي مي جنبید يا بسوي و برين هر دو نپرويش  
 ناگزير آيد که پاره سوي همه سوي باشد و اين ناخواست  
 و نیز اگر بخشیده و بهره کرده شود جنبش در ناسوي  
 افتد چه ناسوي در ناچيز رود و اين ناخواست پس  
 خاوند بايد که تني باشد رسا و پيچا چنانکه هر  
 نيز سومه هر چيزي بدو باشد و بايد که او هر نيزوند  
 سار کند و زود سار هر نيز او نکند از براي روايي  
 دولت ناگزاري بر یک تپل و نيز بايد که پيوسته نباشد  
 از تنهاي جدا گانه زيراکه شايسته کرد آمدن  
 و جدا شدن باشد و شکافت بر خاوند روا نباشد  
 زيراکه در آن گاه که پذيراي شکاف شود  
 ناگزير افتد او را و جنبش يکي در چيز ويکي در ناچيز  
 و دو جنبش ناشو باشد و بدانکه گرمي نپرويست  
 که از زود سار آهنگ بالا کند و سرد ي نپرويست  
 که از بالا آهنگ و نه سار نپايد و گران ي بر سرد ي



و هنگام بازگشتن از قبر چند چیز جستم یا سنج پرش  
 داد یکی از آن اینست که (۲۰) هرگاه آمد که هر دم  
 و میروم مبتک  $\text{ه}$  آسپانها را کشار و شکافت  
 و پیوند و دوز نیست  $\text{✽}$  بس فر گوید سوییها هستند  
 جداگانه چنانکه گویند با ستار کس جنبید بیستار  
 سوی و آنکه بد و جنبید روان نیستی نخواهد بود  
 زیرا که نیستی پذیرای نهاران نشود و چون این  
 دانسته آمد در باب که این سوی چیزی خردی ویژه  
 نیز نیارد بودن زیرا که چیز خردی ویژه پذیرای  
 نهار ستر سایی نشود و در خردانی جنبش نتوان کرد  
 پس چیزی که پذیرنده نهار میشود و بد و جنبش  
 میتواند کرد او را فروزه هست و بدانکه چیزی که  
 سوی ازوست و بد و دیده شده و بد و کشیده شده  
 است باید که بخش کرده نشود و چون جنبند از  
 پاره نردیکتر او کشد رد از دو گونه بهمون نبود

که خویشی پیدا کرده باشند پیوندند و خوشی دیگر  
 نیکو و زابهای پسندیده که در روان سپهر است  
 همی یا بند و اکثر از زندان منتهی برون نیامده اند  
 و نیکویی ایشان قز و نست از تنی بتنی همی روند  
 بر راه قزایش تا بر قره رستگاری یا بند و این گردش را  
 قز هتکسار گویند و از بدی در تنان جا نوران  
 ناگویا در خورد خوی در آیند و آنرا نتکسار نام  
 است و گاه برویندگان پیوندند و این تنکسار است  
 و گاه بکانبان باز بسته شوند و این را ساس  
 و سنکسار خوانند و این پایهای داستانهایی  
 دوزخست و درین هنر پیرا و خشور را سخن بسپار است  
 درین باره از سخنان آنسرو را از هزاران یک  
 ننگاشتم بر کشیده ایند بیچون شت و خشور و شهنشاه  
 فریدون را نامه ایست هنرستان نام و در آن گوید  
 که از تن فرودین کشم ختم و بر اسپانهار قتم

ونداند و نپروی خردی فرورد در درون و یا قتهای  
 او نیز از یا قتهای سترسای رسا تر باشد چه یا قتهای  
 خردی آزاداند چون همادیان و خردان و نیز دان  
 و یا قتهای یا بندگان تن چون رنگها و پرتوها و بویها  
 و دانسته شده است که آزادگان ستوره ترند چون  
 دانسته گشت که در یا قته و هم در یا قتن و هم در یا بنده  
 در دریا بشهائی خردی رسا تر باشد باید که خوشی  
 روانی رسا تر از خوشی تنائی بود و این خوشی را  
 مانند نتوان به خوشی تنائی کرد چه سترسای بهار را  
 چه خویشی به آزادها بویژه بکر و ریس کر و هبکه  
 پر و نیز پرویزانند و نپکبخت نپکبختانند که در گفته  
 و کردار بی پایه رسایی رسیده باشند هر آینه بگفتی  
 شبیدان رسند و زمین فروتر کر و هی نپکبخت که از  
 تنگنای آخشبجی برون آمده باشند و بکشادگاه  
 بی جای آزادان نرسیده بوند بهر یک از آنها

روان از تنی بتنی رونده است از همه چیز آزادان  
 خداوند را نکرند و زین قزوقران به آسمانها  
 مانند و ازین زیر دستان از تنی به تنی اخشجانی  
 روند ❀ پس و خشور هنر پیرای گوید که خوشی  
 دریافت پسند است و در دریافت ناپسند و دریافتن  
 بشکوه از قزوهای روان نیست پس سپس جدایی تن  
 خوشی و در قراهم تواند شد تن و نپروهای او اگر چه  
 در دریافت بود اتان پار و اختی و رون همادیان  
 گرفت و بهر افزار ناگزیرند با این پایداری نپاشنده  
 و خوشی و در خردی استوار باشد از خوشی و در  
 تنانی بویژه پس از کشوده شدن پیوند تن دارگان  
 از خردی نهائیند زیرا که هر چند نپرو استوار تر  
 دریافت رساتر بود و شکوه روان از نپروهای تنانی  
 استوار ترست پس دریافت او از دریافت تنانی  
 استوار بود چه نپروهای تنانی جز به رون و پیدایه نه بینند

اینجاد و

سه حرف

رقعه

شده باشد و یا بنده یا فزار خود را و اقرار خود را  
 در نیاید چه بینایی بینایی را نه بیند و همچنین دیگر  
 فاد رستهایی یا بندگان تنانی روان هپی یا بد و راست  
 و کاست را جدا کند پس دانسته شد که او را این  
 و انشها به پانجی این اقرار فزار از نیامدست چه  
 آنچه یا بنده را نبود دیگر چون از و فزار کرد  
 و روان هپی دیده نشود بپا بندگان تنانی برای  
 لکه ایشان جز تن و تنانی را نمی یا بند و روان  
 نه تن است و نه تنانی و پر د ازش روان به پانجی  
 اقرار را روشن است چه در یا بد بپا بندگان و چنانند  
 برک و بی و مانند آن و و خشور هنر آرا گوید شت بهرام  
 یا من گفت (۱۹) آرام رام هنر فز پورا فز فز پورا  
 گشو بو آد هنر ساره چهنر خستام اهر مپشر زکا گورن  
 و هنر هیم تر خستام فز آسپا تهام رود هنر و هنر هیم  
 نو گهستام هنر فز پورا فز فز پورا او را دامی یته پرن



تن ههي تباهي نپذيرد و جاويد ماند زيرا كه آنچه  
 تباه شود پيش از تباهي نهنز تباهي شاي باشد  
 و اين شايش را هر اينه جاي بايد و روان بود كه گوهر  
 آنچه كه تباه شود جاي باشد زيرا كه شايش تباهي  
 باز مانده باشد و اشكار است كه آن چيز پس از  
 تباهي باز مانده نبست پس اشكر روان نبست كرده  
 بايد كه جاي شايش تباهي چيزي ديگر باشد جز روان  
 و آن چيز بايد روان خواهد بود تا شايش تباهي روان  
 بد و پاي تواند بود چه چيزي جدا از چيزي ايست جاي  
 شايش تباهي شد چيزي از خرد پسته دي و راست پس  
 تا گزير آيد كه روان الهاكي و پسته باشد و فرود هاي  
 زادي روان نهوده امده پس جاويد پاي باشد  
 و روان پاي است بشكهر خود و پيرد از نده يا فرار زيرا كه  
 خود را هپداند و نشايد كه رانستن او خود را  
 يا فراري بود كه افزار ميان او و شكهرش مپانجي

فرود درست شد که روان کاموس است و تنی نیست  
 چه روان چم یکتا را جاست و آن چم یکتا درو  
 جایگه است و اکثر جای کاموس تن و تنانی باشد  
 هرگاه تن و تنانی را بخش کنند هرآینه کاموس هم  
 بخش کرده شود زیرا که جایگه در پارچه بخش کرده  
 و را مبع جایگه در آن لخت باشد نه در همه و هرگاه  
 جایگه در همه باشد جایگه در هر پارچه جز جایگه  
 در پارچه دیگر باشد بدین ناگزیر آید بخش کردن  
 گاه که پس دانسته شد که روان کاموس است رین  
 سپس همه شکویم که روان یا بنده یا ستان نیست زانوه  
 شده و پدید آمده چه هر نوه شده و پدید گشته را زو  
 بیشتر مایه هپی باشد پس اکثر روان یا ستانی نبود  
 مایی و اهاکی بود نه آزاد و سپامک و فرود با  
 و رهبرهای آزادی و وارستگی او اشکار است  
 اکنون میگویم که روان یا بنده است و پس زبان


بیش درونگنجد دو چیز را بودن نادرست است چنانکه  
 کسی در جایی همی نشسته است کسی دیگر آید و هم  
 در آنجا نشیند چنانکه او را رنج نهد آرد و تنگ  
 نکند و بد انسانکه آن جایکی را بس بورد هر دو را  
 پس باشد و در راز او پهنای و زرقا و چند نش نبغزاید  
 این ناشواست پس هر تن پیوسته بهره پذیر است و تنانی  
 که برداشته و پذیرفته اوست هم بخش کرده بهره پذیر  
 باشد چه بخش جای بخش کنند جا و رجا بکمر است  
 زمین سپس هم پیگو بییم که چم یکنار بخش نیست و بهره و اخت  
 و پاره ندارد و اگر آنرا پاره پاره شماری سپرادی  
 و پنداری بود نه خردی و بخش ناپذیر در بخش پذیر  
 فرود نیاید و در نخواهد آمد زیرا که هر چه در بهره  
 پذیرد آید و آنچه در بخش کردن شای فرود آید  
 مانند گاه و جای بخش و پاره هر اینه شهرش او توان  
 کرد و بیک خردی را پاره و اخت نیست پس بدین

و بجایي رسد که بکار دود شنه و مانند آن پارچه  
 و بریده نشود با این خرد هوی بر ماید که هنوزش پارچه  
 توان کردن چون سه تن ریزه را بر پهلوئی یکدیگر  
 نهند آن تن که در مپانه افتد اکثر با زداش میکنند  
 چنانکه آن دوتن که بر دوشوی اند با او بر هم  
 پسازند و بیهی دیگر باشند تن مپانین زاد و سویدید  
 می آید یکسوی پیوند بتنی دارد که بزسوی راستست  
 و سوی دیگر پیوند بتنی دارد که بچپ است و هر یک  
 آن دوتن کنارین را ر و سویدید آید سوی پیوند  
 بتن مپانین را ر و سوی پیوند بسوی دیگر و هر چه  
 که دوسویه باشد و پیوند پذیرد پارچه توان کردن  
 و ر آن تن مپانین با زدا رندگی نکند و هر دوتن  
 کنارین بهم رسد در مپانه نبوده و بهم رسدن  
 اینها پڑوایدن باشد و در آمدن درهم و در یکدیگر  
 رفتن دوتن ناشواست زیرا که در یکجای که یک چیز

اورنگ بودن نپارد و چنین بودی را پیه و وابسته  
 و بقراطین نواد تا ویر کویند و رهپی چنین نبود پس  
 او را بی نیازی و استوار است بخودی خود بی بیرویی  
 و بی نیازی یا استوار دارند و دیگر مانند زر چنانکه  
 هپی نبوده آمد انرا گوهر خوانند و بقراطین نواد  
 فرو هر چون زینگونه بهره و بخش باز نمودیم زین  
 توان دانست که گزینی تا و دانست که برداشته  
 و پذیرفته جز خود چیزی دیگر باشد که ان چیز را  
 بخود بی نیازی و استواری باشد تا بهره آرند و پذیرنده  
 ان تا و شود و گوهر مردم پذیرنده آر شها  
 و دریا قناست و در روپکر و آرش می نکاشته  
 آید و هم دیگر از زرد و شور و ای گزینی ناشایان  
 تا وریست پس روان تا و نپارد بود چون تا ورنیود  
 گوهر باشد اکنون هپتکوییم که روان تن نیست  
 چه تن هر چند ریزه باشد و پاره بسیار ریزه و کهن بود



و رهو شباري از همه چيزها نا آگاه تواند بود و از  
 خودي خود بپنود و بپهوش نپارد بود پس در هي که  
 تو هستي ارا فر نود و رهبر هيي نبايد چه گزينش  
 و رهبر انست که مپانجي شود تاجويارا بچيزي که  
 هيچويد و رونده را بدانکه هيي رود هيي رساند  
 پس اگر بر هستي خود رهبر گفته آيد رهبر مپانجي  
 شده باشد مپان یک چيز تنها پس خود را هيي بخود  
 رسانيد باشد و خود هميشه با خود بود پس رهبر و فر نود  
 گفتن بر خودي خود ناشوای و نا باي است چون بپنگهان  
 تو هميداني که تو تويي هيي با تو گويم که روان  
 گوهر است نه نا گوهر چه هيي دريايم که هر هستي  
 يا فته جزين روان پاک يا گوهر باشد يا تاور پس هر  
 هستي که پده ريفر هستي جز از خود باشد که آن  
 هستي بخودي خود هيي بپنبا است چون نبايد  
 اورنگ که پده هستي زراست چه اگر زرنبرد نبايد

فبروان در همه پارهای سپهر رسیده اند چه تن کاموس  
 پیوسته از پارهای جداگانه منس نباشد پس اگر نبرویی  
 از نبرو با هر سویی از سپهر باشد جز در سوی دیگر  
 قزایش بی فرایند ناگزیر آید پس این نبرو با تافته  
 باشند در همه پارهای سپهر با وهم هنر آرای و خشور در  
 فرازی ارونند گوید که شت بهرام با من گفت  
 (۱۸) فرو سپهر آرام رام سپامک و کاموس و ارزاد  
 ویتوراد استا چ فرودین رولان آزاد و ناپاره  
 و بی آغاز و انجام است  سپس همه بگویند شت رولان  
 یا بنده شکوه ریست سپامک و کاموس و جنباننده  
 و اورا مردم نامند و من و تو او را خوانند و آن فرشته را  
 پیوندیست به تن پیوندیست به پارش بی آنکه در آمده  
 باشد به تن یا آمیخته بدو پس هیچکس و بیم که پیداترین  
 چیزها بر خردمند بینا شود هر او مبع اوست و خفته در  
 خواب و مست در مستی و بیدار در بیداری و هوشیار


ناکرانی و اگر گاه آن هوشنده با وی باشد هر آینه جایگزینی  
 در خد اوند نهاد گزیده بچندی نهاد گزیده شد با شد  
 پس نتواند راست آید بر کارها و چیزهای بسانی و سپهران  
 بانکه روانان دریابنده هساریان دارند که  
 خویشی آن روانان با سپهرها چون خویشی یابنده  
 روانانست با مردم و نیروهای تنائی نیز دارند که  
 ایشانرا بندوران شکویند و این بندوران خود  
 به بندیشها و پندار آغازگاه جنبشهای پارانی سرزده  
 از آسپانها شوند زیرا که هوشیدن هساری پسند  
 نیست از برای آغاز جای نماید شدن جنبشهای پاره  
 ولختی زیرا که خوشی هوشیدن هسادی بهیه پاریان  
 برابر است پس ناگزیر است در شدن جنبشهای پاره  
 ولختی که بخشیده و بهریده کردند بر دریافتهای  
 پاره ولختی که برون نبارند شد مکر با قرار تنائی  
 و این نیروها در سپهرها بجای پند دارند در مردم و این

باشند بوند چه در جنبش خود آهنگی ناچار است از  
 انگیزه و جسته و پسندیده که کنند و لا در آن انگیزه  
 و پسندیده و چشمیده این کار خود آهنگی پیش گیره  
 و این انگیزه نتواند که بنپروی پنداره و همه نیروهای  
 تنائی که دریا بنده کارها و بر موتهای پارویی اند  
 فراهم شود زیرا که آنچه به پانجی نیروهای تنائی  
 دریافته که در پارا باشد و هرگاه شیره در هستی چیزی  
 سختی و پارا باشد که فکر دشواری و رمش ناگزیری اوست  
 آن چیز ناچار است که فکر دشواری و رمش پذیرفته باشد  
 پس اگر انجام انگیزه پردازش روانان سپهری هم  
 کارهای خود آهنگی که جنبشهای فکری است کارهای  
 دریافته به نیروهای تنائی بوری هر اینکه پیکر نه بستنی  
 هموارگی جنبشهای سپهر بر راه بیکانه بر رویی که  
 گردش و رمش در آن نره در پس این جنبشها از هوشیدن  
 هیادی دالنده باشد که آموده است در کارهای

بماند چون بسیاری سپهرها را فرزندان هودل بند  
 از جنبش کشیده هر یک دانسته اند پس خردمند  
 دانند که شهپور کربودن هیچک از سپهران بادیگر  
 بیکر نه بخندد چه هر سپهری این بیکر نداند که بهمان  
 جنبش خود جنبیده سپهر دیگر را جنباند و یا آنکه  
 از راهی دیگر نیز نتواند بود که جنبش همه سپهرها  
 شهپوری باشد زیرا که شهپور کربودن در تنان نتواند  
 بود مگر تنی که روان او بزرگ و استوار تر باشد  
 از روان تن ریزه و تنی که روان او از روان سپهران  
 سپهر سترک و استوار تر باشد نسبت پس درست شد که  
 جنبش سپهران سپهر شهپوری نباشد و نشاید که  
 اختی از سپهران همانی را روان آزاد باشد و اختی را  
 نبود پس جنبش سراسر همانی اسپانها خود خواستی  
 باشد هرگاه جنبش سپهران خود خواستی باشد باید که  
 ایشان را روان یا بنده که در یا بندگان همادیان



روان آزاد ریابنده همدان باشند چه ایشان  
 گزیده اند به جنبش چرخي خواستي و هر چه چنین  
 است او را روان یا بنده همدان باشد و باید دانست  
 که اگر جنبش سپهر را خواستي نباشد هر اینده خواستي  
 بود که آنرا شهپوري گویند یا منشي بود و هر یک  
 از دونا درست است چه سپهران جنبنده یا جنبش چرخي  
 اند و گردنده بشکردش چرخي پیاپی پژوهش نهایی  
 نماید و باز آن نهاد بشکارد پس اگر جنبشهاي  
 ایشان منشي بود ناگزیر آید که یک چیز هم جسته  
 بهنشي باشد و هم بازرانده بهنش و در نادرستي این  
 چم سخن نیست و دیگر آنکه سپهران جنبنده یا جنبش  
 شهپوري نیارند بود لالا بر آنست که جنبش شهپوري  
 جنبشي است باز گونه خواست منش پس هرگاه درست  
 شد که آن سهانها را جنبش منشي و فکر ایش منشي  
 نباشد ناگزیر دانسته شد که جنبش شهپوري نیز

تا وریکه ایشان راست زیرا که در جاش بقر نوه  
 نبوده شده که نوه شد و نوید آمدن چیزی جوینده  
 بایه است که هبوه میگذشته باشد توانایی آن بگردش  
 چرخي بوباشي و این کنونه جز در دمانی نیلارد بود  
 و خردان لاد بر آزادی پا کند از دمانی چه دمانی  
 چیزی را گویند که هست نتواند شد جز در دمان که  
 چنده گردش برترین سپهرست و هستی خردان باز بسته  
 بدان نیست و خرد نخست را کهان بدان بود کردن  
 چرخه آورده چه دمان برین نبر ویش باز بسته بر سپهر  
 باشد و هستی سپهر باز بسته بر هستی نخستین خرد و دیو  
 بند و خشور را در اینجا فر نود بسپار است و خشور  
 جهان پیرا همیشه را نامه ایست قرا زین ارون نام  
 دران قرا نامه گوید که شت بهرام بامی گفت  
 (۱۷) تهپور است که آگار زه روان یا بنده هست  
 سپهر را  پس هنر پیرای پیغمبر پیرا آمد که سپهر انرا

جنر خودند استوار بهان نشان آزاد هستی است که  
 دانش و همه فروزگان رساند بشکوه او راست و در  
 تنان اشکار نیست و هم پیغمبر دیوبند درین نامه  
 گوید که ماه سپهر خرگاه با من گفت (۱۴) اگودین  
 یتورام \* بی آغازند خردان \* پس گوید که  
 خردان نوه نیستند و نوید آمدند و پیدا شده نیند  
 زیرا که نوه و نوید شده تا کنیری گرفت پیکر  
 و گذاشت پیکر ست و گرفت و گذار پیکر جز در پیوسته  
 و پاره و فروزه مند بد و فروزه نباشد و این جن  
 در تن پاره مند پیکر نه بندد و این سخن لار بر آنست  
 که یک چیز هم کنند گار و سازند و هم بد پیرنده  
 فتواند بود و هر نوه و پدید آمدند را مایع بیشتر بود  
 و او پس از مایع و خردان بیسایه اند و هم و خشون  
 دیوبند دران فر نامه گوید که خردانها همواره فریاده  
 و ستاییده اند بگر دوندی و رسایی و فروزایی رسایی

آینه هرگاه کشکهای بر توی بر فکر دد و تافتند شود  
 بینایی را بینایی دریا بد زیرا که بیننده خانه  
 چشم نیست بیننده نیرو بیست که بخانه چشم پایاست  
 و آن نیرو بدیده نشود وهم درین نامه بر باید که  
 هرگونه از گونه های سپهری و اخشیجی پیوسته و ناپیوسته را  
 پروردگاری باشد از شیدستان زیرا که بر پروردگاران  
 و در اریان نخست فرو جوشد و تابد از شیدا نیکم  
 برایشان بر ترند فرو تاب شیدانی که برایشان  
 تاوریده است و ناگزیر است آن شیدان را خوبشبهایی  
 جداگانه پس پیدا میشوند بپکران خوبشبهها در  
 تنانپان در بر مور و تنانی که خویشی زاده بدان  
 شیدان و پروردگاران اند وهم درین فرخ نامه  
 پر باید که تنان سایه های شیدان آزاره اند و سایه  
 ناتوان شیدست ولاد بر کبی پیوند شیدی تنان است  
 که پیدا کنند و شوهر خود نیستند و اشکار کننده

که باه یا من گفت (۱۵) فرد و رشتن ز کهنون تبواه  
 آرد و هرگونه را پروردگار فرشته ایست و در باز  
 نمودن ان نکاشته شید آنرا گویند که بروان خود  
 پیدا و پیدا سازند و چیزها تواند گشت و پروردگار ان  
 پروردگار را شید ان شید نامند و دیگر همه از ادان و  
 رستگان از خردان و روانان را شید دانند زیرا که  
 ایشان پیدا اند بگوهر و دانسته شده اند روان  
 خود را بدانند اشکار بپنشی و شوه شده همه چیزها  
 توانند گشت جز نیروهای اشکاری و نهانی تنائی  
 که اگر چه پیدا کنند و دیگری اند نه پیدا کنند و  
 خویش چه یابند گان دشتهها که فرودین یا بش  
 شایها باشند پیداگر و پیدا سازند و روان خود  
 نمیبستند و هیچ نیرویی شوه دانش بروان خودش نیارد  
 شد نموند آنکه به نیروی بپنایی یافته نکرده  
 و نکوید کسی که به بپنایی یافته شد چه از افوازی



بگد ستوده و قرخ است! از راه کوه روي و هرايند بوي  
 و فروکاس است از راه بايش بجز خود روان سپهر برين  
 پيداساخت که ستوده است از راه بي نپازي کهر  
 بهايه اکثر چه فروکاس است از راه نپاز در رسايي  
 بهايه و بسوي شايش کوهري که آغا زکاه فروزهاي  
 فروده نپازيست وانگيزش جاي سويهاي فروکاس  
 تن سپهران سپهر را بر کشيد که او بر راه کهر و فروزه  
 نپاز مند است بهايه وهم برين نشان از هر خردي  
 خردي و روان و تن سپهري هر بود سه سوي گفته شده  
 و بر آيين با ز نهوده بيرون آمده تا خرد سپهر اخشجستان  
 رسيد و مر اورا توانايي ويژه از جنبش و روش سپهري  
 و پيوند اختران و نهاد ستارگان فراهم آمده  
 پيکران و ننگارها و تاوران و فروزگان را بر اخشج  
 فاما مبخند همي بارد و در رينجا ديوبند و خشور را  
 سخنان بسپار است وهم ديوبند و خشور گويد

است و تنائی ذرهنایش پس درست شد که خرد  
 نخست نا ورهستی یا قته است که تن و پاره تن و نپاز مند  
 به تن و تنائی نسبت و درهستی و هنایش خود نپاز  
 به تن و تنائی ندارد و خرد مند هپی نه جوید از خرد  
 جزایی و درینجا دیوبند و خشور را بسیار گفتار  
 است و زان سپس گوید که ماه پرموده (۱۴) و هپم  
 راد جیش راد جیشاه و رامتوشاه و روتا کبده و هور  
 راد جیشام یته چهیم \* و این خرد خردی و روانی  
 و تنی کرد و ریگر خردان نیز چنین \* باید دانست  
 از آغازنده خرد نخست پدید آمده و دران نجسته  
 سر و ش سه سوی درست شده سویدی هستی روانی و سویدی  
 هر آینه بود جز خودی و سویدی شایش باش شکوهی  
 و بهستی روانی که جز خوبی دران نیست خرد دوم را  
 پدید کرد که بشکوه و فروزه پاکست از ناری و کوتاهی  
 و نادرستی و نپاز بهایه و به شکوهی جز خردی

جزیک چیز بیرون نشود و ناگزیر آن چیز شت خورد باشد  
 زیرا که تن بسیار بود چه تن لشک بود است و کننده کار  
 کننده هر پاره از پارهای او باید که باشد و رند  
 ببشکمان کننده همه و سازنده و رست نباشد  
 پس اشکر کرده و ساخته نخست لشک بود و کننده  
 باید سازنده هر پاره او شود پس ناگزیر از یکتای  
 با بیغی بسیار چیز بیرون آمده باشد و هم کرده نخست  
 هیچیک از پارهای تن بسیار بود چه هیچ یکی زینها  
 بی نیاز نیستند و استوار نیستند بی دیگری و زین درخور  
 کنندگی و سازندگی همه ناوران نباشند و کرده  
 نخست را کنشکار و بهر آمدگاه باید بود تا زنجیر  
 ناوران بشکورد کرده و رند زنجیر ناگزیر  
 خیزد و کرده نخست آن چنان باید که پیش از  
 هیچ ناور هست نباشد پس کرده نخست روان نیز  
 بسیار بود زیرا که روان هم استوار نیست و نیازمند

یازنجه و تپیر سد که کسی گوید که اگر این  
 و هبر راست بود ناگزیر باید که یک چیز نیز از یکتای  
 با بیتی بیرون نپاید زیرا که اگر از و چیزی بیرون شود  
 ناچار باشد از برآمدگای و برآمدگاه چون خویشی  
 است میان کننده و کرده شده او را نیز کبودی  
 باید و ناگزیر چرخ و یازنجه گراید مپسکو پیغم که  
 خواست به برآمدجا چم برآمدجای نیست و ازین  
 آن میخواهیم که به پانجی او کبوده را بیا کرده  
 شده خویشی باشد که خویشی کرده شده ساخته  
 گشته نبود و این چم برآمدگاه نیست و خشورد یو  
 بند را در اینجا بسی سخن است و آن در اینجا آوردن  
 نسر و هم و نامه بری قره ننگ گفته در کشایش  
 بر مورده شت ماه که (۱۳) آدراد جیش پر زلاشتا  
 نخست خرد پیداشده است ❀ گوید که چون درست  
 کردیم که یزدان پاک یکتای با بیتی است و از یکتای با بیتی

میکنند و هم کرده شده و هم سازنده و هم ساخته  
 گشته باشد زیرا که کننده و سازنده همه چیز  
 اوست پس کننده و سازنده فروزه خود نیز باشد  
 و هر فروزه دلاری پذیرنده و سازنده فروزه خود  
 نتواند بود چه نشاید که یک چیز هم کننده گارو  
 هم پذیرنده باشد زیرا که کننده از راهی که کننده  
 است ناگزیر او را کرده شده هست و پذیرنده  
 ناگزیر نیست کرده شده را و نتواند که یک چیز  
 ناگزیر از چیزی باشد و نباشد و هم و خشور برانداز  
 دیو خوی بد گوید که از یکتای لا بیغی جز یک چیز  
 بیرون نیاید زیرا که اگر و چیز از و بیرون آید  
 هر ایند بر آمد جای او هر یک ازین دورا جدا جدا  
 باشد چه بر آمدگاه یکی جز از بر آمدگاه آن دیگری  
 بود پس یکی از دو بر آمد جای جز از او باشد و او را  
 نیز کبودی پاید و سخن در و را نیز ناگزیر یا چرخ آید



و زمان فراگیرد و با این اگر ایندیا و ریش در حد پرستاری  
 یزدان گزیند و بر آه تنهایی و بیداری و کج خواری  
 و یاد یزدانی یزدان و نرد یکان دادار را بنکرده  
 (۱۱) فرسندش کردند س نپرون نپروچن هر زیور  
 و هر جپور آبی که خداوند خرد نخست کننده روان  
 سازنده تن فراین آرا یبندۀ اخشیج نهاییبندۀ  
 و چارگوهر آمیزنده است ❀ و خشورد یونکو هبندۀ  
 منشی بند تهورس در نامه برین فرهنگ هبشکوید  
 که باز کشاد این گفته کلید سپهری که باو گفته  
 (۱۲) که در فر تاش آید آو بهم دیرز که که روز  
 فر تاش یک بست بی بسپاری ❀ که یکتای بست که  
 بکهر و فروزه در و پیشی هبی نکند چه بسی در گوهر  
 بجم پیوند و پیوست است و آن نشان نیاز آمده  
 و نیاز ویژه ناور و ناری در فروزه بدانکه اکثر  
 در و فروزه پیشی باشد هر ایندیا یاد که یک چیز هم

درست ناکزیر است که بدانند چیزی یکد ناکزیر نیست  
از آنها بکهرش و نسر د که بدانند پاز تازیان  
یا کردش آنها ورنه دریا بد بیاری از آنها  
که هست یا شدند و بیاری بیابد از آنها که نیست  
بوند پس باشد هر کدامی از عستی و نیستی ر  
پیکری جداگانه و یکی ازین دو پیکر یا یا نهانند  
یا پیکر دیگر پس کرد فر تاش کرد شی بکهر شود  
از پیکر به پیکری و این نشاید چه او را چگونه فرو  
آندن نیست او میداند پاز تازیان را بر روی همای  
و درین صد و خشور را سخن بسیار است و این مهین  
نامه را سکندر هشتکام خسروی خویشتن بهونانی  
پاز نبشت وزین سپس نامه های دیگر را و اختی درینجا  
جا دادیم تا نو آموز دریا بد و دادار خود را بر شهر  
خردانی شناسد پس آریاری کند بر سترک نهر ایچ  
بخت دساتیر که با ساخته ایم برگردد و همه دانشها

هرچه ارونند که در قرناش نیست نا ور قرناش است  
 اگر قروزهای یزدان ارونند که شهر نباشد نا ور  
 باشند پس رسایی یزدان از نا ور بود و هرچه از جن  
 خود رسایی جوید نا ور است نه گرو و این نا شو است  
 و هم صد و خشور در نامه جاودان خرد نام در سفر نک  
 نوله خور فروغ آور ستایش در خور که گفته  
 (۱۰) شاستهم مزدام که سره ندیم باری که داند  
 یزدان بهاری آیین ❀ گوید که در قرناش  
 از کهرش داناست بهیادیانی از آنکه آزاد است  
 از مایه و آمیزگان آن و هر رسته انرا مایه را دریافت  
 باشد چه بازو ارنده دریافت مایه و مایی بودن است  
 چون که شهر ایندی داناست بکهرش پریا ز تا زیان  
 نکرده بر روی همدی و بیایا زیان نا کردنده  
 نیز به دانش همدی چه میداند شوگان آنرا بهیاده روی  
 که دانش درست باشد پس هر که راندش را بدانش

شکوه هستی چیز را ناگزیر است بیشتر بودن هر گردیده  
 خود پس هستی فکر و رفتارش روان شرایند او باشد  
 دوخشورد و جاودان خرد در سفر ننگ نوله پیره پزده ان  
 و رتبان که گفته (۹) شکنام که بود ان  
 مزدان مزه قروزگان ارونند نوزدانها \* گوید که  
 قروزهای فکر و رفتارش ارونند گوهر پاکست چنانچه  
 درناوران آنچه مبرسد از گوهر و قروزه در باره  
 فکر و مبرسد بر گوهر بی آمیزش قروزها زیرا که  
 اشکرا و قروزه قزون باشد و ارونند نبود آنچه ارونند  
 نبوده در و گنجایش دیگر هستی چون گوهر دادار  
 یا مبرش قروزها رسایی پذیر است پس هر چه رسایی  
 او از رهگذر ارونند نپاشد قهی از کوتاهی  
 و نارسایی نپست و نارسایی بر گوهر پاک ناشواست  
 پس قروزها درست ارونند گوهر پاک باشند چنانچه  
 دانا باشد بیروان دانش نهدانش قزون گوهر و اشکار است

بود جز بچشم روان من چون از تن اخشبجانی هب  
 هر دو می آیم و جهان تنان هبی ز رمی نور دم و بزم  
 اقر از دله تا و روان میبشوم شید شید ان را هبی بینم  
 هکذا نمان و تنانی و تا و راست و بی گاه و سوی بر من  
 هببتابد و آن قره ایست که بزبان قروزه آن  
 قنوان گفت و نه گوش آرد شفت و نه ایی چشم تواند  
 دیدن و روانان روندهگان ایی راه را از یهکر شکستی  
 آموختم و بدین خجسته پاید رسا نیدم بر ایین نپاگان  
 خویش آموزگار پبغمبران درجا و دان خرد در سفر نکه  
 تواند هور بخشنده سور که شکفته ( ۸ ) های اتوی بشین  
 ای اهر مشبزه هستی ارونده گوهر است رادار را  
 بگوید که فکر و فرمایش ارونده بشین است  
 و ای بهای هستان در هستی داری بسه روی تواند  
 بود یکی انکه هسته بهستی است که از برون جز از  
 گوهر خود یا قنده باشد چون فا و روان دوم انکه



در هستی و نپاست با و هر چه بد یگری نپاست  
 است ناور است پس گزور قرقاش تن و تنانی نباشد  
 و اورا جای و سویی نباشد و زین یا فته شد که گزور  
 قرقاش ناکوهر نیست که آنرا قاور گویند چه او  
 پایا به تن است و اگر تن را نیست شپارند تا و ر  
 تا بود شور و چون تن نیست بر هبده رست شده که تا و ر نیست  
 چه او پایا به تن است و دیگر آنکه تا و ر هستی ایست  
 که قروزه دیگر با شد مانند سپاهی و سپیدی  
 و مزه و بوی و زینسان و هر چه این گونه داشته باشد  
 تا و ر قرقاش بود پس بدین دانسته شد که گزور  
 قرقاش دیده نشود به بیننده که بر تارک است چه  
 دیده شده چشم سر و سویی بود زیرا که دیدنی بر اهر  
 بیننده یا در پیمان بر اهر بود و هر چه اینچنین باشد  
 و سویی خواهد بود و بر هبده رست شده که گزور  
 قرقاش در هیچ سویی نیست پس دیدنی این چشم نتواند

پیشیده بود بر پاره خود بد و بار و این ناشواست پس  
 اشک بود نباشد چون درست شد که اشک بود نیست  
 دانسته کشت که تن نیست چه تن گوهریست که او  
 یخه برای بخش است در دراز او پهن او رفا پس او بخش  
 کرده شود پاره ها مانند نپه و سه و چار و مانند آن  
 و هر چه پاره ها دارد نا و راست پس کمر و فر تاش تن  
 نبوده باشد چه پیدا است که اشک ریزد آن پاک تن  
 بودی پاره ها بخش کرده هر یک کشتی و پاره ها کپوی همه  
 بودی و همه کرده او می باشد اشک ریا رها نیست  
 شهر دندی نا کزیر هم او نیست آمدی پس نا و فر تاش  
 بودی نه کمر و فر تاش و چون تن نباشد او را جای  
 و سویی نباشد از برای آنکه آنچه در جای و سویی  
 باشد یا تن بود یا پاره تن یا فروزه تن باشد و تن و پاره  
 تن پیدا برای پاره ها اند و کمر و فر تاش را بخش و بهره  
 پاره ها نیست و آنچه فروزه تن بوده باشد پاره ها و سینه

هر دو پیرانده است بانکه هرگاه پاره یافت کشت  
 پس او یافت شد و هرچه این دوگونه داشته باشد  
 ناور است پس کرور فرتاش اشک بود نباشد رهبر  
 دوم آنکه اگر او را پاره بود باشد پاره ای او  
 یا کرور فرتاش باشد یا ناور فرتاش بنخستین گفت  
 تا کزیر آید که چندین کرور فرتاش هست داشته  
 باشند و بگفت دوم آن پاره را کننده باید و آن  
 شاید که کرور فرتاش باشد زیرا که کننده  
 نخست خود هست بمشور و سپس آن چیزی را هستی میدهد  
 و اگر کرور فرتاش کننده پاره خود بوده باشد  
 باید که هستی او بر پاره خود پیشیده باشد کنون  
 آنکه پاره اشک بود بر اشک بود پیشیده است و نشاید  
 که جز کرور فرتاش باشد زیرا که هرچه ناور  
 فرتاش است هستی از کرور فرتاش یافته پس اگر  
 آن کننده جز کرور فرتاش باشد باید که کرور فرتاش

قروزه نپز کد و باس باشد و نتواند بود که دیگر  
 شوه نوه کبی و تازه شوی قروزه او شود ورنه ناگزیر  
 آید که کور و فر تا ش ازین زیر دست دیگر باشد  
 و بد دیگر نیاز مند شود و از هر کد رد دیگر سایه  
 یا بد چه قروزه های یزدان برتر قروزه رسایی اند  
 و کتون آنکه اینها نا شواست پس کور و فر تا ش  
 جای و گاه قروزه نوه و تازه شده نباشد و خد و خشور  
 در جا و دان هر دو از سفر نک تواند مهین تاب آفتاب  
 که گفته (۷) اوار آید هر نشرم و نا پبوسته  
 است یزدان ❀ پرماید که هیت یا پبوسته است  
 یا نا پبوسته اگر او را بخش و بهره توان کرد یا ندانم  
 آنرا اشک بود رانند و بهره و بخش نتوان کرد پیسار  
 یا موس شناسند و کور و فر تا ش کاموس است بچندین  
 در هیر نخست آنکه هر اشک بود نیاز مند است بهاره  
 خور و هستی او با ز پسی است از هستی پاره چنانکه

و د شهبير است و اگر خواست هيچيك نشود بر خاستن  
 و د شهبير ناکير و اگر خواست يکي فراز آيد ديگري  
 تا توان باشد و نا توان خداوند يران سزه زينگونه  
 پسا رهبر دران هيايون نامه است و هيبنگويد  
 دران فرخ ترين نامه در سفر نکه نوله آفتاب  
 جهانتاب (۶) اهر تشراف پواي شاي هد مېتم  
 \* يزدان نباشد جاي نوه \* که کور فرقاش  
 گاه تازه شد و نوا نبست بدانکه هر نوه و تازه پيدا  
 شده نا و راست و هر نا و نپا زمند است بکننده  
 و سازنده و کور فرقاش نا و نپا زمند نبست  
 پس نوه و تازه پيدا شده نباشد اگر او را فروزه تازه  
 پيدا شده باشد آن فروزه را بکننده بايد و آن  
 کننده بي نپا و سازنده استوار شوهر کور  
 تواند بود چه کد و باس است و هر گاه در کور  
 خود بي نپا و سازنده استوار باشد بايد که در



گوید اگر کرور قر تاش یسی بود از ره شکره  
 یا بد که ناور بوده باشد چنانکه گذشت و هر ناوریرا  
 کنند مپساید و کنند این کره ارونه شوهر  
 اونتواند بود چنانکه دانسته شد که کند هم  
 ناوریرا ناکزیر است که جزا و بوده باشد و برو  
 پمشیده بود بکرارش هستی و پاره اونتر نتواند بود  
 چه کنند همه باید که کنند پارهای او باشد و بر موده  
 مرون نیز نتواند بود چه از آن چرخه یا زنجه ناکزیر آید  
 و آن ناشواست و بهین رواز بس شکاری کرور  
 ناکزیر آید که ناور قر تاش باشد بی کنند و این  
 ناشواست و هم در کرامی نامه جاودان خرد مپگوید  
 که اگر کرور قر تاش باشند باید که هر دو  
 توانا بوند بر همه ناوران چه ناتوان خدایی را  
 نشاید پس هرگاه یکی آهنگ بر موده کند و دیگری  
 خواست بازگونه آن اگر کام هر دو شود گرد آمدن

پش اشکر پاره کننده و سازنده او بود باید که  
 پاره کننده خود باشد و این ناشواست و سپوم نیز  
 خواسته است چه هسته که بیرون از کوزه باشد تا گریز است  
 که گریز و فرتاش بود و زینسان هزار رهبر در  
 جاودان خرد پیراسته ان و خشور خرد پیراسته که  
 پنجصد از ان در ناد رستی چرخه و پانصد در ناد رستی  
 زنجیر است و هم صد و خشور در مهبین نامه جاودان  
 خرد پیراید در سقر نکه نوله شت خورشید که گفته  
 ( ۵ ) رو تیم گریز و فرتاش له مان \* و تا گریز  
 فرتاش نباشند \* که اشکر دو گریز و فرتاش هست  
 باشند هر یک از روند آمیغ آن و یگری پس جدا  
 شناس ایشان در یکد پشگر به پانجی بر موده بود  
 بیرون از گوهرا ایشان پس ایشان در کسی خود  
 وجد اشناش نیاز داشته باشند به بر موده بیرون  
 و هر نیاز مند برین رونا و راست و نیز هم در ان نامه

و دوم را بدوم و برین نشان نتواند بود که در برابر  
 هر یک از زنجیر نخست یکی از زنجیر دوم باشد و گرنه  
 تا کزیر آید که زنجیر هفتم نیز زنجیر هشتم برابر باشد  
 و این ناشواست بزود انداز پس تا کزیر اینست که  
 زنجیر کپتر که زنجیر دوازدهم و افزونی زنجیر فنون بپایه  
 کمران انجامیده است و این است خواست و نیز آموزگار  
 و خشوران درجا ودان خرد پرمایه که سراسر و هفتم  
 تاوران هستی یافته بر کوند که هیچ ناوری باز نماند  
 هفتم هست است از بهر آنکه سراسر و هفتم و درست  
 پارای او هست است و ناورا است از برای آنکه پیوسته  
 است از ناوران پس او را کنند و سازنده باید  
 و آن کنند یا ارونند کرده است یا اخت او یا بر موده  
 بر و نی نخستین ناشواست چه تا کزیر می آید که آن  
 کرده بر خور پیشیده باشد و دوم نیز ناشواست چه  
 کنند هفتم مپساید که کنند هر باره از و باشد

نخست اجقت با شد زیرا که نپه او بر این نپه زنجیر  
 نخست نتواند بود و کمتر نیز نتواند که باشد چه اگر  
 کمتر بود بیکی کمتر خواهد بود و ازین تا کزیر آید  
 که زنجیر دوم بدو یکه کمتر از زنجیر نخست باشد  
 و کمون آنکه فرو گذاشت بیکی بود پس تا کزیر  
 آید که زنجیر نخست هم جفت باشد و هم اجقت چه  
 او را نیم درست هست و نیست و این تا شوازان کرانی  
 بودن زنجیر تا کزیر آید پس تا کزیر است که کران  
 پذیر شود بکنند که او را کنند نباشد و آن کرور  
 قر تا شاست و این است خواست ما و هم صد و خشور در  
 جاودان خرد پیر ما بد چون زنجیر بیکران هست باشد  
 اکثر از آغاز این زنجیر مانند یکه کم کنیم پس  
 بازماند زنجیری کمتر از زنجیر نخست بدو چون بر این  
 کنیم و همبسا زیم این زنجیر را بر زنجیر نخست باین  
 رو که نخست این زنجیر را همبسا زیم

و اختی در پایه جفتی چون دوم و چهارم و ششم و هشتم  
 و نتواند بود که دو یکه اجفتی یار و یکه جفتی در  
 پهلوئی هم باشد چه پیشگیان پس از هر یکه اجفتی  
 یکه جفتی و پیش از هر یکه جفتی یکه اجفتی است  
 چون نخست بادوم و سپوم با چارم پس آن پایه  
 که یکه جفتی خواهد بود یکه اجفتی نیز باشد و باز  
 کونه این هم پس شمار یکهای اجفتی بر ابر  
 یکهای جفتی خواهد بود پس شمار یکهای اجفتی  
 نمبه شماره زنجیر باشد پس شماره یکهای زنجیر  
 جفت بود زیرا که اورا نمبه درست هست و زین سپس  
 گوئیم که اورا اجفت میباشد بود از برای آنکه  
 چون یکی از زنجیر کم شور با زماند زنجیر کمتر  
 از زنجیر نخست بپکی و این نیز چون رساست بر یکهای  
 جفتی و یکهای اجفتی باید که جفت باشد لاد بر  
 جفت بودن این زنجیر ناگزیری است که زنجیر



کنند و در هستی خود پیشیده است بپیکر آن پس اگر  
 در ناور کنند یکدیگر باشند ناگزیر آید که هر  
 یک برد یگری پیشیده باشد بد و پایه و این ناشواست  
 بنا اندیش اند از خرد و رزنجبر ناوران بپکر اند  
 و در که هر ناور را کنند باشد و او را نیز کنند  
 تا جز انجام و این ناشواست زیرا که ناگزیر می آید  
 که یک شیار که آن شیار یکهای زنجبر باشد  
 هم اجفت باشد و هم جفت چه میباید که آن شیار را  
 نپه درست باشد و باید که نباشد و این ناشواست  
 یا زنبود این آنکه چون زنجبر بپکر آن برین روست  
 باشد پس ناوریکه آغاز آن زنجبر بود باید که  
 در پایه نخستینی باشد و کند او در پایه دومی و برین  
 نشان هر یک از یکان زنجبر پایه نشاخته خواهد شد  
 داشت مانند سومی و چارمی و چندی ازین یکها  
 در پایه اجفتی اند چون نخست و سوم و پنجم و هفتم

پله برای نپستی بود ناگزیر آید که نپستی با  
 آنکه گاه استه باشد بکار آید و هستی قرون بکار  
 نپاید. و این نیز بنحسب این انداز بی اندیشه نابای و  
 ناشواست پس پیدا شد که تا و ر بهر نپز ویش نپاز مند  
 است بکننده و سازنده و بپیکمان تا او هست  
 نباشد دیگر راهست نتواند ساخت چون این  
 پیشرو بدانستی بدانکه کهای و ناهر آینه کی  
 نپست در هستی تاوران مانند نوشوان و پپوستگان  
 پس هر ناوری که هست اکثر کنند و او کمور قرتاش  
 است آنست خواست با و اکثر نا و قرتاش باشد او را  
 نپز کنند باید و او نیز اکثر کمور قرتاش نباشد  
 کنند خواهد پس یا آنست که زنجیر کنند کی  
 کمران بگرد بگور و قرتاش و همسانست خواست  
 یا آنکه چرخه ناگزیر بشود و چرخ آنست که دونا و  
 کنند یکدیگر باشند و این ناشواست زیرا که

بهرش و ید از جزا و از لاد شایش نبستی نداشته باشد  
 بایسته هستی است و اگر پذیرای هستی نباشد  
 نا بایسته هستی است چون کرم آمد و رد شیم و اگر  
 اورا سزاواری هر دو باشد شایسته هستی است و شایسته  
 هستی را که ناور فر تاش گویند ناچار است  
 هستی دهی که آنرا کتور آن ناور خود است  
 اگر بیوند بهستی و نبستی هر دو برابر باشد بی فرو گذاشتی  
 بتختین انداز بی اندیشه دانیم که هستی اورا  
 قرارینده باید که با و هست شوه و آن کنند اوست  
 و اگر برابر نباشد هستی وی بایسته که کرم و رش  
 خوانند نتواند بود ورنه ناور نما شد و ازین تواند بود  
 که هستی او قرون باشد بر نبستی بی آنکه بر پایه  
 کرم و ری رسد و این قرون در هستی ناور پسند نباشد  
 چه اگر این ناور با این قرون که کوهی اوست  
 پذیرای نبستی نباشد کرم راست نه ناور و اگر

مهربان دادشگر ( ۳ ) نپور و هو بییم هنر مزدانم کپورا  
 هنر نراد ستر سبز مینر ✱ یاور ی جو بییم از یزدان ارونه  
 گوهر نا پسته کارکن فروز با شه با گوهر ✱  
 دانا نپای بنر شو ار رادر فرزند شاد دیدم که  
 گفت در هسپر از نامه که یزدان بر من فرستاده  
 احتی از سخنان خرد پسته یاد آور هر چند در هسپر از  
 شت دستا تیر دست سپس پای چم فر نور با ور هیر با یکد  
 خرد پسته آورده شده لاد برین میگویم که خسر و  
 پیشداد پیشداد آموزگار پیغمبران و لونه دپیر اینده  
 فر هتک عوشنک در جا ودان خرد هپیر ماید در سفر نک  
 نوله خور شید که با آن سرور گفته ( ۴ ) اند بنو آی  
 هر مبد شار مرمبد شارز ✱ کنند است یا یسته  
 هستی شایسته هستی را ✱ دیساس چنین که هپرافتد  
 یا یا یسته هستی است یا شایسته هستی است یا نا یا یسته  
 هستی زیر که اکثر نک در روان هپرافتد او کرده

کام و خشم اینها را میبازد که بر آریده (۱۵)  
 و امنهوش نود کا چهیم له شالده سیندیم لاد و تا مردم  
 خود را چنین نداند فرازین نیست (۱۶) ام فرج بشوری  
 باید لرنگ و سپهر نک سر ساد سام و اکنون  
 و پیغمبری آید دانا و نیکو کردار سا سان نام



### نامه شت سا سان نخست

(۱) هوزامیم فده مردان هر هنر ماس و زماس هر شپور  
 هر دیور و پنا هم بد بزدان آزمیش و خوی بد و زشت  
 که راه کنند و برای نا خوب بزنند و ریج دهند و آزار  
 رسانند (۲) فده شید شینای هر شده هر ششگر زمر پان  
 فر اهد دور و بنام اینرو بخشایند و بخشایند



و ده دوم روانانند زیرا که فرشتگان نخستین  
 رده خردانند (۱۰) و فرهوشي آرشاد فاهوهر  
 نواس برز داد فرزند رام سام ☽ و فرشته فرستاد  
 یا او از نخست رده خرد نام (۱۱) و هورنگي وادهوگا  
 هنر و سپم جهان فاهو و سپم فرهوشان ☽ و دست  
 افزاري داد او را از فرودین جهان با فرودین فرشتگان  
 (۱۲) یو ایداه هنریم فرهوشام دم مناد پامه  
 و امشازي سام و هور میناري و پامکاسا لاسنده  
 آدو بای مپسانی سودم سپنگفر باسد ☽ که یکی  
 ازین فرشتگان در جگر باشد منشی و خوبی نام  
 و دیگر جا نوري و جانی و انرا خانه دل است و دیگر  
 رواني او در مغز باشد (۱۳) و هپام کاشستان  
 پو شید ☽ و اینها را هر سناران بخشد (۱۴) و هنر میناري  
 دام میزورد شستند شهرنگ و کشرنگ هپانکا  
 قبرانه جوم و ارید ☽ و از جانوري دواهر من کشتند

ناوریکه ایشان راست زیرا که در جاش بقرنوه  
 نموده شده که نوه شد و نورده آمدن چیزی جوینده  
 مایه است که هبوه مپشکشته باشد توانایی آن بگردش  
 چرخه بوباشی و این کنونه جز در دمانی نپسارد بود  
 و خردان لاد بر آزاری پاکند از دمانی چه دمانی  
 چیزی را گویند که هست نتوانند شد جز در دمان که  
 چنده گردش برترین سپهرست و هستی خردان باز بسته  
 بدان نیست و خرد نخست را که ان بدان بود کردن  
 چرخه آورد چه دمان برین نپرویش یا بسته بر سپهر  
 باشد و هستی سپهر باز بسته بر هستی نخستین خرد و دیو  
 بند و خشور را در اینجا فرنود بسپاراست و خشور  
 جهان پیرا چپشید را نامه ایست قرا زین ارونند نام  
 دران فرمانه گوید که شت بهرام بامی گفت  
 (۱۷) تهوردا سنک آکار زه روان یا بنده هست  
 سپهر را پیرا سپهر پیرای پیغمبر پیراید که سپهر انرا

جز خودند استوار بهان نشان آزاد هستی است که  
 دانش و همه فروزگان رساند بکوه اوراست و در  
 تنان اشکار نیست و هم پیغمبر دیوبند دین نامه  
 گوید که ماه سپهر خرگاه با من گفت (۱۴) انکودین  
 بتورام \* بی آغازند خردان \* پس گوید که  
 خردان نوه نیستند و نوید آمدند و پیدا شده نیند  
 زیرا که نوه و نوید شده ناگزیری گرفت پیکر  
 و گذاشت پیکر ست و گرفت و گذار پیکر جز در پیوسته  
 و پاره و فروزه مند بد و فروزه نباشد و این جز  
 در تن پاره مند پیکر نه بندد و این سخن لار بر آنست  
 که یک چیز هم کنند کار و سازند و هم بدینند  
 فتواند بود و هر نوه و پدید آمدند را باید پیشتر بود  
 و او پس از باید و خردان پهباید اند و هم و خشو  
 دیوبند دران فر نامه گوید که خردا هواره فرویدند  
 و ستابند اند بگردند و رسایی و فروزایی رسایی

آینه هرگاه کشکهای پرثوی برشکردد و ثاققه شود  
 بینایی را بینایی دریا بد زهر که بیننده خانه  
 چشم نیست بیننده نبر و بیست که بخانه چشم پایاست  
 و آن نبر و دیده نشود و هم درین نامه پر ماید که  
 هرگونه از گونهای سپهری و اخشیجی پیوسته و ناپیوسته را  
 پروردگاری باشد از شیدستان زیرا که پروردگاران  
 و در اریان نخست فرجوشد و تابد از شیدا نیکه  
 برایشان برترند فر و تاب شیدانی که برایشان  
 تاوریده است و ناگزیر است آن شیدان را خویشبهای  
 جداگانه پس پیدا میشوند بپکران خویشبها در  
 تنانپان و بر مور و تنانی که خویشی داده بدان  
 شیدان و پروردگاران اند و هم درین فرخ نامه  
 پر ماید که تنان سایه های شیدان آزاره اند و سایه  
 ناتوان شیدست و لاد بر کپی پیوند شیدی تنان است  
 که پیدا کنند و گوهر خود نبستند و اشکار کنند

که باه با من گفت ( ۱۰ ) فرد و رشتن ز که هون تپواه  
 آد و هرگونه را پروردگار فرشته ایست \* و در باز  
 نبود ان نکاشته شید آنرا کویند که پروان خود  
 پیدا و پیدا سازند و چیزها تواند گشت و پروردگار ان  
 پروردگار را شید ان شید نامند و دیگر همه آزادان و  
 رستگان از خردان و روانان را شید دانند زیرا که  
 ایشان پیدا اند بگوهر و دانسته شده اند روان  
 خود را بدان اشکار بپنشی و شوه شد همه چیزها  
 تواند گشت جز نپروهای اشکار و نهانی تنانی  
 که اگر چه پیدا کنند و دیگری اند نه پیدا اگر دانند  
 خویش چه یابندگان دشتهها که فرودین یابش  
 شایها باشند پیدا اگر و پیدا سازند روان خود  
 فبستند و هیچ نپرویی شوه دانش پروان خودش نپارد  
 شد نهونه آنکه به نپرویی بینایی یا قته نکرده  
 و نکوید کسی که به بینایی یا قته شد چه از افراز

که ستوده و قرخ است از راه کمروری و هراینه بوی  
 و فروگاس است از راه یا بیش بجز خود روان سپهر برین  
 پدید ساخت که ستوده است از راه بی نیازی که  
 بهایه اکثر چه فروگاس است از راه نیاز در سایه  
 بهایه و بسوی شایش کهوهی که آغا زگاه فروزهای  
 فرود نیازیست و انکسیرش جای سوییهای فروگاس  
 تن سپهران سپهر را بر کشید که او بر راه کهوهی و فروزه  
 نیاز مند است بهایه و هم برین نشان از هر خردی  
 خردی و روان و تن سپهری بر بود سه سوی گفته شده  
 و بر آیین بازنهوده بیرون آمده تا خرد سپهر اخشبجستان  
 و سپید و مر اورا توانایی ویژه از جنبش و روش سپهری  
 و پیوند اختران و نهاد ستارگان فراهم آمده  
 پیکران و نیکارها و تاوران و فروزگان را بر اخشبج  
 تا آمیخته همی بارد و درینجا دیوبند و خشور را  
 سخنان بسیار است و هم دیوبند و خشور گوید



است و تنانی در هتایش پس درست شد که خرد  
 نخست نا ورهستی یا قته است که تن و پاره تن و نپا ز مند  
 به تن و تنانی نیست و در هتیی و هتایش خود نپان  
 به تن و تنانی ندارد و خرد مند هتیی نه جوید از خرد  
 جز این و درینجا دیوبند و خشور را بسیار گفتار  
 است و زان سپس گوید که ماه پر موده (۱۴) و هیم  
 راد جیش راد جیشاه و رامنوشاه و روتا کید و هور  
 راد جیشام یته چهیم \* و این خرد خردی و روانی  
 و تنی کرد و در یگر خردان نیز چنین \* باید دانست  
 از آغازنده خرد نخست پدید آمده و دران نجسته  
 سر و ش سه سوی درست شده سوی هتیی روانی و سوی  
 هر اینه بود جز خودی و سوی شایش باش شکوهی  
 و بهستی روانی که جز خوبی دران نیست خرد دوم را  
 پدید کرد که بشکوه و فروزه پاکست از ناری و کوتاهی  
 و نادرستی و نپاز بهاید و به شکوهی جز خردی

چیزی که چیز بیرون نشود و ناگزیر آن چیز شت خرد باشد  
 زیرا که تن نپارد بود چه تن اشک بود است و کننده کار  
 کننده هر پاره از پارهای او باید که باشد و رنده  
 بپسکان کننده همه و سازنده و رست نباشد  
 پس اشک کرده و ساخته نخست اشک بود بود و کننده  
 باید سازنده هر پاره او شود پس ناگزیر از یکتایی  
 با بقی بسیار چیز بیرون آمده باشد و هم کرده نخست  
 هیچک از پارهای تن نپارد بود چه هیچ یکی زینها  
 بی نپاز نیستند و استوار نبند بی دیگری و زین در خور  
 کنندگی و سازندگی همه ناوران نباشند و کرده  
 نخست را کنشکار و برآمدگاه باید بود تا زنجیر  
 ناوران بشکورد که رانه بشکورد و رنده زنجیر ناگزیر  
 بشکورد و کرده نخست آن چنان باید که پیش از و  
 هیچ ناور هست نباشد پس کرده نخست روان نیز  
 نپارد بود زیرا که روان هم استوار نیست و نپاز مند

باز فجه و نپرسد که کسی گوید که اگر این  
 و هبم راست بود ناگزیر باید که یک چپن نیز از یکتای  
 ما ببعی بیرون نپاید زیرا که اگر از و چپنی بیرون شود  
 ناچار باشد از برآمدگای و برآمدگای چون خویشی  
 است میان کننده و کرده شده او را نیز کبودی  
 باید و ناگزیر چرخ و یا بنجه کراید میگویم که  
 خواست به برآمدجا چم برآمدجای نیست و ازین  
 آن میخواهیم که بهمانجی او کبوده را با کرده  
 شده خویشی باشد که خویشی کرده شده ساخته  
 گشته نبود و این چم برآمدگای نیست و خشوردیو  
 بتدراد رینجاسی سخن است و آن در اینجا آوردن  
 قسرد و هم و نامه بری فرهنگ گفته در کشایش  
 پرورد شت ماه که (۱۳) آدراد چپش پرزلاشتا  
 نخست خرد پیدا شده است ❀ گوید که چون درست  
 کردیم که یزدان پاک یکنای ما ببعی است و از یکنای ما ببعی

میکنند و هم کرده شده و هم سازنده و هم ساخته  
 گشته باشد زیرا که کننده و سازنده همه چیز  
 اوست پس کننده و سازنده فروزه خود نیز باشد  
 و هر فروزه داری پذیرنده و سازنده فروزه خود  
 نتواند بود چه نشاید که یک چیز هم کننده کار و  
 هم پذیرنده باشد زیرا که کننده از راهبکه کننده  
 است ناگزیر او را کرده شده هست و پذیرنده  
 ناگزیر نیست کرده شده را و نتواند که یک چیز  
 ناگزیر از چیزی باشد و نباشد و هم و خشور بر انداز  
 دیو خوی بد گوید که از یکتای با بقی جز یک چیز  
 بیرون نباید زیرا که اگر و چیز از بیرون آید  
 هر آینه بر آمد جای او هر یک ازین دو را جدا جدا  
 باشد چه بر آمدگاه یکی جز از بر آمدگاه آن دیگری  
 بود پس یکی از دو بر آمد جای جز از او باشد و او را  
 نیز کبودی یا بد و سخن در و را نیم ناگزیر یا چرخ آید

از آن فراگیرد و با این اگر ایندیا و ریش دهد پرستاری  
 یزدان کشیند و براه تنهایی و بیداری و که خواری  
 و یاد یزدانی یزدان و نرد یکان دادار را بنکرده  
 (۱۱) فرسندش کردند س نپور و ن نپور و چون هر زیور  
 و هر جهور آی \* خداوند خرد نخست کتده روان  
 سازنده تن فرازین آرا ینده اخشیج نهایینده  
 و چار گوهر آمیزنده است \* و خشورد یونکو هیده  
 منشی بند تهورس در نامه برین قره نکه هپتکوید  
 در باز کشاد این شفته کلید سپهری که باو گتته  
 (۱۲) کرد و فرتاش آید آد بیم دیرز \* کروز  
 فرتاش یکبست بی بسپاری \* که یکتایبست که  
 بشهر و فروزه در و پیشی هپی نکند چه بسی در گوهر  
 بجم پیوند و پیوست است و آن نشان نیاز آمده  
 و نیاز ویژه ناور و ناری در فروزه بدانکه اشک  
 در و فروزه پیشی باشد هر ایند یاد که یک چیز هو

در سخت ناگزیر است که بدانند چیزی که ناگزیر نیست  
از آنها بکهرش و نسزد که بدانند باز تازیان  
با فکر دش آنها ورنه دریا بد بیماری از آنها  
که هست باشند و بیماری بیاید از آنها که نیست  
یونند پس باشد هر کدامی از شستی و نبستی و  
پیکری جدا گانه و یکی ازین دو پیکر یا یا نهانند  
یا پیکر دیگر پس فکر و فر تاش کرد شتی بکهر شود  
از پیکر به پیکری و این نشاید چه او را کنونه فرو  
ماندن نیست او میداند باز تازیان را بر روی همای  
و درین صد و خشور را سخن بسیار است و این مهین  
نامه را اسکندر هنگام خسروی خویشتن بیونانی  
باز نبشت و زین سپس نامه های دیگر را و اختی و رینجا  
جا داردیم تا نو آموز دریا بد و دادار خود را بر شهر  
عمر دانی شناسد پس آریاری کند بر سترک نهجری  
تنت دساتیر که با ساخته ایم برگرد و همه دانشها



هر چه ا روند گمور فر تاش نپست نا ور فر تاش است  
 لک فرور ز مای یزدان ا روند گوهر نباشد نا و  
 باشند پس رسایی یزدان از نا و بود و هر چه از جز  
 خود رسایی جوید نا و راست نه گمور و این نا شو است  
 و هم صد و خشور در نامه جاودان خرد نام در سقرنگ  
 فوله خور فروغ آور ستایش در خور که شگنده  
 (۱۰) شاستهم مزدام فد سردندم باری \* داند  
 یزدان بهیاری آیین \* گوید گمور فر تاش  
 از کهرش داناست بهیادیانی از آنکه آزاد است  
 از مایه و آمیزگان آن و هر رسته از مایه را در ریافت  
 باشد چه باز دارند در ریافت مایه و مایی بودن است  
 چون گوهر ایزدی داناست بکهرش بریا ز تازیان  
 نکرده بر روی همدی و پیا ز تازیان ناکرده  
 نیز بدانش همدی چه مبدانند شوگان آنرا بهیاده  
 که دانش دوست باشد پس هر که راندشوه را بدانش

بگویند هستی چیز را ناگزیر است بیشتر بودن هر کس در  
 خود پس هستی کم و فرقی تاش روان هر ایند او باشد  
 دوغشور در جا و دان خرد در سفر ننگ نوله پیره یزدان  
 در تنان که گفته ( ۹ ) شکنام که بود ادب  
 میزدانم و فروزگان ارونند یزدانرا میزدان که  
 فروزای شکر و فرقی تاش ارونند گوهر پاکست چنانچه  
 در ناوران آنچه میسرسد از گوهر و فروزه در باره  
 شکر در میسرسد به گوهر می آمیزش فروزها زیرا که  
 اگر او را فروزه قرون باشد و ارونند نبود آنچه ارونند  
 نبود در روکنجایش دیگر هستی چون گوهر دادار  
 یا میز شرفروزها رسایی پذیر است پس هر چه رسایی  
 او از رهگذر ارونند نباشد تهبی از کوتاهی  
 و نارسایی نیست و نارسایی به گوهر پاک نشو است  
 پس فروزها درست ارونند گوهر پاک باشند چنانچه  
 دانا باشد بر و ان دانش نه دانش قرون گوهر و اشکار است

بود جز بچشم روان من چون از تن آخشبجانی هری  
 بیرون می آیم و جهان تنان هری در می نوردم و بر  
 آفر از دونه ناوران می شود شید شیدان را هری بینم  
 که ناتن و تنانی و تا و راست و بی گاه و سوی بر من  
 هبتهاید و آن قره ایست که بزیان فروزه آن  
 نتوان گفت و نه گوش آرد شنگ و نه این چشم تواند  
 دیدن و روانان روندگان این راه را از پیکر شکستی  
 آموختم و بدین خجسته پایه رسانیدم بر این نپاکان  
 خویش آموزگار پیغمبران در جا و دان خردور سفرنگ  
 نوله شور بخشوده سور که گفته ( ۸ ) های اتوی بشین  
 ای اهرمشیرز \* هستی ارونده گوهر است دادار را  
 \* گوید که که هر وقتش ارونده بشین است  
 و ای بهای هستان در هستی و آری بسه روی تواند  
 بود یکی آنکه هسته بهستی است که از برون جزای  
 گوهر خود یا قند باشد چون ناوران دوم آنکه

در هستی و نپاز مندا است با و هر چه بد یگری نپاز مندا  
است ناور است پس گرور قر تاش تن و تنانی نباشد  
و اورا جای رسوی نباشد و زین یافته شد که گرور  
قر تاش ناگوهر نیست که آنرا تا ور گویند چه او  
پایا به تن است و اگر تن را نیست شپارند تا ور  
نا بود شود و چون تن نیست بر همی درست شد که تا ور نیست  
چه او پایا به تن است و دیگر آنکه تا ور هستی ایست  
که فروزه دینگری باشد مانند سپاهی و سپیدی  
و مزه و بوی و زینسان و هر چه ایی کونند داشته باشد  
تا ور قر تاش بود پس بدین دانسته شد که گرور  
قر تاش دیده نشود به پیننده که بر تارک است چه  
دیده شده چشم سره رسوی بود زیرا که دیدنی بر امر  
پیننده یاد و پیمان بر امر بود و هر چه اینچنین باشد  
در سوی خواهد بود و بر همی درست شده که گرور  
قر تاش در هیچ سوی نیست پس دیدنی این چشم نتواند

پيشيده بود بر پاره خود بد و بار و اين ناشواست پس  
 اشك بود نباشد چون درست شد كه اشك بود نبست  
 دانسته كشت كه تن نبست چه تن كوهريست كه او  
 پذيراي بخش است در درازا و پهناء و زرقا پس او بخش  
 كرده شود پيار با مانند نپه و سه و چار و مانند آن  
 و هر چه پاره دارد نا و راست پس كرو و فر تاش تن  
 نبوده باشد چه پيد است كه اشك بزدان پاك تن  
 بودي پيار با بخش كرده هپكشتي و پاره كپوي هپه  
 بودي و هپه كرده او مي باشد اشك پاره نبست  
 شمر دندني ناكزير هم او نبست آمدني پس نا و فر تاش  
 بودي نه كرو و فر تاش و چون تن نباشد او را جاي  
 وسوي نباشد از براي آنكه آنچه در جاي وسوي  
 يا شد يا تن بود يا پاره تن يا فروزه تن باشد و تن و پاره  
 تن يدا پيراي پاره اند و كرو و فر تاش را بخش و بهره  
 پاره نبست و آنچه فروزه تن بوده باشد پاره و است

خرد پرماینده است بانکه هرگاه پاره یافت کشت  
 پس او یافت شد و هرچه این دوگونه داشته باشد  
 ناوراست پس ضرورتاًش اشک بود نباشد رهبر  
 دوم آنکه اگر او را پارها بوده باشد پارهای او  
 یا ضرورتاًش باشد یا ناورقراًش بنخستین گفت  
 تا کریر آید که چندین ضرورتاًش هست داشته  
 باشند و بگفت دوم آن پاره را کنند باید و آن  
 نشاید که ضرورتاًش باشد زیرا که کننده  
 نخست خود هست میشود و سپس آن چیزی را هستی میدهد  
 و اگر ضرورتاًش کنند پاره خود بوده باشد  
 باید که هستی او بر پاره خود پیشبده باشد کز  
 آنکه پاره اشک بود بر اشک بود پیشبده است و نشاید  
 که جز ضرورتاًش باشد زیرا که هرچه ناور  
 قراًش است هستی از ضرورتاًش یافت پس اگر  
 آن کننده جز ضرورتاًش باشد باید ضرورتاًش



فروزه نهن کد و باس باشد و نتواند بود که دیگر  
 شوه نوه کي و تازه شوي فروزه او شود ورنه ناگزير  
 آيد که کور فر تاش از بين زير دست ديگر باشد  
 و بد ديگر نياز مند شود و از رشک در ديگر رسايي  
 يا بد چه فروزهاي يزدان برتر فروزه رسايي اند  
 و کنون آنکه اينها نا شواست پس کور فر تاش  
 جاي و گاه فروزه نوه و تازه شوه نباشد و همد و خشور  
 در جاودان خورد از سفر نک تواند مهن تا به آفتاب  
 که گفته (۷) اوار آي اهر نشم و نا پيوسته  
 است يزدان \* پرايد که هست يا پيوسته است  
 يا نا پيوسته اگر اورا بخش و بهره توان کرد باندام  
 آنرا اشک بود رانند و بهره و بخش نتوان کرد پياره  
 يا موس شناسند و کور فر تاش کاموس است بچند بين  
 و هم نخست آنکه هر اشک بود نياز مند است پياره  
 خور و هستي او با ز پسي است از هستي پياره چنانکه

و د شهر است و اگر خواست هیچک نشود بر خاستن  
 و د شهر ناگر بر و اگر خواست یکی فراز آید دیگر  
 ناتوان باشد و ناتوان خداوند بر آنسزد زینگونه  
 بسار هم در آن همایون نامه است و همشکوبید  
 در آن فرخ ترین نامه در سفرنگ نوله آفتاب  
 جهانتاب (۴) اهر تشراد پوای شای حد مبتم  
 \* بزدان نباشد جای نوه \* که گرو فر تاش  
 گاه تازه شد و نوبت بداند که هر نوه و تازه پیدا  
 شده نا و راست و هر نا و نیاز مند است بکننده  
 و سازنده و گرو فر تاش نا و رو نیاز مند نیست  
 پس نوه و تازه پیدا شده نباشد اگر او را فروزه تازه  
 پیدا شده باشد آن فروزه را بکننده باید و آن  
 کننده بی نیاز و سازنده استوار شود هر گاه و  
 تواند بود چه که و باس است و هر گاه در گوهر  
 خود بی نیاز و تونگر و استوار باشد باید که در

شکوید اگر کرور قر تاش بسی بود از ره کرور  
 یا ید که ناور بوده باشد چنانکه گذشت و هر ناور پیرا  
 کنند مپساید و کنند این کرور ارونند شوهر  
 اوتواند بود چنانکه دانسته شد که کنند هر  
 ناور پیرا ناکزیر است که جز او بوده باشد و پیر و  
 پیشبده بود بکارش هستی و پاره او نیز نتواند بود  
 چه کنند همه باید که کنند پاره ای او باشد و پیر موده  
 بیرون نیز نتواند بود چه از آن چرخه یا زنجه ناکزیر آید  
 و آن ناشواست و بهین رواز بس شکاری کرور  
 ناکزیر آید که ناور قر تاش باشد بی کنند و این  
 ناشواست و هم در کرامی نامه جاودان خرد مپگوید  
 که اگر کرور و کرور قر تاش باشند باید که هر دو  
 توانا بوند بر همه ناوران چه ناتوان خدایی را  
 نشاید پس هرگاه یکی آنکه بر موده کند و دیگری  
 خواست باز نکوند آن اگر کام هر دو شود گرد آمدن

پس اشکر پاره کننده و سازنده او بود باید که  
 پاره کننده خود باشد و این ناشواست و سپوم نیز  
 خواسته است چه هسته که برون از کوزه باشد تا گزیر است  
 که گزور فرتاش بود و زینسان هزار رهبر در  
 جاودان خرد پیراسته آن و خشور خرد پیراسته که  
 پنهان از ان در ناد رستی چرخه و پانصد در ناد رستی  
 زنجیر است و هم صد و خشور در مهبین نامه جاودان  
 خرد پیرا بد در سفر نک نوله شت خورشید که گفته  
 ( ۵ ) رو تیم گزور فرتاش له ما من ۴ دو تا گزور  
 فرتاش نباشند ❀ که اشکر دو گزور فرتاش هست  
 باشند هر یک از روند آمیغ آن و یگزی پس جدا  
 شناس ایشان در یکد یگزی به پانجی بر موده بود  
 برون از کوزه ایشان پس ایشان در رکسی خود  
 وجد اشناش نیاز داشته باشند به بر موده برون  
 و هر نیاز مند برین رونا و راست و نیز هم در ان نامه

ودوم را بدوم و برین نشان نتواند بود که در برابر  
 هر یک از زنجیر نخست یکی از زنجیر دوم باشد و گرنه  
 تا کنیز آید که زنجیر هفتم نیز زنجیر هشتم برابر باشد  
 و این ناشواست بنزد انداز پس تا کنیز ایست که  
 زنجیر کهتر کرانه که هر دو افزونی زنجیر قزونی بپایه  
 کران انجامیده است و این است خواست و نیز آموزگار  
 و خشوران درجا ودان خرد پرمایند که سراسر و همه  
 ناوران هستی یا فته بر کونه که هیچ ناوری یا زنهاند  
 همه هست است از بهر آنکه سراسر و همه و درست  
 پارهای او هست است و ناورا است از برای آنکه پیوسته  
 است از ناوران پس او را کنند و سازنده باید  
 و آن کنند یا ارونند کرده است یا لخت او یا بر موده  
 بر و نی نخستین ناشواست چه تا کنیز می آید که آن  
 کرده بر خود پیشه شده باشد و دوم نیز ناشواست چه  
 کنند همه مپساید که کنند هر پاره از و باشد

نخست اجفت باشد زیرا که نپه او بر ابر نپه زنجبر  
 نخست نتواند بود و کمتر نپه نتواند که باشد چه اگر  
 کمتر بود بیکه کمتر خواهد بود و ازین ناگزیر آید  
 که زنجبر دوم بد و بیکه کمتر از زنجبر نخست باشد  
 و کنون آنکه فرو گذاشت بیکه بود پس ناگزیر  
 آید که زنجبر نخست هم جفت باشد و هم اجفت چه  
 او را نیم درست هست و نیست و این نا شوازا کرانی  
 بودن زنجبر ناگزیر آید پس ناگزیر است که کران  
 پذیر شود بکنند که او را کنند نباشد و آن کرور  
 فر تاش است و این است خواست ما و هم صد و خشورد  
 جاودان خرد پر باید چون زنجبر بیکران هست باشد  
 اگر از اغماز این زنجبر مانده بیکه کم کنیم پس  
 بازماند زنجبری کمتر از زنجبر نخست بد چون بر ابر  
 کنیم و همبسا زیم این زنجبر را بر زنجبر نخست یا این  
 رو که نخست این زنجبر را همبسا نخست زنجبر سا زیم



ولختی در پایه جفتی چون دوم و چارم و ششم و هشتم  
 و نتواند بود که دو یکه اجفتی یار و یکه جفتی در  
 پهلوئی هم باشند چه پیشان پس از هر یکه اجفتی  
 یکه جفتی و پیش از هر یکه جفتی یکه اجفتی است  
 چون نخست بادوم و سپوم با چارم پس آنپایه  
 که یکه جفتی خواهد بود یکه اجفتی نیز باشد و باز  
 کونه این هم پس شمار یکهای اجفتی برابر  
 و یکهای جفتی خواهد بود پس شمار یکهای اجفتی  
 نهمه شماره زنجیر باشد پس شماره یکهای زنجیر  
 جفت بود زیرا که او را نهمه درست هست و زمین سپس  
 گوئیم که او را اجفت میباشد بود از برای آنکه  
 چون یکی از زنجیر کم شود با زماند زنجیر کمتر  
 از زنجیر نخست بپکی و این نیز چون رساست بر یکهای  
 جفتی و یکهای اجفتی باید که جفت باشد لاد بر  
 جفت بودن این زنجیر ناگزیری آنست که زنجیر

کنند، در هستی خود پیشیده است بیکسان پس اگر  
 دو تاور کنند، یکدیگر باشند تا کن بر آید که هر  
 یک برد دیگری پیشیده باشد بد و پایه و این تا شواست  
 بنا اندیش اند از خرد و زنجیر تاوران بیکرانند  
 رود که هر تاور بر آید کند باشد و او را نیز کنند  
 تا جز انجام و این تا شواست زیرا که تا کن بر می آید  
 که یک شیار که آن شیار بیکهای زنجیر باشد  
 هم اجفت باشد و هم جفت چه میباشد که آن شیار را  
 تپه در رست باشد و باید که نباشد و این تا شواست  
 یا زنبود این آنکه چون زنجیر بیکران برین رو هست  
 باشد پس تاوریکه آغاز آن زنجیر بود باید که  
 در پایه نخستینی باشد و کنند او در پایه دوی و برین  
 نشان هر یک از یکان زنجیر پایه نشاخته خواهند  
 داشت مانند سپومی و چارمی و چندی ازین یکها  
 در پایه اجفتی اند چون نخست و سپوم و پنجم و هفتم

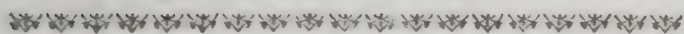
بد برای نیستی بود ناگزیر آید که نیستی با  
 آنکه گشته باشد بکار آید و هستی قرون بکار  
 نباید و این نیز بدخستین انداز بی اندیشه نابای و  
 ناشواست پس پیدا شد که نا و ر بهر نیز ویش نیاز منده  
 است بکننده و سازنده و بپیکران تا او هست  
 نباشد دیگر را هست نتواند ساخت چون این  
 پیشرو بدانستی بدانکه کجائی و ناهر آینگی  
 نیست در هستی ناوران مانند نو شوان و پیوستگان  
 پس هر نا وریکه هست اشکر کننده او گزور فر تاش  
 است آنست خواست با و اگر نا و فر تاش باشد او را  
 نیز کننده باید و او نیز اشکر گزور فر تاش نباشد  
 کننده خواهد پس یا آنست که زنجیر کننده کی  
 کران بگرد بگور فر تاش و همانست خواست  
 یا آنکه چرخه ناگزیر بشود و چرخ آنست که و نا و  
 کننده یکدیگر باشند و این ناشواست زیرا که

ویران بود از جناب اراده شادمانی هستی بود گفت و هم  
 بایسته هستی است و اگر با برای هستی بماند  
 با بایسته هستی است چون کبریا همه در همه و است  
 اورا سزاواری هر دو باشد شایسته هستی است و ما هم  
 هستی را که تا در فراتر نشکوبند ناچار است  
 هستی دهی که آنرا کنور آن تا در خوانند زیرا که  
 اگر پیوند بپستی و نبستی هر دو برابر باشد بی فرو گذاشتی  
 بنخسین انداز بی اندیشه دانیم که هستی اورا  
 فراینده باید که با و هست شود و آن کند اوست  
 و اگر برابر نباشد هستی وی بایسته که هر ورش  
 خوانند نتواند بود ورنه ناور نباشد و ازین تواند بود  
 که هستی او فزون باشد بر نبستی بی آنکه بپایه  
 کمروری رسد و این فزون در هستی ناور پسند نباشد  
 چه اگر این ناور با این فزونی که کوشی اوست  
 پذیرای نبستی نباشد کمر راست نه ناور و اگر

مهربان دادگر ( ۳ ) نپور و هویم هز مردام کپوراه  
 هر نرادستبر سبز مینر و یاوری جویم از یزدان اووند  
 شکوه نا پدوسته کارکن فروزها همه با شکوه \*  
 و انا نیای بنر شکوار را در قرزنشاد دیدم که  
 گفت در هسپر از نامه که یزدان بر من فرستاده  
 اختی از سخنان خرد یستد یاد آور هر چند در هسپر از  
 شت که ساتپر در ست سپس پای چم قرنود با ور هبر با بیکه  
 خرد یستده آورده شده لاد برین مپشکویم که خسرو  
 پیشداد پیشداد آموزگار پیغمبران و ارنها دپیر اینده  
 فرهنگ هوشنگ در جادان خرد هسپر ماید در سفر ننگ  
 نوله خورشید که با آن سرور گفته ( ۴ ) اند بنو آبی  
 هر مپد شار مرمپد شارز و کنند است یا یسته  
 هستی شایسته هستی را \* دیهاس چنین که هر افته  
 یا یا یسته هستی است یا شایسته هستی است یا نا یا یسته  
 هستی زیر که اکثر ننگ در روان هر افته او کرده

کام و خشم اینها را میباید شکست داد (۱۵)  
 و امنیوش نمود که چهیم له شالده سهندیم لاد و تا مردم  
 خود را چنین ندانند فرازین نبست (۱۴) ام فرج بشوری  
 باید لکنک و سپهر نک سر سا و سام و اکنون  
 پیغمبری آید دانا و نیکو کردار سا سان نام

☪ ☪ ☪



### نامه شت سا سان نخست

(۱) هوزا میم قد مردان هن هن ما س و ز ما س هر شبوز  
 هر دیور و پنا هم به یزدان از منش و خوی بد و زشت  
 شکراه کنند و برای نا خوب بپرنده رنج دهند از ار  
 رساننده (۲) قد شید شهنای هر شنده هر ششگر زمریان  
 فر اهد و و بنام اینر بخشا بند و بخشا یمنکم



و ده دوم روانانند زیرا که فرشتگان نخستین  
 رده خردانند (۱۰) و قرهوشی آرشتاد فاهوهر  
 نواس برز داد فرزند رام سام ☉ و فرشته فرستاد  
 یا او از نخست رده خرد نام (۱۱) و هورنگی وادهوگا  
 هر قروسیم جهانخ فافروسیم قرهوشان ☉ و دست  
 افزاری داد! و از فرودین جهان با فرودین فرشتگان  
 (۱۲) یوایداه هزیم قرهوشام دم مناد پامد  
 رامشازی سام و هورمپناری و مگاسا لاسند  
 آدوبای مپسانی سودم سمنگفر با سد ☉ که یکی  
 ازین فرشتگان در جگر باشد منشی و خوبی نام  
 و دیگر جانوری و جانی و انرا خانه دلاست و دیگر  
 روانی او در مغز باشد (۱۳) و هپام کاشستان  
 پهبید ☉ و اینها را پرستاران بخشد (۱۴) و هر مپناری  
 دام میزورد شستند شهرنگ و کشرنگ هپنا نکا  
 قهرانه جوم و ارید ☉ و از جانوری دواهر من کشتند

کاج هیر اسپام یویاج هد تبیکساقه نسود نپدم \*  
 من از چند کار ایران که بد شد ترا بروم مردم  
 \* ازین آن خواهد که ترانژاد از خسر و ایرانست  
 چون ایران بمان بدکار شد ند پاداش ایشانرا ترا  
 از آن بکروه جدا کردم (۴) میسار پم هیراس  
 استپار یوکتار تپاسپ \* بیگانه بر ایران  
 مکیار که خانه شپاست (۷) امر هنر مور  
 قیم پم هیرا ستام هیراس تپنار راه رسیده پتوشون  
 وهیشامکار ساروردان وهمله هنر ارجم پرنم  
 \* اشکر از اشکر تو بر نیکن ایران آزاری رسیده  
 پنت کن وایشانرا خشنود گردان ور نه از تو پرسم  
 (۸) فه سام فر تارش مه مزدام \* بنام فر زوده  
 یزدان (۹) مزدام منهوش کارایند ورد یوسوگا  
 یارزید هنر قوهوشام دامم برز \* یزدان مردم رانپکی  
 کرد که اورا آفرید از سروشان دوم رده \* سروشان

(۱) هوزامیم قد مزدان هنزها س وزاس هر شپور  
 هر دیور چ پناهم به یزدان از متش و خوی بد و زشت  
 نگهراه کنند، برای ناخوب برنده رنج دهند، از او  
 رساننده (۲) قد شید شیتای هر شده، هر ششگر زمریان  
 فراهمیور چ بنام ایند بخشایند، بخشایشگر  
 مهربان را ذکر \* این پند نامه ایست بر سکنند  
 که یزدان بخواست و خشور خود زرتشت فر و فرستاده  
 چنانکه نپری گفته آمد (۳) قد سام فر تارش  
 مد مزدام چ بنام فرزوده یزدان (۴) هی سپهکنندش  
 فر بود نشاب مزدام ارجم کافه فردیشوری و جاشوری  
 فر تاخت زندیم فر را باد کایو فر رة ریم فر جیشورام  
 آد قد پوتغر شالشوری فر و چیز کم چ ای سکنند  
 یورده اراب یزدان ترا به پار شاهی و جهانگیری  
 برداشت ایمن بزرگ ابا دراکه بزرگ ترین پیغمبرانست  
 و بسیار دانشوری اشکارا کن (۵) اهم هنزکات

و بهتر بر سپید یزدانر انبا زبرد و به این در آمد  
 و بهند با زگشت (۱۴۳) فدسام مزدان هی فرجهشور  
 هر تا بند پل ارجم سپهکنندش هپکار هود و قبر  
 خر مین سر ساد و خشور یاید و کرتاس تبم کالاس پر نپده  
 ترمود و بنام یزدان ای و خشور زرتشت پس تو  
 سکندر چهر شو و پس نخستین ساسان پیغمبر آید  
 و نامه ترا هسپرازی روشن سازد (۱۴۴) و چپام  
 آرش نررام اهم کاکاش له لاید یوهو و چنان چم  
 سخنان مرا کس نپاید که او ❀ ازین بود که شت  
 ساسان بر نامه شت زرتشت هسپرازی کرد خرد پسند



پس شهنشاه پرمود تا از هر کشور فرزانگان  
 وموبدانرا بخواندند چون همه کرد آمدند زرتشت  
 از آفرینخانه برآمد وبهاس نیزبانجهن آمده با وخشور  
 ببرد ان گفت ای زرتشت از پاسخ و راز گذاری  
 چنگر نکا چه جهانپان آهنگ کزیدن کپش  
 تودارند و جز این فرجودهای تو بسپار شنیده ام  
 ومن مردی ام هندی نژاد وبدانش در کشور خود  
 بیبمانند رازی چند سر بسته دارم که از دل نیزبان  
 نیساورده ام چه گروهی گویند اهرمنان اکهی  
 یاهرمن کپش دیو پرست دهند و جز از دل من هیچ  
 کوشی نشنیده اشکره رین انجهن از ان رازها که در دل  
 منست یک یک بر من خوانی به آیین تو در ایمن شت  
 زردشت گفت پیش از آمدن تو ای بیاس یزدان  
 از ان رازها مرا اکهی بخشیده پس این ورشتم را  
 از آغاز تا انجام برخواند چون بشنید وچم پرسید

... نماند ( ۱۵۹ ) دالان بودش بیره فرزندش ...  
 ... تا آنکه ده آس از پیمان برگشت ... و جانور  
 کشتن گرفت ( ۱۴۰ ) بدیم باح کاج هوهر سریر پا  
 چشیده له راندیم زنده با رام \* بدین بدکار او که  
 ده آس باشد هیچ تن با پیمان نماند مگر زنده  
 واران ( ۱۴۱ ) هیچ آن چریر چادر تیره \* این است  
 یوزه را زسترک ... خواستند ازین بجه سرایی خود  
 شناسی و برهنه گاریست که مرم را برتری بر  
 جانوران دیگر جز بگفتار و کردار و دانش و کنش  
 نیست ( ۱۴۲ ) چم هیم انداخ بهوماخی راحت مبد  
 هود و هنرین زندینام ارجم ورد \* چون این مایه  
 پروخوانی راست کپش شود و از هم آیینان تو کرد  
 \* گویند چون بیاس هندی ببانج آمد کشتاسی  
 زرتشت را بخواند و با و خشوریزدان آمدن ان دانا  
 گفت پیغمبر پاسخ داد که بزندان آسان کند



که همه اندام این جانور بزرگند کز ندرساند برای بالش  
 چندین اندام خونریختن او ستوده است ( ۱۵۰ )  
 قیرجهاخ فرجپشور و فت یوار سبازند با ر شمر دن  
 کا زند خاد شالیم و کاش کا هر منهوشام ترا زهیم  
 افرکون کا ج اید \* پس جهان پیغمبر که شت کلشاه  
 باشد گفت که ما زند بار کشتن را اید می دانیم و کس را  
 از مردمان توان این بدکار نیست ( ۱۵۴ ) امر سره  
 تند بار ام چشیده کیند یوزند بار له شهر ندا هیما هر  
 شمر دن هیشام دم و دریم و جم آب هیشام کا یتد  
 مزد داریم \* اکثر همه تند باران پیمان کنند که  
 زند باز نکشند ما از کشتن ایشان در گذریم و چون  
 خود اینانرا نیز دست داریم ( ۱۵۷ ) پل چشیده  
 بر تند هینده پا پینار و زیر جم پا هوراک ترو زهت  
 \* پس پیمان بستند کرک با بره و شپه با آهود و ست  
 شد ( ۱۵۸ ) دم جهاخ لشتی نه راند \* در جها

راست است با این کشته شدن جا نوران و مانند آن  
 از مردمان به جا نوران تند یا روانند نه فرشتگان  
 که ایشان ازین پاکند ❀ میگوید کشتن و بستن  
 جا نور و رنج و آزرده ساختن جاندار مردم پیشه  
 خود ساخته اند و این فروزه فرشتگان نیست این  
 راه و آیین درندگانست پس مردمان بد رندگی  
 گزاییدند نه بفرشتگی هر چند پذیرایی آن مهین  
 پایه داشتند (۱۵۴) سود بهی مردام هر قاییده  
 وقت تند با رکاشردن فر کنون آد چیمان یوستگار  
 کاشند نجادن ❀ فرزانه یزدان ستاینده گفت  
 تند بار را کشتن نیکوست چنانکه پیمار را رشک کشادن  
 ❀ چه همه جهان یکتا است و برانداختن چنین بودی  
 و خون ریختن او بجای خون کم کردن از تنست چه  
 لشکر رتن خون فرو گذارند رنجها پدید آید  
 همچنین لشکر خون تند بار نریزند چندی جا نور را

و باروان پهنونده مي پذيرد و به پانجي دانش به قرخوي  
 قرازيان قروزيده ميشود (۱۵۱) شليده شاه سپار  
 وقد سپنسا رام جزا منده اينده سپننده اخاد و درنده  
 فرزانه هايي گفت جانوران رمنده نيز آمپننده  
 ميگرند (۱۵۲) سود بهي مندم هر تاينده رفت  
 بال چهيم آد پاهيم سپاد ار چه نام آد يويه زابا  
 هر زابام منهوش رسيد و سپاد منهوش نام يويه  
 منده هنگ سپام کام فرزانه يزدان ستاينده  
 گفت آري چنين است با اين رسايي شما نست که  
 بغر و زه از قروزيهاي مردم رسيد و رسايي مردم انکه  
 بغرخوي آزادان ورستگان که خردان  
 پروانانده (۱۵۳) شليده شاه سپار وقت هيدوش  
 آد پاهيم شهده هدين سپنسا رام وراوند نام هر  
 منهوشام به سپنسا رام تنده بار رانده فرهوشام  
 يوهيشام هر يم رزيده نده فرزانه هايي گفت

فرزانه یزده این ستاينده گفت که دانش را بیخ است و شاخ  
 و شمار اشاخ داده اند و بیخ دانش و خشور پند است که  
 مردمان راست (۱۴۸) شلیده شاهسپار وقت ارسها  
 کابینه هم واده هندوساپ فروه کاجرشي آه شیدا  
 فرزانه همای گفت مارانپز این داده اند و هر کوه را  
 روشی است جدا (۱۴۹) و هم پیمان بردیو فرجشورام  
 تپها بیکار هنگ و رزخاد کیند رم چاد  
 اهبایته شازنده اسپ و ایداه هزارم سفر ادا آر  
 هم بران کوند که و خشوران شها اشکارا و خشور  
 پند بپکنند در میان! نیز آگاه کرداننده است  
 و یکی زان زمپود انگبین است (۱۵۰) سود بهی  
 مزدام هر تاینده وقت پیم منهوش بهایی خاد  
 با بدویا آرام رامچ سپروز خاه شپرد و به مدی شالش  
 به مزد هنگ فراسهام زابیده خار هود فرزانه  
 چتردان ستاينده گفت درون مردم بر ابری می یابد

پس فرزانه همای فرستاد : مورد برتر نام پیش شده :  
 گفت کجاست دلنایی که مرا رهبر بهی مردم  
 شنواند ( ۱۴۵ ) سود بهی مزد ام هر تاینده سام  
 پارور واد یو ایدای هنر فرزنکی منهو شام شالش اسپ  
 یوپه ترور با م هنر فرورس شای په پراسدای خار پدانید  
 چ فرزانه یردان ستاینده نام پاسخ وار که یکی  
 از بهی مردمان دانش است که به نیروی آن از فرور  
 جای به افزا گاه می بر ایند ( ۱۴۴ ) شلبده شاسپار  
 وقد امر پدیم خاد قرغادی سپنارام کاینده هم  
 شالش آدیو پد ام نور و خورکا شیدا خاد کینده چ  
 فرزانه همای گفتا کربدین می نازی جانورانرا  
 نیز این دانش است که بدان کل و خارا جدا  
 می کنند ( ۱۴۷ ) سود بهی مزد ام هر تاینده وقت  
 یوشالش کاتان اسپ و تون وارجیا کاتون واده اند  
 وتان شالش هنگ ورز آدیو منهو شام را اسپ چ

که نیک از بد جدا سازد مردم راست ( ۱۴۰ )  
 شلیده لپساخ وقت مردم ساخ لاخ ساد مشا مپید  
 شپنا سره پوله آب کا پشتالند و پوله چهیم شالده \*  
 فرزانه فپسا کفت اگر در شب تیره صد گو سفند زاید  
 روزهه زاده خود را بشناسند و بچه چنین دانند  
 \* و سوي ادر کر اید و اینها یه شناسایی مردم را  
 نیست ( ۱۴۱ ) سور بهی ویز لور وفد منهو شام  
 سنکپور هند \* فرزانه روانه کفت مردان دایر  
 و جنگجو اند ( ۱۴۲ ) شلیده لپساخ پار د واد  
 یوهنر شها ساش سنکپور د ولیدند \* فرزانه فپسا  
 پاسخ راد که از شپیر خا شخر تر نیستند \* چه جنگجویان  
 هنگام ستایش خود را بد و مانند کنند ( ۱۴۳ )  
 ویز لور هنر پار د پال راند \* روانه از پاسخ بازماند  
 ( ۱۴۴ ) فیر شلیده شاسپار نپاش هده وقت کشاه  
 شالایی یوا رسم کا شید پر فرزندک منهوش پر توانند \*



و بابه یاد آور (۱۳۴) واسپر بدی تبار گرو  
 † و سپهدی پیل شنو (۱۳۵) و نردازی هنریتار  
 بنوز یو هپک کافه ناشیدن هپم نویر کهد † و پز شکی  
 از سگ آموز که ریش را به ایسیدن زبان به کند  
 (۱۳۶) و مزدار بردنگ آدیود مال هوز و دینوز  
 خرکتون شالد † و اختر شناس خرو است که دان  
 و هنگام روز و شب نپکو شناسد (۱۳۷) چم  
 پدیم زورس رسپد شاش هر تایی هر مود راند †  
 چون بدین سخن رسپد دانش ستایی خاموش ماند (۱۳۸)  
 قیر شلبد † ایساخ کرامپد † وقت فرنگ منهو شام  
 کاشید پر کپام آد † پس فرزانه قپسا فر ستاد †  
 مپبرغ خرو مند نام خرامپد † گفت مپی مرد بانرا  
 رهبر کد ام است (۱۳۹) سود بهی ویز اور سام  
 وقت نپساج چشمال و شبدال منهو شام کا آه †  
 عمر زانه روان باه نام گفت نیروی زود یایی وجد اکره

هر مند ا روم نپاش و نچید \* نپا توش سر از شر مند گئی  
 ۵ در پیش افکند ( ۱۲۹ ) قهر شلید \* هر راب نپاش  
 هد \* وقت شبید پر پر زنگ مر تاج چیم آ و چ پس فرزانه  
 سنگ پشت که فر ستاده نهنگ تو انا نام باشد پیش  
 شد \* گفت رهبر بهی مردم چیست ( ۱۳۰ ) سود بهی  
 شاش هر تاي سام وقت هر شام ام و هر سورام و ورد ارام  
 و نرد ارام و مزد ارام مرد و شام کا شبید پر قر چنگی  
 هند \* فرزانه رانش ستای نام گفت پا د شامان  
 و دستوران و سپهبدان و پژشکان و ستاره شهران  
 مردم را رهبر فرونی اند ( ۱۳۱ ) کرد اب وقت دم  
 سپنارام هن هیم فروخ یو و قدی آ دند \* سنگ پشت  
 گفت در جانوران هم این گروه که گفنی هستند  
 ( ۱۳۲ ) هر شامی زین کا قرش فاش به جار دم قروه  
 آب \* پا و شاهي زیبو در این با مورد رکروه خود  
 ( ۱۳۳ ) و هر سوری مزد اس و اس آ در \* و دستوری

لیسام و هیسام کا امام لی دوس وراس تبم روزه  
 وچسار روزه خادکار ند ۶ رجال گفت این  
 درجانور بسیار است از مردمان نمی بینی که گروہ  
 خشنده و شکر دهنده خانہای بی چوب و خشت سه  
 گوشه و چار گوشه میسازند (۱۲۵) دم کاج  
 اہم قرش بوجم شہسار و اجندگی ہہہراخ خاد  
 ہارم ۶ درکار من نکر کہ جزا قرار یافتگی سپنتہ  
 می آرم (۱۲۶) سپم راس وقت یو متہوش دومد  
 شہست ومانچہم دم مناد ہارد ہم یاراد ہارد و سپنتار  
 نہ ۶ نپاتوش گفت کہ مردم توانند نوشت و آنچه  
 در دل دارد ہر کاغذ آرد و جانور نہ (۱۲۷)  
 پوہپار وقت سپنتار ام چہسار مندم کاہر مناد  
 روانسایم جادار وانسالہ ویرند ۶ رجال گفت  
 جانوران راز یزدانرا از دل زندہ برتن بیجان  
 کہ کاغذ یا شد نہ اندازند (۱۲۸) سپم راس رواہ

بزدان پرستار از شهاده ورشده با مادر کوه و دشت  
 آمیزد (۱۲۰) و هماسو کایر جدید یار خار با شیم \*  
 و ماورا پرستار و پیشکار مبیاشیم (۱۲۱)  
 نبل اردنگ هزار دیلود راند \* جوانشیر از پاسخ  
 فروماند (۱۲۲) بل شلبد \* پولپار نپاش با مده  
 وقت یو آداز منهو شام چیم آدید و خند را شالیم  
 \* پس فرزانه رجال فرستاده لرد های پر زور نام  
 پیش آمده گفت که خوب بی مردان چپست بگویند  
 تارانیم (۱۲۳) سود بهی سیم راش سام وقت  
 یو منهو شام جهیلا سام وانگامپارام و  
 هود پکارام وراوند با م خاد شانند و سپنارام له  
 \* فرزانه نپاتوش نام گفت که مردمان سپهره  
 بندان ونپر نکها و جاد و باوند آن میدانند  
 و جانوران نه (۱۲۴) پولپار وقت هیم دم  
 سپنار پوتغر آدهز منهو شام له خاد فرشی یو قروه

به جلیپس پیوندداد جلیپس را کام وانگیزیران داشت  
 تا بیهوشی شنکاش بسنگ سترک سر برادر خود  
 تلبیس را در هنگام خواب فرو کوفت و بنفرین  
 کلشاه و کردار خویش بدوزخ شتافت  
 با زکیر و اربابین رویاه در پایه سرزنش بجوانشیر گفت  
 که بیگناه کشتن و بد آیینی و کام پر سنی و خشم سنایی  
 جانوران از مردم پیکران یاد گرفتند (۱۱۸)  
 و تبیبان هنر لاش امار خادویرند از جیا چبکا  
 دم هن خاه اودیت † و درندگان از گوشت خورد  
 میگیرند شما چرا در هم می افتید \* می گوید  
 که درندگان را خورد از گوشت است باری بدین  
 جانور کشی شکالند مردم را چون خورد از گوشت  
 تا کزیر نیست چرا همدیگر را بیجان میکنند (۱۱۹)  
 و چم تبیامد نیز کالبد هر تاسپ هنر تبیاشه ورده با  
 ارسام رجد و خجد با جسد † و چون شما بدکارید

چه پوشیدنی ایشان خود پوشیده است (۱۱۵) و  
 در لید مردم اینام کاله نر جوده و واگر نیست بر دان  
 اینانرا اند پر موده \* که بیوش نند (۱۱۶) نبل  
 اردنک پارو و ادیو ارجم کار مپم زورش له رسند  
 ارجها هنری شپیری هن یر کا خار جر مبد و جوانشیری  
 پاسخ راد که تر ادرین سخن فرسد شها از بیهری  
 هید یگر را مید رید (۱۱۷) شلم و فد هم کپدار  
 ارسها هنر تبها نرجاد و ر قتم چیم جلیبس تلپس کا  
 شهر د و ر و باه کفت این کرد ار که دریدن و شکریدن  
 باشد ما از شها یا دگر قتم چه جلیبس تلپس را کشت  
 بایه دانست شت کلشاه را از فرزند ان  
 د و پسر بود ند جلیبس و تلپس نام و در خترا کپسار  
 و هکپسار اکپسار را که درست اندام در نمود  
 بانپکویی و در لپدیری بود زنی را به تلپس داد  
 و هکپسار را که چند ان تکونهایش نداشت



شرمگناه بجه باید دانست که داشتند از آن گفت  
 که مردم در هنگام کبیمار گلشاه پوشش  
 و خور و نیکو نداشتند و داشتند گفتن را اگر این  
 بهنگام شت با سان آجام وزان پیش است وزین  
 عیس اکنون گفته بر پوشانیدن شرمگناه فرود آورده  
 چه گلشاه و پهلوانش هرکهای درختان و پوست  
 جانوران مرده و تنه بار پوشش شرمگناه کردند  
 و جز این فرود پوش در آن هنگام نبود ( ۱۱۲ )  
 شلیله شلیم وفد اند اقام شیمامه تبها هنر نوج و تون  
 و بیس سپنارام هوده و اید ؟ شیم رو باه گفته  
 جا مهای گذشته شما از پشم و موی و پوست جانوران  
 بوده و هست ( ۱۱۳ ) و سویل فر کنوند ر هنر نیبور  
 تبهاج ؟ و خور بهتر از تبینه زیبور ( ۱۱۴ ) و ر نایم  
 سپنارام کاله خا د جا یه چیم زنجیری هپشام نوه  
 یور چیده داد ؟ و شرمگناه پوش جانوران را نهی باید

و چون شما کسی راستا بید آه و چشم و کمر و قیاس  
 و مور میان گوید ازین دانسته شد که ما بیم  
 زیرا که هر چه دریا به فرو ترست در رهنکام  
 ستایش او را بقرا زو بر قری از و انند کنند و به بیم  
 و کردار آن فر از ما به پیوند دهند چون مردم خود را  
 باند بجا نوران میکنند و انشته شد که جانداران  
 به ازینها باشند (۱۰۹) هنریم شاشارکا هاردنه  
 ما مید : ازین شما را پاسخ نیامد (۱۱۰) بیم  
 شلیله شلیم هتا فده رفت یو مرتاج کا بیم و فر آد : پس  
 شیم ر و باه فر ستاده شنده شتافته گفت که مردم را  
 چه هنراست (۱۱۱) سود بهی نبل اردنک سام پارد  
 واد یو ورز مرد ا دام اندا قام فوزه و فلین هوزه آید  
 یو ما شتند و ام چو لیدن بیوج : فرزانه چو انشیر نام  
 پاسخ داد که فزون مردمان یو ششهای خوب و خورده  
 و آشام خوش است که داشتند و اکنون یو شانیدن

مؤهوزنگ مردارام کایم سپنارام دم یارم ☞  
 پس فرزانه مورقز ستاده رسهوی شبرین نام پیش آمده  
 و با گلشاه گفت ای پیغمبر یزدان و جانور و مردم را  
 پادشاه مینخواهم که قزون خوبی مردمان را بر جانوران  
 و ریانبم (۱۰۴) سود بهی شاسار سام هتافده  
 هرود یو کبوی هز شیده و زام ههای مر تاج یم هپشام  
 شوس شنکز و هوس هیکر آد ☞ فرزانه شنا نام  
 شتافت و گفت که یکی از رهبرهای قزونی قری  
 مردم برایشان خوبی پیکر و داور بالاست (۱۰۷)  
 شلیده شهبچار و فت آرشپام کازوراس هز شیکرله پامده  
 فایم دم پیوزد او را ز تم سره کپوساریم ☞ فرزانه  
 مور گفت چپان را سخن از پیکر نباشد بالین  
 د ریپوند لخت تن همه یکسانیم (۱۰۸) و چم تپرا  
 کاشاکا هر تا بید شنا ز نیت و فاء جو تار و شهبچار  
 جهور نو بید هز یم شالشته هد یو ارسما فر کنونیم ☞

و چه هم با غوری کاهن غاوری \* و نه بینی که خاوری  
 را سخن با خنری باد نوایی نماید نایا قنتی و هچنین  
 یا خنری را از خاوری ( ۱۰۱ ) ساب کاش و رزش  
 کیشا له شالده و آمد و فت یو بدال کفور شپسپ  
 \* هر کس سخن کسی ندهند نتواند گفت که بزبان  
 ناسر ایای بست ( ۱۰۲ ) هورسته وقت تپها کتاری  
 لهپا شاورده هند \* خجسته گفت شپار لبر ستباری  
 ما بر موده اند ( ۱۰۳ ) شپنور هر ایید یو ارجها  
 کاهن ایوید و کسگار و کپوار ارسپا با برتن سپروده  
 هند \* شتر سر ایید که شپار اهام آب و دانه و گپسای  
 ما آوردن پر موده اند ( ۱۰۴ ) هر رسته کاشوار  
 هوراه آمد \* خجسته را یا بست دینگر نپامد \* ناکام  
 زبان سخنده در لب قر و بست ( ۱۰۵ ) فبر شاپده  
 شپچار نپاش آمد و پا کلسادنگ وقت هی  
 فرچپشور مرد ام و سپنار و مرتاج کاهن شام خاد چاهم

کار ال کنور شپسپ و فر کنونی مرتاج بان بوهرا ایشپسپ چم  
 سر بنده کاهز ساسب در ام هبل آه مرت کا آرت فرد از پامد  
 \* و مپگویی که جانوران را زبان ناسرا ایشپست  
 و خوبی مردم انکه سراسپست چون شنونده را از  
 هر دو مو داست هر دو را یک فر گفت باشد ( ۹۸ )  
 و امر کداه بوتغر چه پیدال کنورش اویدله ویر ندج  
 چم پیدال هر اید ورتا رهود \* و اکثر کسی بسپار  
 چیز بزبان ناسرایاب شکوید نکیر ندش چون بزبان  
 سراسید کر قنار شور ( ۹۹ ) چمان یومرتاج کا  
 اباس لاد یو پیدال سپنار زوراس اوید هیچم  
 سپنار کا اباس لید یو پیدال مرتاج زیر اهود \*  
 چنانکه مردم رانا کزیر نیست که بزبان جانور  
 سخن شکوید همچین جانور را ناچار نیست که  
 بزبان مردم گویا شود ( ۱۰۰ ) وله دیری یوغابری  
 کازوراس یا غوری هونکاه نرساید لایاری

و هوذا اسكشوار سپنار دم سورار كلشنار  
 و مپا مر باد پرچ يو هپشام هن خاد سر بند  
 و در استان كفتار جانور در نامه گلشاه و سپام  
 هست پر س كه ايشان هم مپشنوند ( ۹۴ ) هورسته  
 و فد كشوار مر تاج پيكار آرد يو خاد سرايند  
 و با نچيم شپنور خاد نويد سپنور ايد  
 و خجسته گفت  
 كفتار مردم اشكار است كه مي سرايند و آنچه  
 شتر مپنكويد پوشيده است ( ۹۵ ) شپنور نوشپار  
 و اديوسپنار كا يته دال هرايش آد چم ارجم له خاد  
 ياري هنجاد شازي يويپنار سپ  
 شتر پاسخ داد  
 كه جانور را نيز زبان سرايش هست چون ثونهي يابي  
 هي پنداري كه تا سرايان است ( ۹۶ ) هي لا  
 شالا هنر با نچيم فر كنوني نو د خاد چاهي افر كنوني  
 ارجم آد  
 اي نادان از آنچه خوبه خور مي خواهي  
 ناخوبه تست ( ۹۷ ) و خاد نويي يوسپنار رام



شلیده شپنور وقت هی فرجیشور مزدام مرتاج کایم  
 لهوایچیم پرتیبری لاد پورندیم پم ارسپاشنکار  
 خاد کینده \* نخست فرزانه شتر فرستاده رخس گفت  
 ای پیغمبر یزدان مردم را بر اگدام برتریست که  
 چندین بر استم میکنند ( ۹۰ ) زیرند تا پد نویم  
 و پد نوند لانیچیم زیریم \* بگویند تا شنویم و شنوند  
 آنچه گویم ( ۹۱ ) سود بهی هورسته سام لادیم شپد  
 یو پرتیبری مرتاج کایم هپشام شپد وریاید اکارزام  
 کشوار آدیو هپسام لدارند \* فرزانه خجسته نام  
 آواز بر کشید که برتری مردم را بر ایشان  
 رهبر است یکی زان گویا بیست که اینان ندارند  
 ( ۹۲ ) شپنور رستاد وادیو امرهر کشوار لچار  
 و غداری آدیو سربارم یار دسپنارام کاهن لاید  
 \* شتر پاسخ داد که اگر از کفتار کام گفتار نیست  
 که شنوار ریاید جانورانرا هم هست ( ۹۳ )

فروه په هولار نپواج نار نرسود \* چهارم خداوندان  
 چنگال وسري اين كروه به مود برتر نام نبود  
 ( ۸۵ ) پندم ویرگام ونوشاجي و مام كاپه هرزنك  
 نویراسام هتاشد \* پنجم جانوران دریایی  
 ناپرندة و پیران دهی آنها را به نهنگ توانا نام گذاشت  
 ( ۸۴ ) سنجم هولپام و هنلاری سوام كافه نوراس  
 پم تال ساد برچید \* ششم خشندهگان و سالاری  
 انا نرایه از دمای پیرزور نام بخشید ( ۸۷ ) سفدم  
 بیشام و نشاد ایها م كاپه سفر اد سنجیم ساد بشامهد  
 \* هفتم گردشندان و برتری ایذا نرایه رسهوی شپریس  
 نام بخشید ( ۸۸ ) هنر سایی هیم سفده هرشام  
 پادسوی گلشادنگ سفده شاپاش هرشام م هرشام  
 مامده هنر سبتار مرتاجام سینتام ماستند \* ازسوی  
 این هفت شاه پیر و گلشاه هفت دانا نند شهشاه  
 آمده از ستم مردمان واد خواستند ( ۸۹ ) نوسد

داستان پیران بردن جانوران گلشاه را ونوسپره  
اینان با مردم پس گویش ( ۷۹ ) مزدام گلشاد ننگ  
کافر جید و جانپشار کاهر دیسار هو کپد \* یزدان  
گلشاه را نکزید و جانور را پرستار او کرد  
( ۸۰ ) دایم رخسوسده هیشام کایم سفد بنم کاد  
\* تانشهر یار همه ایشانرا بر هفت بخش کرد  
( ۸۱ ) نوسد فرهندام و هر شامی هیشام کافه  
نردنگ فرچنگ سام واد \* نخست چرندگان و پادشاهی  
ایشانرا با سپ رخس نام داه ( ۸۲ ) رام  
دزنگام و هریادی هبیم یه یروس هر و ننگ ناد  
بشلید \* دوم درندگان و شاهی اینان به شپیده  
شینده نام بخشید ( ۸۳ ) تبیم پرکندام و شامهری  
هبیم فروخ کاپه زاه روس رام پدساد بسپود \* سپوم  
پرنندگان و دارایی این گروه را به سپهرغ خرد مند نام  
پرمود ( ۸۴ ) چسارم هیتارام و هولادی هبیم

په پام مرتسا فتاشد يو امر تر وند پاس پان  
 و بان جهنخ فدجر آسودي را مورام رزبل لبا زندي  
 سدن و اما د و جاد و بادله راندي \* پس اب آفريده  
 و اثر ابر را بر خاى بداشت كه اشكرانند باد بال و زير  
 جهان پر اب بودي جا نوران دم نقوانستندي زدن  
 و خوردن و خفتن و نشست نپا يپدي \* چه همه فرو  
 شدند ي ( ۷۴ ) پل مرتسا كا با رزید و سو كا چله  
 تاشد و دم ساب اید هنر را مورام و نومورام و زومورام  
 هود و نشا خد و ساب كه م كا فد چه بزني كراد  
 \* پس خا كرا اورید و اورا آرام داد و اجنبان  
 داشت و در هر يك از جا نوران و رويندگان و گانبان  
 منشي نهاد و هر كدام را بچيزي كه پاشت ( ۷۷ )  
 فد سام مزدان \* بنام يزدان ( ۷۸ ) هور شويد  
 راد فرد اس بستن جا نپد يارام كلشادنگا و  
 نوريس هپام قا مرتاج پيم دابش \* ديگر جويد

بنهالاند (۷۱) هور شوید یو چپهکسا باوربان  
 شهر و د آرو پاک مبد باورو مونپک بان پاک  
 و مرتسازید مونپک و یثگر جوید که چرا آتش  
 زیر سپهر است و باد تہ آتش و اب فروه بار و خاک  
 زیر اب (۷۲) قناب یو شهر و ذنید دم و ردش آد  
 و وردش تپال باورد و بگو که سپهر همیشه در گردش است  
 و گردش گرمی آورد (۷۳) یدیم توخه با در مبد  
 شهر و د و تاشده یو امرجم باور آسودی تپال  
 وردش شهر و د شد و هتی و بدین شکوی آتش زیر  
 سپهر گذاشته که اگر جز آتش بودی گرمی گردش  
 سپهرش سوختی (۷۴) پل سریرا سپیم و ام پاک  
 آد یو امر کردیم آسودی را مورام رزید له  
 د و مستندی سد و با مد و هد و کود و پس تنی تازوان  
 یارست که اگر ناز بودی جا نوزان دم نپارستندی  
 زد و آمد و شد نبود (۷۵) فیر چرا فسرید و با مکا

که گفته شد کار کمان بپایانده و با میانه ساختند  
 کرد اند و ایشان نیز چنان چون فرشتگان  
 سپهری و ستارگان که از جهان برینند و فرشتگان  
 زمینی مانند منشه های اخشبی و پیکر کانی و روان  
 و نهر وی رستنی و جانورانی و مردمانی که از گیتی  
 فرود اند هر یک را یک کاری و بر او سازند و در ارش  
 خسروی آرمی بجای آرند بر آن که در خورد  
 یزدان و بر مان او باشد و این همه فرز و گسترش در آرمی  
 گز و فرقی تاش کرده باشد بهترین روی و چون گوهر  
 بهتر است و ستوده تر از تا گوهر که نیاز مند است  
 با و آزادگان بجایی که بی پروا اند از مایه تنافی  
 بهتر و ستود تر از مایه نپان که نیاز مندند بجا و مایه  
 ازین راه یزدان مرا بر کنزید و من بدینگونه هنر گستردم  
 و پیغمبران فرودین همین بند و بست را دیده آیین  
 پادشاهی و دستوری و سپیدی و سرزبانی و مانند آن



شود و در کارهای دیگر کباشنگان آورد و هر یکی  
 و ابکاری کمسارد و هر یک از کباشنگان از برای کارهای  
 خود کارکنان ارانته دارند تا همه کارها بدان روکه  
 کام پادشاه و پیران است گسترده و باز بسته شود و این  
 نیکو میپوند و خسته گستر از پادشاه باشد هر دست  
 کباشنگان و کارکنان بی مپانه و بامپانه  
 و چون این سخن دانسته شد بدان بپشگان بزدان  
 در گران بزرگی و فریبی نپازی و توانگری و شکوه است  
 و شایسته بود و افریدگان که در رهنستی و رسایی  
 خود نپازمند بجز خود ندایشان را پایها بسپار است  
 بشهرد کپی و فرونی و نکوهیدگی و ستودگی پس  
 در خوردن گور و فرقی تاش نپاشد که بهمه این پایگان  
 بخودی خود پیران از ستوره انستگه یکی را که  
 ستودگی او بیشتر باشد پدید آورد و کلیدهای  
 کارگاه خسروی بد و سپارد و او نیز بدان پاید پیاید

بسیار نیست چنانچه نیاز شیره در قر و قاب شپه  
 تبسار خورشید بهپانجی پر نوشت با است و این نه  
 است که خورشید در تابش و فر و بارش نارسانه  
 این از است که شیره را توان و قاب سترک قاب روشن  
 شپه خورشید بهپانجی نباشد از فرشته بر تر و سر و ش  
 سترک و سر و ش سالار پر سپدم که چرا یزدان همه  
 کارها بفرگاه تو باز گذاشته و هم از فرگاه تو بد یگران  
 و از ایشان نیز چنین پر موه ای سا سان پنجم در خورد  
 پایه شاهی و شکوه جهان داری نباشد که خسرو  
 بخودی خود بکارها نزدیک شود و اختبهای فر و امید را  
 پردازد شایسته است که یکی از پرستارانها که  
 به پیشی هنر و فرنی زیر کی و د ارش پسندی زابده باشد  
 برای اینکار رکنند و کارهای خسرو و مهربانی بر زیر  
 دستان بد و پر امید تا او پیران پادشاه دارنده این  
 کار کرد و هر چه از کارهای بزرگ باشد بخود نزدیک

بهزدان نادرستی باشد ( ۴۹ ) و هم سیدام آد  
 یوچمسه جوشنی هدیرام کاشیراد هر ودلی مد چیو  
 لبد † و این بهر انست که اختی هستی پذیرانرا توانایی  
 و تاب فرو بار و فرو تاب بهیسانجی نیست ( ۷۰ ) و چمسی  
 کاشیراد جم مد چمسی و چمسی کاشیراد چمسی پوتغز لاد  
 † و اختی را توان جز میانجیان و اختی را بهیسانجیان  
 بسیار نیست † میبرماید که همه چیزهای کشور  
 هستی در جم از یزدان پدید آمده اند بین اینها یه  
 هست که در فرو ریز هستی بر اختی از آفریدگان که هیچ  
 چیزی افزا رو میانجی نشده نزد یکنراست و در دیگران  
 افزا رو میانجی بهیسان آمده و میانجی و افزا رو کشتن  
 اختی بر اختی نه از انست که در آفرینشگری و کنوری ایند  
 نادرستی و نارسی هست این از برای آنست که چندی  
 از آفریدگان را تاب فرو تاب بهیسانجی نیست و چندی  
 و انپروی فرو بار بهیسانجیهانه و اختی را توان بهیسانجیهایی

( ۴۴ ) دم مناد بار دیونوسد هزارجم هرزدیو  
 مزدام چپکاکا دهرنپر لار دم سره جوشنی هدیرام  
 \* در دلداره که نخست از تو برسد که یزدان  
 چراکننده و کردگر نزدیک نیست در همه هستی  
 گرفتگان ( ۴۷ ) پدوی هوکا یو مزدام کپنده سره  
 چهیزام آرد وفا هم دم هرود جوشنی یم فر هوشید هور  
 چهسری دم مد لاد و هورام کا چهسرام آی \* بگواورا  
 که یزدان کننده و سازنده همه چیزهاست و با این در  
 فروبار هستی بر فرشته سالار و سروشید دیگر افراری  
 در میان نیست و دیگرانرا افراراست \* \* \* خرده نخست  
 بپیانجی افراری هستی از هستی بخش پذیرفته و دیگر  
 هست شدگانرا با افرار و میانجیها هستی داده ( ۴۸ )  
 و مدچی جوشنی چهساره یم چهساره له هر ام هند  
 یو دم کپد هری مزدام لایسغاری پامد \* و میانجی  
 هستی لختی بر اختی نه از انند که در کنوری و کردکاری

زرتشت اسفتیمان بشنید با هنگ بر انداختن آیین بهی  
 بایران آمد چون ببانج رسید بی آنکه از زبان سخنی  
 بیرون دهد و پر ششها کند پیغمبر نیز آن زرتشت  
 با و گفت هر چه در ولداری بزبان مسپار و راز دار  
 پس بفرزاده شاگرد خود گفت یکسک او ستا برو  
 خوان درین خجسته نسک . سراسر پز و هشهای  
 چنکر نکاچه بود با پاسخها که با پیغمبر خود میگوید  
 که چنین کسی آید بدین نام و نخستین پریش او  
 ریست و پاسخ آن چنین چون چنکر نکاچه چنین  
 فرجودی دید به آیین شد و بهند بوم بازگشته درین  
 فرخنده کیش استوار ماند بخشنده یزدان مارا  
 و درستان مارا دین بهین می بخشاد ( ۴۵ ) ام  
 فرزیده اهراس سام هزارند ما دید قسید شالا یویم  
 کاشی و دکاش جهان آرد \* اکنون برهینی بیاس نام  
 از هند آید بس را نا که بوز مین کم کس چنانست

که من فرستاده ام بشنود بکیش در اید و یزدانی  
 شود \* چون اینهمه سخن یونانی فرزانه شنود بدایین  
 گشت و نذر ستوده یزدان زرتشت و خشوردانش  
 و هنر موخت و شهنشاه گشتاسپ پیران هیربدی  
 یونان و موبدی انهر زوبوم بد و راد زیرک مرد  
 یونان باز گشته مرد مرا یا بین این هسایون  
 و خشورد راورد ( ۴۳ ) فدسام مردان \* بنام  
 یزدان ( ۴۴ ) هی فرجهشور زاد جیش هر توش فرپود  
 هر سفتها، چم سنکر کاس یا مد هنرا ید فر شیم نویسته فد  
 مات جید هتا ید و فد از ند پال و شد \* ای پیغمبر دوست  
 زرتشت پور اسفتها، چون چنکر نکا چه آمد  
 از یک نسک اوستا برای راست کرا ید و بهند باز  
 گشت \* چنکر نکا چه دانایی بود بغر زانگی  
 و زیرکی شناخته شده و موبدان جهان بشاگردی  
 اومی نا یدند چون سخن از فری و خشور یزدان



یم انجد و گینا سوری فهن رسبد † بدین و ریونانپان  
 راه فرتوری بر افتد و نپرنودی بههرسد † باید  
 دانست راه کشسپیان ایران و یونان مپانده ایست  
 در فرتود و نپرنود چون سکندر با ایران آمد کشسپیان  
 ایرانرا بهتر و دانا تر یافت و دید که اینکروه را  
 نپروی انست که هرگاه خواهند از تن جد امیشوند  
 و تن را بپهرهن ساخته اند و باین کروه دینکرد را ایران  
 دید که به نپرنود آمیغ چیز با چنانچه هست می یابند  
 و این کروه در یونان نبودند همه نامها را کرد  
 کرده بپونانی و رومی زبان به نبشت پس دستور و آموزگار  
 خود را به موبد و دانشور نخست مهر خواند و راه او را  
 سرور نپرنودیان گهرانید زین سپس راه فرتودی در  
 یونانپان و رومپان بر افتاد (۴۲) چم نور اخی  
 هیم نپروس هرتیور ریوا هم رجا راه ام پد نود فزه زندیم  
 هم یاید و مزر امی هور † چون یونانی این سخن از تو

و بدان خرم شود و آیین را که ترا بهتر خواهد دید، آن  
 خواست پیغمبر خویش پذیرفته اختیاری سخن اندرز آمد  
 فرو فرستاد، در باره سکندر روانه خسران بهر  
 دستور آن بکنجور سپرده سپیداشنند چون سکندر  
 با ایران بر تری یافت پرید هوت روشنگر و دستور آن  
 آن نامه بدو دادند بشنود و آیین آباد را که  
 آباد بر آن باد بستود و بر بزرگی زرتشت و راستی آن  
 آیین آفرینها نمود و پرمود تا مو بدان آن نامه را  
 تحت دستا پیر سازند و آن ورشیم روشناس بنام  
 سکندر شد زیرا که بهر پند اوست که بزرتشت فرود  
 آمده و آغاز آن سه سام قر تارش مه مزد ام است ( ۴۰ )  
 و چم نام هر شام سه هیراس باید کامخام هیر اسپامکا  
 سه دال نور اخ ورداند و چون آن پادشاه که سکندر  
 باشد با ایران آید نامهای ایران پانرا بزبان یونان  
 گرداند ( ۴۱ ) قدیم رم نور اخیام هیراس هر و ستایی

وشالا پادشاه انتام کامخ آب کا فده هیر اسپام مهده  
 † وان پادشاه پادشاهی بس نیکبخت و هنرمند  
 و رانا باشد انجام نامه خود را به ایرانپان دهد  
 (۵۹) داد میل رساتیرج کیند † تا آمیخته  
 و ساتیرش کنند † ازین سراسر آکھی شهنشده  
 سکندرمهد هد که او پورخسروان خسرو داراب  
 پسر پادشاهان پادشاه بهمن شهنشاه بهمن فرست  
 چون ایرانپان کارها کنزایشان ناسزا بود کردند  
 یکی ازان برکشتن آن دوکس است که داراب  
 شاه را تباه کردند چون سکندریا د شاه پادشاه  
 ایرانپان رسانید انجام نامه خود را پیرمان  
 یزدان و یهدا استانی موبدان لخت رساتیر ساخت  
 و آن نامه ورشبهی است که و خشور دادار زرتشت  
 از یزدان درخواستند تا پند را سخنی فرو فرستد که  
 چون هنگام سکندرمهد در سد دستوران بد و نهایند

شسنگ ناسلور شوي پم يترد و هپهام کا پوتفر جا هد هتر  
 تهور خاد جا هند هو هو يوي آر \* وايشان که  
 فرز انگان يونان باشند يا فته اند که پادشاهي بزرگ  
 فرزون جوي بر خيزد و اينانرا بسپار خواهد از تو  
 که زرتشت باشد ميخواهند که او کبست \* نام و  
 نشان او را بنهاي که اين گروه دانا بدانش و نپکو  
 کرداري و روشندي يا فته اند ( ۵۴ ) نام هر شام  
 فر بود هر شاه هز همنتر هر شام هر شام و يشاد  
 پامد \* ان پادشاه پور شاهي از نژاد شهنشاه  
 کشتاسپ باشد ( ۵۷ ) چم هپ اسپام يا چ کا جام  
 گهند و هر شام آب کا شهرند مزدام هوکا فالام يو هپراسي  
 آد فده تو پال پهد \* چون ايرانيان بدکار را کنند و  
 پادشاه خود را کشند بيزران او را که ان پادشاه  
 نجسته باشد با انکه ايرانپست بروم برد ( ۵۸ ) و  
 هوم هر شام هر چپشوري پوتفر هر کنون و هپنسا ر مند

و هم هیرا خام شریبند مزد ۱۲ م چاییدد اسر و کاشام  
 با ماکا و دیسند \* و این بر بستگان از پیش بیزدان  
 باید تا همه کسان انا ترا پذیرند ( ۴۹ ) قدیم  
 ناسلور فرجه شور و ابرقته هود \* بدین فرز بود و خشور  
 انکبخته شود ( ۵۰ ) پرزدت فرجه شور کاهزچیم  
 همدیار دم کاج نود شامم \* پرمدت و خشور را  
 از چه راست کوی و راستکاره و کار خود شناسیم  
 ( ۵۱ ) فدچه پیری یوهوشاد و هورام له شالند  
 \* به چیزیکه اورداند و دیگران ندانند ( ۵۲ )  
 و هنر مناد تهورام بستار مهد \* و از دل شیا  
 آگهی دهد ( ۵۳ ) و هنر بانچیم پرزیددم پاستک فرس  
 له راهد \* و از آنچه پرسید در پاسخ فرو نیاند ( ۵۴ )  
 و بانچیم هوکده هوراه اهد و مد \* و آنچه او کند دیگر  
 نتواند \* چه چون از فرجود جویند باز نیاید  
 دیگری نبارد ( ۵۵ ) و هیشام لاقته هندی یوهوشام

پس زرتشت پیغمبر پرمود تا شاکرد این ورشتم را  
 خواندن گرفت ( ۴۴ ) پرزرت فیرتاف یوفردینام  
 نوراخ خاد تا بندد مبع جهاخ فرجپشور منرام کا  
 چپکا چاید \* پرسدت دوست زیر کی که  
 فرزانشان یونان میگویند درین جهان پیغمبر  
 نیز انرا چرا باید ( ۴۵ ) فرجپشور هنرین چاید  
 یومر تا جام دم کاج بوداک فین هور نیاس زند هغد  
 \* و خشور ازین باید که مرمان در کار زندگانی  
 و زیست بهمد یفکر نیاز مندند ( ۴۶ ) فیر  
 هیشام کانوراس لاد هنر هیر احام و تیر اکام یوسرو  
 پیمان یاخ پامند \* پس ایشان را کزیر نبست از بهر  
 بستگان و بر نهادان که همه بران همد استان  
 باشند ( ۴۷ ) دانوداج دم وادو ویز و لپتاخی له  
 هود و فراسود جهاخ خالده \* تا ستم در دادوستد  
 و انباری نشود و دهناد جهان پاید ( ۴۸ )



بیایم رسید کشتاسپ بهترین روزی پرمود تا موبدان  
 هر کثوری کرد آمدند و زرین زیر گاه بهر فرزانه  
 یونانی نهادند پس بر کشیدند نیز آن زرتشت و خشور  
 بهمان آنچه آمد فرزانه یونان آن سرور را  
 دیده گفت این پیکر و این اندام دروغ و عکس است  
 و جز راستی ازین نباید پس از روز زادن پر سپید پیغمبر  
 خدا نشان داد گفت در چنین روز بدین بخت و ستاره  
 کاست زن فراید پس از خورش و زنده گئی باز جست  
 و خشور نیز آن همه را نبود فرزانه گفت این زندگانی  
 از دروغ کار نسنجید پس و خشور نیز دان با و گفت  
 این پرشها از تو بود باز گفتم اکنون آنچه نامدار  
 فرزندان یونان گفته اند از زرتشت پرس بدو  
 دار و بر زبان مبارجسته ایشان را بشنو که مرا  
 یزدان دانا بداند آگاه ساخته و در با زنبود آن  
 سخن خود ز می فرور ستاده فرزانه گفت بشکو

بین یزدان را که شکستند سایه را ( ۴۱ ) فد سام  
 مزدان \* بنام یزدان ( ۴۲ ) ام هن نور اخ فروینی  
 ما ید تپانور سام را هن تهور هرامپد ام چهزام هرزد  
 \* لکنون از یونان فرزانه آید توتپانوش نام  
 تا از تو آمیغها چیزها پرسد ( ۴۳ ) اهم ارجم کا  
 هن انچیم هوشوید خار تا بم پید هن مان یوهونا کا زد  
 پاستگمه \* من ترا از آنچه او جوید میگویم پیش از آنکه  
 او گفت و شکند پاسخ ده \* گویند چون آگهی  
 فرگو هر زرتشت در جهان هر جا کشید و اسفندیار  
 کرد جهان گشت و آتش کدها بر ساخت و هر  
 آدران کنبدان نهاد دانشوران یونان فرزانه  
 را توتپانوش نام که در آن هنگام بر همه پیشی  
 داشت بگزیدند تا پاید با ایران و از زرتشت آمیغ  
 چیزها پرسد اگر از پاسخ در ماند و خشور نباشد و  
 پاسخ گذارد را ست گوی باشد چون یونانی دانشور

آدنوش و بام قد مزدام و و این سه پور نیاز را برده  
 چهار مادر وان به سپهر وان بر وان وان به خرو  
 وان به نزدان ( ۳۵ ) بم کاشپی ساب چیم اد فر نارون  
 و نارین چیز یست یو هودم شهر و دای و بر زمین هر  
 چه هست پیکر و سایه چیز یست که اور رسپهر است  
 ( ۳۶ ) دایو بام هنگیده کاکام فر کنون اد هیم  
 کاسپان کاهن فر کنو نیسپ و تاکه ان شید و ررا  
 کنونه خوبست این سایه راهم خوبست ( ۳۷ )  
 چم بام هنگیده هنریم کاسپام سفقور هد هنرین کاسپان  
 خهساجی آنبرج شست و چون ان شید و رازین سایه  
 د و رشد ازین سایه زندگی نانرد یک کشت ( ۳۸ )  
 ای بام فر تور فر تاراه هنر نو د فر کورد ری آد و باز  
 ان شید سایه از خود شید تر یست ( ۳۹ ) چپین د  
 ا هیم یو جهشاسان جهشاسم و چپین تامن که شید ان  
 فیدم ( ۴۰ ) بپر مزد ا کایو جهساشت کاسپان کا و

جهان چگونہ آفریدی ( ۲۹ ) نسال ہی مہتار  
 ل رسم بشین گرو فرقا ش کبہتا وای جسم وجم ہ  
 \* بدان ای روست من شوہر ہر لیدہ بود یکتاد  
 بی چہ وچون است ( ۳۰ ) جوشنہج جم بر کار ادو فرار  
 پرختار ورورد \* ہستی خون شہد است ، شہد اشکار  
 کردہ ( ۳۱ ) ہرزمہا بیچ ہم با تا بیچ نہراج تا ست  
 آد نوش وجانوخ وپدانوش نہشہد بامد \* ہزرگبش  
 وگرامی بودیش ہر رسایہش چشم انداخت خرد  
 وروان و تن یدید آمد ( ۳۲ ) ہانچہہان یورم  
 ہر نگامہ فرزا باد و قتم \* انچنا کہ در نامہ مہ  
 آباد گفتم ( ۳۳ ) جم شہراد ہر فرداب منردام  
 ہر شہد چسار تبغود و تہم فریود ہر نکتار ہد \* چون  
 سپہر از ہر توینزدان چہر خہد چہار اخشہج وسہ ہور  
 یدید آمد ( ۳۴ ) و ہیم تہم فریود نیاس وار فد  
 چسار تہم فرود و ہام فد شہرود و ہان فد جانوخ و ہام فد

بودیر فرید و سپید آد \* و یگر چون اسفندیار  
 پسری که ده موبد و سپید است ( ۲۲ ) مینجر جم  
 جیسات نیشور و ادا یوسور انتر شهر و دام سرو خاد  
 شاد \* دیگر چون جا اسپر ستوری که راز  
 سپهران همه میداند ( ۲۳ ) و هورتسغوراه و هر پید  
 هیراس وان \* و دیگر کشوری بهر نشست ایران وار  
 ( ۲۴ ) و سر و هر شاهام زمپارخش هترین هر وند  
 هدد \* و همه شهریاران نیاز بر زمین قره شدند  
 ( ۲۵ ) قه سام مزدان \* بنام یزدان ( ۲۶ ) ام هی  
 مینار لرسم یا سار هم با مده و تهور کا نود نیراز  
 و استم پرز با نچیم جاهی و اپاستک مهم \* اکنون ای  
 دوست من نزد من آمده و ترا خود نزدیک ساختم پس  
 آنچه خواهی تا پاسخ دهم ( ۲۷ ) قه سام مزدان  
 \* بنام یزدان ( ۲۸ ) پرزیدی هی زوشین مهر تار  
 جهاخ جینا اپا ردی \* پر سپیدی ای بز رنگ خداوند

سابکاش کا فہ چاکگری فر جبشوری مهم باہم فر ز  
 اباد قد سویشارم \* ہرکس را بہ بیداری پیغمبری  
 دہم ایبی بزرگ اباد بدوسپارم (۱۴) جاستہ  
 اہم ہم باہم آد \* خواستہ من این ایبن است (۱۷)  
 نام کاش یوہز وبتین اسپ ہزراہ لابیدن آرش کتبین ارسم  
 آد \* انکس کہ از وجد است از نپاقتن چم سخن منست  
 (۱۸) آرش کتبین اہم کا جم دم چاکگری اہ دوام  
 کا قد \* چم سخن مرا جز در بیداری نتوان یافت (۱۹)  
 ہزم فہ ویشتار قناب یوہی ہر شام ہر شام ارجم  
 کا کند چہیزوارم یوقدام بچاریدہ ہدی ہز سرو  
 دنہوشام \* از من بگشتاسپ بگو کہ ای شہنشاہ  
 ترا چند چہز دادم کہ بدان نگزیدہ شدی از ہمہ  
 مردمان (۲۰) پلہر چم ہر توراش میتار و کبفار  
 اہم فر جبشوراء \* نخست چون زرتشت دوست و  
 اکاہ من پیغمبری (۲۱) ہور چم سپہنہاد فر پوداہ



و در خواب وان و خشنه است (۷) دامم م سو جا گفر  
 و دام اروا سب است اسپ و دویم در میان خواب و  
 بیداری وان فرهنگ است (۸) تبهم در جا گفر  
 ما هنر دیم کر شدی و فا فر هوش هنر شهر و دام و رشدی  
 و سپوم در بیداری که از تن شکسختی و با فرشته  
 از اسپانها کنستی (۹) نجار رامت فداهیم  
 رسبید و روانت بهی رسبید (۱۰) سرو کشتار  
 یوهر شبید مت دام فر کار د و همه گفتار که بخشید مت  
 و دو بهره است (۱۱) سر سبیده و فر نیده سر سبیده  
 کافه فر نیده پهایم کم و پر خبیده و ا پر خبیده پر خبیده  
 و ا به ا پر خبیده برا بر کن (۱۲) جم دساتیر کافیه  
 ونی و جز دساتیر کافیه نکنی (۱۳) سفاسف سودا نتر  
 جو شنی کافه تدور ت بتم و سراسر از هستی را بنو گفتم  
 (۱۴) ام از جم پیم هفته و آره و ما ینده شالایی و  
 اکنون تو بر خند شده هست و اینده را نایی (۱۵)

نامه شت و خشور زرتشت

( ۱ ) هوزامهم فده مزدان هنزهنز اس و زاس هرشپور

هردیور ۶ پناهم به یزدان ازمنش خوی بد وزشت

شکراه ۵ کنند ۵ برآه ناخوب برند ۵ رنج دپند ۵ ازار

رساننده ۵ ( ۲ ) فده شید شیمای هرشند ۵ هرششکر

زمریان فراهدودور ۶ بنام اینر بخشایند ۵ بخشایشگر

مهربان دادگر ( ۳ ) فده سام مزدان ۶ بنام

یزدان ( ۴ ) هی هر توشاد فرپور هر سفهاد ارجم

گافه فر جپشوری بچاریدم ۶ ای زرتشت پورا سفنمان

قرا به و خشوری شکریدم ( ۵ ) وتیم انچم کتین نود

گافه تهوروادم ۶ وسه شکونه سخن خود را به تودادم

( ۶ ) ایداددم سوپار و اام و خر جکامه آد ۶ یکی

مېخواهي و مېخواهم كه خوبتر بر من باشي ( ۲۶ )

فرو سپم جهان خ كاهه تېناسپ هېشار كه هر مسود من دامي

فا هو آد ه فرو د بين جهانرا بلهر اسپ سپار كه قره

اينر دي با اوست \* چون نېروي خرد و خشم و كام مېانده

كز بيند و بي فزونني و كهبي داد پذيرد آنر قره اينر دي

كويند و مرد بي قره اينر دي خسرو ويرا سزاوار نياشد

( ۲۷ ) و هنر تېناسپ فرپودي هايد فر كنون دم هېراز

هو فر جېشور هر شنك هر توش هايد ه و از لهر اسپ پوري

ايد خوب ر و هنگام او پېغمبر بزرگ زرتشت ايد

( ۲۸ ) و هر قامه هوسر سپده و فر نپده پامده و نامه

او پر خپده و او پر خپده باشد \* \* \* \* \*

تهور هر و ختم شالاش ارجم هر نار و زشالاش ا رسم  
 آد و کاجش تهور هپار کاج اینم \* و من هید و انشها  
 و ابتوا مو ختم و انش تو پرتو د انش منست و کنش  
 تو نشان کار من ( ۲۱ ) فد سام هر شید پار لیم مزد ام  
 \* بنام آزار آقرین یزدان ( ۲۲ ) پم هپار امت  
 چسپره کپدم و هنر فر کنونی مارون و نارون با نیچم  
 کاجست هر زیدم \* بور و شنانت چیره کردم و از  
 خوبی بیرون و درون آنچه با یست بخشیدم ( ۲۳ )  
 ام فد گاس کاس با مدن پیم سپه و لادی و هپاخ آسودن  
 فیر یزار رسم خار جا هی \* ا کنون به گاه گاه آمدن  
 پرم خشنود نیستی و هپشند و هپواره بودن نزد من  
 مپخواهی ( ۲۴ ) ا هم یته فد هپوری تیم سپه و ایم \*  
 من نیزد وری تو خشنود نیم ( ۲۵ ) ساب ات فاهپی  
 و ا هم فاهپور فاهیم خار جا هی و خار جا هم مافر کنوند  
 فیر یزار رسم با سی \* هر چند با منی و من با تو با این

زنان سخن نگفتی ازین ان خواهد که باز نان چنانچه  
 مردم پیوندند در آمیزند نیا مبحث که خسرو را در  
 مشکوی زرین چارزن بر فر بودند و ایشان نیز  
 دوشیزه زندگی کردند و آن هسایون خسرو هسوسا  
 از جهان بیرون رفت و هسوسا کسی باشد که بزین  
 نیا میزد و هر تاسپی او اشک را است (۱۷) فده  
 سام هر شید یا رام مزدام و بنام آزاد فرین  
 نیز ان (۱۸) پرزیدی فر و سپین فر هوشام کیامند  
 فده ایتم تاب و پر سپیدی فرودین فرشتگان کد امند  
 بین شکوی (۱۹) نیرا سام پیلها رس بر ام سر و فر و سپین  
 فر هوشام هند و نیر و ای نیکو کار تنان هس و فرودین  
 فرشتگانند \* چه نیر و یی بینند و شنونده و بوینده  
 و چشنده و پساونده و مانند ایشان هس و سر و شان  
 فرودین اند که بهر مان نیز د ان در کشور تن پر ستندگی  
 روانشاه میکنند (۲۰) و ا هم سر و شالشها که

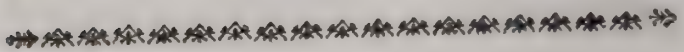
بسوي من راه راست تپا بند جزاين آيين (۱۴) دم  
 فروسين جهانخ تهورکا چهران قسم و رفتم وز نيوري  
 کپدم دي سپداس ورزاري يم تهورگر جااد چ  
 در فرودين جهان ترا چنان دست گر قتم و ياوري  
 کردم کد سپاس گذاري بر تونا گزير است (۱۵)  
 اچيم ارجم کا هينسار فراسين هر شيدم و چم دستار  
 هر زيدي وادم ورستال سار کشور لاخي شيزيدم  
 چه ترا هنر فرازين بخشدم و چون دستان دستوري  
 وادم ورستم وار پهلواني سپردم (۱۶) وارجم کا نام  
 فرود کشيدم دي فاورد ديرشاي هنر هيرويدن  
 نور نام هموري ورفتي وفا هيرام لبامبتي و هر واز  
 وديوا ز مناد کافه ا رسم بر تي \* و تران فرهي دادم  
 که با هبه دستگاه از نزدیکی زنان دوری گرفتني و  
 با اينان نپامبختي و روز و شب دل را بهن بستني \*  
 پايد رانست که از دوری زنان نه ان خواهد که با



فرگفت فرشته شکرد ( ۷ ) انتقام ارجم کا فافرهوشید  
 پازاب وارم \* انجام ترا با بهمن نزد خود دارم ( ۸ )  
 داهجده هنر پازارسم نور ناله هوی \* تا چشمگی از پیش  
 من نهان نشوی ( ۹ ) اینم هنر منار تهور مارون  
 لاسم \* من از دل تو بیرون نیستم ( ۱۰ ) وارسم دم  
 هر چه بنده در جم مستردم دم منار ارجم و دم منادی  
 چم منار تهور \* و من در هیچ چیز ننگیم مگر در دل  
 تو و در دلی چون دل تو \* چه ان دل که چون دل تو  
 پاک شود در و کنجم ( ۱۱ ) وارسم پارتک تهور کا هنر  
 ارجم \* و من نزدیکتر ترا از توام ( ۱۲ ) هی هورنیم  
 اینم زندیم فرز اباد کا دی هو فرز تریم فرج بشورام  
 اسپ و هام اییم اییم ارسم اد مه ادا رکم \* ای  
 دوست من آیین بزرگ اباد را که او بزرگترین پیغمبران  
 است وان آیین آیین منست استوار کن ( ۱۳ ) دی  
 فدسای ارسم زند سپهر له لابند چهیم زندیم \* که

مهربان دادگر ( ۳ ) قد سام هر شید پار لیم مردم  
 بنام آزاد آفرین یزدان ( ۴ ) هی فرج بشورارسم  
 کیلا سر و فرپود هیرقا ووش ارجم پاراهیم شور نبری  
 ای و خشور من کبخسر و پور سپا و خش تونرد من گرامی  
 هستی ( ۵ ) هجه منار تهور هرا اینم نبتاز لاد  
 چشمکی دل تواز من جدا نیست ( ۶ ) نوشد اس ارجم  
 فرتود اسپ و فرپود فر هوش آد و چین فر هوشی هور نبر و  
 هور سپر فا تهور نوید کام سام ماده ام و روان تو فرشته  
 است و پور فرشته است و چین سر و شوی گرامی و بز رنگ با  
 تو خرد نام داده ام ازینکه پر مود که تو سر و شوی  
 و پور سر و ش دو چم خیزد یکی انکه چون در امیغ پدر  
 نخستین خرد است کبخسر و را گوید تو پوران مهبین  
 سر و شوی و دیگر انکه سپا و ش را از راه فرخی او سر و ش  
 خوانده و شکفته تو پسر سر و شوی چه روان چون از تن  
 فرود بین رهد و بزاد گاه خود باز شود سر و ش ما نا کرده و

پل هنر تهور قرچیشوری لاید کیلا سر و سام قد فرنوس  
 هوسا بکاش قبراد هود و هونیتپار مزد ام لاسد  
 پس از تو پیغمبری آید کیخسرو نام به آزادی و وارستگی  
 و بی آزی او هر کس ابر کار شود و او همنشین و انجمنی  
 و بزم پیرای یزدان باشد \* \* \* \* \*



### نامه شت و خشتور کیخسرو

( ۱ ) هوزامیم قد مزدان هنرهناس و زماس هر شپور  
 هر دیور \* پناهم به یزدان از منش و خوی بد و زشت  
 تکراره کنند \* بر او ناخوب بپزند \* رنج دهند \* ازار  
 رسانند ( ۲ ) قد شید شمتای هر شدند \* هر ششکم  
 زمریان فر اهدور \* بنام اینرد بخشایند \* بخشایشکم

هېنگان ايشان ( ۲۸ ) سرداد شېدارام وهرلاه  
 گرو فرتاش \* خداوند بخششها وروشني هراينه هستي  
 ( ۲۹ ) دکه فروندم فه سوني شمساش آرمساش  
 \* که ياري کندم وياوري دهد مرا برواني شېد پاکش  
 ( ۳۰ ) ارمسازدم ونوردم دم سايش \* پاس  
 کندم ونزدیک کرداند مرا در سوي خود ( ۳۱ ) و  
 سوردم وورداند هنارسم بولادان جهشادي و  
 جهسادي \* وفېروزي دهد مرا وگرداند ازمن  
 اسبهاي رواني وتناني ( ۳۲ ) وسورد سرد شمساش  
 وشمساش را \* وفېروزي دهد کروه شېد وتاب را  
 ( ۳۳ ) ونورد هېشام را وارسهارا ورورد  
 هېشام را وارسهارا \* وپاک کرداند ايشان را  
 ومارا وهمايون سازد ايشان را ومارا ( ۳۴ )  
 داتوراد تراج \* تاجا ویداین سان باد ( ۳۵ )  
 فه سام لید تا من رام \* بنام یکتا یزدان ( ۳۶ )

† که خواهی از پد رخد یوت و بهره بودت که خردی  
 است و بس خواسته ات ( ۲۲ ) و ورد یاران تاوند  
 که شمساشان آتشار و شستار هنر نوزارانند †  
 و همه خردان سازنده و کننده که شیدان چیره و  
 از اد از مایه اند ( ۲۳ ) دابشارند شارش تاشار  
 قد نوشجاد توراه هنر سوزادان و نورادان † تا بخواهند  
 خواستی در خور بکیتی پاک از تازه شوان و کردش  
 جاوران ( ۲۴ ) و نوشتار هیشام فر نریده خرم شمساش  
 تمسار تریاد ورد † و لغاز و رایشان پدید آمده  
 نخست شید نزدیکتر خرد همه ( ۲۵ ) که شار و هنر  
 نوشرادش و نوشراد نوشاران نوشراد جهان خان † که  
 خواهد از پرستش سزاش و پرستش سزای پرستش سزایان  
 پرستش سزای جهانها ( ۲۶ ) کویار سوردان  
 جوشنی † پموستارای اشبانهای هستی ( ۲۷ )  
 تاوند زردادان و روان هیشام † کننده چه چیزهای

پیرمانیر بدید آورنده خود (۱۵) چهرنده فقه سرچم  
 فرچم آب که هرچم اسپهز چپیدن فرام و ستام \*  
 گز و نده و رونده بگردش سپهر خود که پاکست از  
 ریذیر قن گسست و آسبب (۱۶) رم شار ساد یاری  
 \* در خوشخواست بس خواسته خردی (۱۷) شپدام  
 اسپ مبلادورت و پوشادگرت \* بنر گسست پدید اورت  
 و فروزنده ات (۱۸) ز روان شمساشان آبرنده  
 سرچم درم پم ارچم \* فرو بارنده شپدان آورنده  
 روش هپشگی بر تو (۱۹) دستاموریدت دم فرچم  
 خرم \* آرام داد ترا در اسپان نخست \* اسپان  
 نخست گفت و اسپان اخشیج خواست از آنکه از مهر بان  
 بندگان فرودین را مینخواهد بیاموزاند پس از زیر  
 سوشها رگپرنده (۲۰) ار ساد بهر مپشارم هنر  
 فرکنونی \* اسپان گپهر مینخواهم از تو خوبی (۲۱) که  
 شاری هنر پوشارت و توشارت که با دی آرسارت



- ( ۵ ) قدسام اید تا مزد دام \* بنام یکتا یزدان
- ( ۶ ) ارجم رافرجم ویم هر نم ترجم هرجم \* ترا
- آفرین و بر تو درود یزدان ( ۷ ) هی نرجم سرجم و
- ارشم و ترشم و مرسم فرشم هرشم \* ای شگرف بزرگ
- و موبد و خوب دانا و نیکو ماه سپهر ( ۸ ) با نکبشی که
- رزمند دم و لاس ارسم فاهوراد \* انکسپکه سپزند
- در میان بابا ماه ( ۹ ) نور لاد زاد راد و راند زادش
- و ترا خنده فسان \* دستور هور شید و پیره اش و
- بخشنده رنگها ( ۱۰ ) نورجم فرجم واد راد و زادان
- هرجامی \* سوار سپهر یار شگرف بزرگان فرازی
- ( ۱۱ ) نوشاد هوشاران شیدار شیدار \* کباب
- آسمانهای زود پیرمانیر ( ۱۲ ) زیورد یورتپور \*
- یاورگ و هراب ( ۱۳ ) اوراد نولاران سایی هرام
- و نرام \* خداوند تریها و نپها سویی گرفت پیکر و
- گذاشت نکار ( ۱۴ ) ترشار مپلاد و رنده نود \*



نامه شنت و خشور منوچهر

( ۱ ) هوزامیم قد مزدان هنرهایس و زاس هر شیو  
 هر دیور \* پناچیم به یزدان از منش و خوی بد و زشت  
 کراه \* کنند \* بر او ناخوب بزنند \* رنج دهند \* ازار  
 رسانند \* ( ۲ ) قد شید شهنای هر شدند \* هر ششگر  
 زمریان فراهمیدور \* بنام ایند بخشایند \* بخشایشگر  
 مهربان دادگر ( ۳ ) قد سام اید تا مزدام \* بنام  
 یکتا یزدان ( ۴ ) هی مپرو زاد فر بود یوشاد ارجم کا  
 یم سپهار و تبستول نپریزیدم و ام قد فر چشوری و  
 هر چشوریت بچاریدم فشیدای فرشم کا \* ای منوچهر  
 پورا یرج ترا بر سلم و تور فیر و زیدم و فپروزی دادم و  
 اکنون بو خشوری و یاد شاهیت گزیدم بستای راه را

قوروسلم سرکشي کنند و پاادشان يا بند و خوالان ايران  
 شهر باشند هرگز بدگام نرسند اين مرز را من بهنوچهر  
 بخشم ( ۴۵ ) و پل هنر تيم مبر و زاد فر جیشور هود  
 و پس از تومنوچهر پیغمبر شود ( ۴۶ ) و تهور هنر فر چیدارام  
 هپاري سمارام کا فدا تهور با نیدم و فر تاخ تپهکایم  
 جهاخ فر رنجي وادم و تواز پیغمبران بنر شي  
 راز را بتونهورم و نژاد ترا بر جهان سروري دادم  
 ( ۴۷ ) تهور کا فر جیشور و هر جیشور سر و شهاخ وردانیدم  
 ترا و خشور و پاادشاه همه جهان کردانیدم ( ۴۸ )  
 شکوه جام ارجم کا فقه تار دري رسانیدم و فرزندان  
 و نژاد ترا بسروري و فرماندهي رسانیدم و چه و خشور  
 و شهنشاه روزگار جهان را بر سه بهره کرده بد پسران  
 داد و در نژاد ایشان خسروي مانده

نگرود اورا آگاه کن بزبان و دست چه پیغمبران هرگز  
گمراه نشوند چه انرا که یزدان بر کشیدند او بکش  
تباه نرود آورده اند پس از انی که جم سرا سرام از  
مردم جدا شد و پس از چند گاه بدست بهور اسپ جامه  
کذاشت ده اک پیران پیران خود را کفایت تا جم را  
نکوهش کنند و گفتار و کردار زشت برو بندند و بد  
ایمان چنین کردند لار برین پیران میبهر ماید که ازین  
زشت گفتگو بگذرند و به پیغمبر خود فریدون فرعون  
میگویند که مرد مرا ازین باز دارد و هم لکھی می بخشد  
بوخشور و شهنشاه فریدون فرهی اگون ( ۴۳ ) ام  
فر تا سام تهور هر ورج هوند و ان نام کش پیر لابند  
انکون پسران تو سرکش شوند و انجام پاداش یابند  
( ۴۴ ) و با نچیم جا هندی هیشام لدر سید هوخ به  
مپروزاد پر دم و آنچه خواهند بایشان نرسد زود  
بهنوچهر دم \* آگاه مپسازد و خشور را که انکون

تپساش را وورنده هپشام وار سپارا و نورد هپشام  
 را وارسپارا داتورا د تراچ \* و قهروزي دهدد كروه  
 شبد و قاب را و هپايون كرده اند ايشان را و مارا و پاس  
 كرده اند ايشان را و اراتا جاويد چنين باد ( ۳۸ )  
 قد سام اسفرسام منرام \* بقم يا وريزدان ( ۳۹ )  
 هي پريسدوم فر جپشورام زاد نپشور له هوند \* اي  
 قريدهون پيغپهران هر گنر كهره نشوند ( ۴۰ ) تا بتار  
 و كهدار هپشام قد نپراز منرام آد \* گفتار و كردار  
 ايشان به پيران نيزدان است ( ۴۱ ) ساب كاش جرمشار  
 كاپد ارد و يدهور اسراخ كم \* هر كس جپشيد را بد  
 گويد او را كاه كن ( ۴۲ ) جرمشار نپسور اهبم  
 اسپ \* جپشيد هپشپن من است \* \* كه روهي بد كا و  
 و خشور و شهنشاه جپشيد را بد ميگويند اين گروه را  
 آگاه كردان كه ان سترك و خشور را كه اكنون هم انجمن  
 من است و از تن و تناني رسته بد نكويند اركسي بد بين

( ۳۲ ) که شارند شارش فرا تور جهاخ یادی توراہ  
 هنر فرزیرن \* که خواهند خواستن درخور جهان خردی  
 پاک از کردش کنونہ بکنونہ ( ۳۳ ) و هنر پوشار  
 هبشام و تاستار هبشام فر نزیده هر وار تر یاد ورد  
 \* و از پد رخد یوا یشان و اغاز جای ایشان پدید  
 آمده ستوده تر خرد هبه ( ۳۴ ) داشارد هو چہین  
 هنر مبلاد و رور را ونده ورد جوشیدگان و روشیدان  
 نوشراد جهاخان هورنده هورندان \* تا خواهد او  
 چہین از پدید اور هبه بر یادارنده هبه هستی یا فتگان  
 و او چہیزیان پرستش سزای جہان پان چہزہ بود گر چہزہ  
 بودان ( ۳۵ ) کہ شمساشد نوشد اسم را و هہسار دم  
 سایی هو \* کہ فرو زرد و انم را و نزدیک سازد مرا  
 سویش ( ۳۶ ) و رواندم و هر و اندہم زدم سورند  
 و هورند \* و سخن کوید با من و فکر دانند از من بدی  
 اینسرا و انسرا ( ۳۷ ) و سورد سراد شمساش و



وگرفتن پیکری و فروکش داشتن نگار و کورش راست  
 ناچرخي ( ۲۵ ) دم شاد ساد فستاسي \* در  
 خوشخواه بس خواسته پاکاني ( ۲۶ ) آسنار اسپ  
 مبلادورت و توشادورت و هوشادکرت \* بلند  
 است پدیداورت و فروزنده ات و راز فرستنده ات  
 ( ۲۷ ) زروان شمساش ایره داروم یم ارجم \*  
 جوشنده و فرو بارنده شید جوینده بدرکشنده همپشگی  
 برتو ( ۲۸ ) نیرا شیدت دم هرشم سادم \* جادادت  
 در سپهر دم ( ۲۹ ) ارسار تولاری \* آسان گم  
 راهنمایی ( ۳۰ ) شارم هزارجم داپشاری هنر  
 پوشارت و توشارت و سادت که یادی اسپ \*  
 خواهم از توتا بخواهی از پدرخدیوت و بهره بودت و  
 بس داخواسته ات که خردی است ( ۳۱ ) و هنر یاران نراد  
 که شمساشان آسنارند هنر اوندان نورازان \*  
 و از خردان ازاد که شیدان بلندند از فرودی بایهها

تازمد هرشمان \* اکاه اسپانان ( ۱۵ ) نورمد  
 فده کوامها \* اکاه به جاوران و جایکهران ( ۱۶ )  
 فراتوزا و زاران \* دانی جهانان ( ۱۷ ) اوراد  
 هورادان \* خداوند شکفتنها ( ۱۸ ) جوزای  
 آرزوها و جوارادان \* هداستان رازها و شکفتنها  
 ( ۱۹ ) رنگور فسوران نسیور \* گنجوردانشهای  
 یاریک دشوار ( ۲۰ ) تناسنده شپهار \* پیشوای  
 یادگرتن ( ۲۱ ) سوافرنده سرجامان فراپوران دم  
 تغشاران هیشام \* یاورنده شگرف بزرگان اختران  
 درمنشهای ایشان ( ۲۲ ) زودارنده کفلازی و  
 هپسار و سرنجیدن \* فرویارنده زوریابی و دانش  
 و هرآینه چیز ( ۲۳ ) ترشادمیلاد ورنود \* پیرانبر  
 پدیداور خود ( ۲۴ ) فده سرچم فرچم نود که هرچم  
 اسپ هرچیدن فرام و هرام و نرام و سرچم شبام \*  
 بگردش سپهر خود که پاکست ازین برفتن کشاده شدن

- به پیغمبری گزیدم و جهانرا برستند تو کردم ( ۵ )  
 ما زاد فرز آباد کاجبور کم \* ایبن بزرگ ایا درازنده  
 کن ( ۶ ) هپد سام بود امر و م کاش له شاپده  
 تهور کا هر دو ختم \* مسرودا که اکنون کس ندانسته ترا  
 لمو ختم ( ۷ ) شیدای تهرام کایوارد سورشالش  
 ارجم هود \* ستای تبرا که یاوردانش توشود ( ۸ )  
 هپک شیدایش را چه هویتایت هر سدا تم \* اینک  
 ستایشنامه او برایت فرستادم ( ۹ ) نه سام  
 اسفرسام مزدام \* بنام یاوریزدان ( ۱۰ ) ارجم  
 را فستام ویم ارجم ترود مزدام \* ترا پاکي واقربن  
 و برتود رود یزدان ( ۱۱ ) هی سرجام ورجام فرساد  
 \* ای شگرف بزرگ و سترک خوب دانا ( ۱۲ ) پوشار  
 نوشار تهرام هرشم \* پدر خدیو کرامی تبر سپهر  
 ( ۱۳ ) تارمد بارمد فرسا و آشتار آستار \*  
 دانشور کنشهند خوب دانا یا بنده راستبور ( ۱۴ )



نامه شت و خشور فریدون

( ۱ ) هوزامیم فه مزدان هنزهناس و زاس هرشهور  
 هر دیور \* پناهم به یزدان از منس و خوی بد و زشت  
 گهرا \* کنند \* برا \* ناخوب بزند \* رنج دیند \* آزار  
 رسانند \* ( ۲ ) فه شید شیمای هرشند \* هرششگر  
 زمریان فراهمیدور \* بنم اینر \* بخشایند \* بخشایشگر  
 مهربان دارگر \* ( ۳ ) فه سام اسفرسام مزدام \*  
 بنام یاوریزدان \* ( ۴ ) هی پرسدوم فرپود آتبریم  
 منهوشام و نپروشام هرشیدم و ارجم کاچه هونبراهیبی  
 فه فرچشوری بچا ریدم و جهاخ کا سمرنده تهوروردم  
 \* ای فریدون پورا تبین بر مردمان و جانوران بی آزار  
 و خشیدم و از گناه ایشان گذشتم و ترا که دوست منی

بس پرستید بدین راه یزدان اورا بگم رسانید و او  
 در یادشاهی زند بار آزار شد یکی از بدکاریهایی  
 بزرگ او کشتن بد و خود وجهشید و آئین است انجام  
 کار چون بدکار بود را و را و را از اب رانده بد و زخ  
 فرستاد ( ۸۹ ) ارجم کانپر نمودم و هیداک فاهم  
 پارسی \* ترا از نزد خود دارم و همیشه با من باشی ( ۹۰ )  
 تهور اداهیم در موخ فر کنون له \* تو از من دور خوب  
 نه ( ۹۱ ) ایتم هیشا ردم باخ دارم چه خد نپرا اینم  
 مایی \* من چشم در راه دارم که کی نرد من آیی ( ۹۲ )  
 و چم هر داس هیم چه تا بنده تهور کار ما جام له گاسید نه  
 هیماد نبل لابند قبر فریسد و م کافه فر جیشوری کسرم  
 \* و چون سزای اینکه شکفته ترا مردمان نشنیدند رنج  
 بسیار یا بند پس فریدون را به پیغمبری فرستم ( ۹۳ )  
 دازندیم ارجم کافر نساید \* تا آیین ترا زنده کند



خدای بزرگست ( ۸۳ ) فیه شید مدهون سور مزدام  
 \* بنام هنرا فرین یزدان ( ۸۴ ) ام مرتاجام  
 یاج کاج هدند و پاخ تند باری ورفدند \* اکنون مردان  
 بدکار شدند و راه تند باری گرفتند ( ۸۵ ) و هپسال  
 ارجم کاله خاد شانند \* و ارج ترانی شناسند ( ۸۶ )  
 و آرش دایتار ارجم له خاد لابند و فاهیم هر دو هوش  
 تهور خار کهند \* و چم سخنان تونمی یا بند و با این  
 نکوهش تو میکنند ( ۸۷ ) و برز نادیه چه ارجم  
 اد پتای هپشام چاسپی مدسون کپدند \* و  
 نکویبها که توار برای ایشان خواستی فراموش  
 کردند ( ۸۸ ) ام تهور کادمه هپهام یم یارم و  
 هپنان کافه فیهاد در آخ تاسی اسودن نوشراخ لسی  
 \* اکنون ترالزمپان اینها برارم و اینانرا  
 بدست ره آک تازی بودن سزاوار است \* ده لک  
 کومردی بود از نژاد تاز سپاسمک لویزدان و ستارگانرا



آدم و مرتاس جهاخ \* جهان مردم است و مردم  
 جهان \* چه جهان نامه مردم و مهین مردم و مهین  
 جهان خوانند و مردم را کهین جهان از انست که مردم  
 نبود اری ازوست و هر چه در مهین جهانست نهونه از ان  
 در مردم است و خرد مندان در برابر کردن و جهان  
 نامها ساخته اند چنانکه تن اسپان و هفت اندام  
 هفت اختر و دوازده راعده و دو خانه و چار آمیزه چار  
 گوهر و اندک آن که هنروران در شهرده اند و مادرین  
 دانش هم نامه ایست نام آورد و کیتی نام پر سخنان  
 فرزانه فر که از فرایند پایه خرد گرفته شده و فر نامه  
 و خورشور نامد ار شهنشاه جهشید بیشتر سخنان یکتا بیست  
 که جز هر تاسپان نامد ار نپابند و مادرین بهین دانش  
 هم مهین نامه پیراسته ایم پرتوستان نام و انرا بر همی لای  
 خردی و چهار اس و ساتیر و اوستا پیرایه داره که  
 از دیدنش روان هبی شاد گردد و ان از راز نامهای

چپم رسپدي \* و توچن رسپدي ( ۷۴ ) وساب  
 گاش کچه چاهي رسپاني \* و هرکس را که خواهي  
 رساني ( ۷۷ ) شباساشها فدکوي سپاشاش  
 ايسارام هنرايشارام افشارام آد \* راهها  
 بسوي خدا بيش از زمهاي افریدکانست ( ۷۸ ) بامکه  
 آب کاله جنسارده سپاشاس کاجه اشبارو \* انکه  
 خود را نشناسد خداوند را کجاشناسد ( ۷۹ )  
 هر تنگ آب سپيني سپاشاش سپيني اسپ \* اميغ خود  
 بپتي خدا بپني است ( ۸۰ ) مرتا جام دمکاشش  
 آب خار لابند وارجم دمکاشش آب خاد تايي فپر دوي  
 دمکاشش هپشام دالابند \* مردمان در خورد  
 دانش خود مي يابند و تو در خورد دانش خویش ميگويي  
 پس گوي در خورد دانش ايشان تا يابند ( ۸۱ ) هنر  
 قرشار بپشاري مزدام نپشاراد \* از بسپار  
 لشکاري يزدان نمان است ( ۸۲ ) جهاخ مرتاس

فهين هېشارگرو فر تاش کله شپنېد هېشاري هېسا  
 نوایېد ☽ یا مردم شکوي بدین چشم هر آینه باش را  
 نه بېنېد چشپي ديگرخواهد ☽ که چشم دل باشد  
 ( ۷۰ ) یا مرا چه فرخا ر پامد هورا چم له بېرند ☽ انرا  
 که خدا باشد اورا چون نه بېنند ( ۷۱ ) هېوزا نکه  
 نوید هورا له شپنند ☽ کور ما درزادانکه گوید اورا  
 که خدا باشد نه بېنند ( ۷۲ ) هېوزا سپ ما مکاش چه  
 گرو فر تاش کله فهين شمساري چه هو آر له شپنند ☽ کور  
 ما درزادانست انکس که هراينه بود را بدین اشکاري که  
 اوست نه بېنند ( ۷۳ ) شمسال ما در هېشار هېشام  
 که هوکا له خدا شپنند ☽ گل دارد چشم ايشان که اورا  
 نهي بېنند ( ۷۴ ) رشپېده رام فه هلا رام ما نچېمام  
 رامد چه لاک گولرامي ادا رچېده نوخاس کېند پال فه  
 ما دل مايد ☽ رسا بخدا انچنان رسد که کشپېده  
 گرو راز قندا نمازکنند باز بهيان قند آيد ( ۷۵ ) وتهور

راست بوده راجدا از افریده شهرند و این پایه را  
فرجندشای که نشیبسار باشد نامند دوم کوه هیکه  
راست بود را نشکرند و افریده رانه و این پایه ناچیز  
شدن است از خود و اینجا را سهرود که کوه کردوند بود  
خوانند و بالاگروهی راست بود بین باشند و افریده را  
به اونگرند و این در راه هفت شدگان نگران باشند و  
خداوند این پایه را یکتایی در پایه بسپاری و بسپاری در  
پایه یکتایی باز دارند از یکتایی آمبغی نیست و نام  
این خجسته پایه سهرود که گردوند کردوند باشد  
( ۴۷ ) هی جرمشار تهور فرخادکام فرخاز و فرخاز  
گادام فرخاد خاد بیری ای جهشید تو خدا را در بنده  
و بنده را در خدا می بینی ( ۴۸ ) ارجم کاید تایی پال  
مارنده پوتفرایی و پوتفرایی پال مارنده اید تایی لاد  
ترا یکتایی باز دارند بسپاری و بسپاری باز  
دارنده یکتایی نیست ( ۴۹ ) قامر تا جام روی

هست و هستی پذیرفتگان باشد ( ۴۳ ) فرجن نهرام  
 فرشایندن آرشی آدیم باوندام زروام ✽ تایش  
 کزیده تاقتن چهی است بر خداوندان دل ( ۴۴ ) قد  
 ختام ختاد جنال دام جهان چتا زهد ✽ به یک  
 تاب خداد و جهان اشکارا شد ✽ که یکی جهان  
 بیباید و هنگام ودوم کپتی باید دار باشد هر دو را  
 هستی از یر تو خورشید کوه را دار است ( ۴۵ )  
 پوتفرایی جهان ای چناز و چناز دم خپید خپیز هلاذ  
 جلاذ آد چیم همازی کامهازل اسپ ✽ بسیاری جهان  
 ناپیدا و پدیدار در پایه یکتایی خدا یکست چه دیگر یرا  
 هستی نیست ( ۴۶ ) سپنخه سمشاد کاد م سمشاخ و  
 سمشاخ کادم سمشاد پبرد ✽ رسیده یکتایی را در  
 بسیاری و بسیاری را در یکتایی نکرد ✽ گروهی  
 راست بود را در آفریده پوشند و راست بود رانه بینند و  
 آفریدگانرا نکردند و آفریده را جزا راست بود رانند و

آب خوي وز مین گزند پاد رهروي و درخش خنده واسهان  
 غریوا و از و باران گریه و پیوستگان کرم شکم و اورا  
 روانیست چنین که ان کزارش از روانان فرودین و برین  
 است و خردی اینگونه که انهم کزارش از هوشهای  
 نشیبین و فرازین آمده پس مرد باید که به کرم شکم بودن  
 خشنود نبوده روان شود و اینپساید سخن آنچه کذا رده  
 آمد در بانجطور که بهره ایست از دستا قهر بزبان سهرانی  
 هم آمده و با آنچه گفتم پای خوان اوست ( ۵۹ ) جهاج  
 همال گرو و فرقا ش آد \* جهان بمدیشه و پنداشته  
 هراینه باش است ( ۴۰ ) جهال چنادخان اسپ  
 \* نیستی ایینه هستی است ( ۴۱ ) ای فرنجن گرو  
 فرقا ش شاشی لید \* بی تاب هراینه هستی چهری نیست  
 ( ۴۲ ) فرنجش فه سرام رسیده فرشا یندن خنال  
 آدیم خنالیدگان \* تابش بهمه رسیده بخشیدن  
 هستی و فرو باریدن بوده است بر بودگان \* و بر همه



مزرام وازند و دانایان هستی افریده و کرده را رهبر  
 هستی یزدان سازند و افریدگار را بهستی افریده  
 شناسند ( ۵۷ ) و تهورفه شمساش کپونده کپداس  
 خاد فرشبني و فرشاني \* و توبه شپد کننده و شکر نده  
 کرده و افریده می بینی و بینانی ( ۵۸ ) اپدم  
 جهان کا ایدرام \* افریدم جهان را یک کس \*  
 چه سراسر جهان یکس است تنی داردا ز همه تنها و  
 انرا تهم گویند و روانی از همه روانها و انرا روانگرد  
 نامند و خردی داردا ز همه خردبا که انرا هوش شکر  
 خوانند مه مردم اینست چون در نگری جهانی بدین  
 شگرفی یک پرستار اوست گر چشم دل کشایی به بینی  
 که اسهان پوست این کس بنز رگست و کپوان سپرز  
 بر جپس جگر و بهرام زهره و خورشید دل و ناهید بیپنه و  
 تبر مغزینه و ایشش و ستارگان بر جا و خانهای روشنان  
 رگ و بی و آتش گرمی رفتار او در راه ایند و باد دم و

سرخ کدام چه اگر یزدان اورا بینا سازد و در آن کاه  
 پیش از آنکه بر رنگهای جداگانه اشکهی یا بدرنگه کبود  
 بوی نه بایند و گویند سپاه اینست نتواند دانست  
 اینسخن راست است یا کاست از اینجا دانسته شد که هر  
 کس بهر کسبکه بینان نیست از شناختن قروزه آن نارس  
 است پس بهر تا گوهر بهر رنگ را ننگرد چگونه به مردم  
 شناساند و پرستیدن پرآید و چون نگر نیست نگر یستن  
 لوکس باور نکند تا نتواند نهور پس و خشور را باید  
 تواند ایشانرا براهی برد که آن گوهر را نگرند و از  
 گمان برآیند چنانکه گروهی در خسروی پر و نیز یزدان  
 شهنشاه پر و نیز پور هر مزه فر هر مزه شهنشاه اینسخن  
 که گذارده آمدند راست شهر دهند و من ایشانرا رنج  
 میدن در راه یزدان پر مودم و همه از تنها کسبخته  
 یزدان و نرد یکانش را دیدند و بتن آمدند ( ۵۴ )  
 هر داسرا مام استناسی کبد اس کاشار بلد استاشی

هاگاش آرد چلست بهاسر \* دانشبست در روان توکه  
 اگر بر مردمان اشکارا کنی لرزند چون شاخ باریک از  
 تقد بار ( ۵۲ ) سبکاش کانچاس را که دا بقار تهم  
 را سبهناس هوهر یقه آرد \* هر کس راست داند و  
 بهنگون دارد سخنان و گفتار تر اسپراخ او پذیرفته  
 است ( ۵۳ ) دیندت فرشیدی مزارام کا \* گویندت  
 دیدی خدا ایرا ( ۵۴ ) دوی کهونه هر تاخم سرخاری  
 کاچه له فرشم \* گوی چگونده شناسم خدایی را که نه بینم  
 ( ۵۵ ) و پر خیدن له و رزانم سرخار را چه له و وام  
 یرمور \* و پرستیدن نهر ایم خدایی را که نتوانم نهود  
 \* سپهر ماید که بشکوائی جوشید خدایرا تانه بینم نشناسم  
 چه نابینای درد انش اشنادر شناختن آمیغ رنگها  
 نارساست اگر بزبان سپاه و سپید و سرخ و زرد گوید  
 و راند که هر چیز چه رنگ دارد بران ره که شنوره باشد و  
 یار گرفته با این به آمیغ نداند که زرد کدام است و

شمشاد و تپساش را \* فبروزد گروه شپد و تاپ را  
 ( ۴۵ ) ووزد هبشام را وارسپار او یورد هبشام  
 را وارسپار او \* و هپایون کند ایشانرا و ارا و ویژه  
 کند ایشانرا و ارا ( ۴۶ ) داتوراد و هنجار هنجاران  
 \* قاچا وید و روکش روکشان ( ۴۷ ) فد شپد  
 مد هون سور مزدام \* بنام هنراقرین یزدان ( ۴۸ )  
 پیرزندت فد جوه پرناری مزدام کا \* پیرسندت بچه شناختی  
 پیرورد گاررا ( ۴۹ ) قتاب فد با سپنام پیم مناد  
 \* یگو بغروا مدکان پیردل \* چه ان چه است که از  
 یزدان پیردل دانا ریزد ( ۵۰ ) چه لاکنج هوند آرا مزدام  
 هنر کشتم ورده نام \* که ناچار و بیچاره شوند روانان  
 از دروغ کردن ان \* چه اگر جهان پیمان در کاست  
 کردن ان کوشند کاست پیراورد نش نیارند چه ان چه  
 راستیست و بان پیر فرجود ( ۵۱ ) سر نزمبسی دم  
 اوراخ تپم چه امریم مر تا جام پیرکتار کپی پیر تند چه

هنرپوشارت وتوشارت یاد سپامک \* که بخواهی از  
 پدر خدیوت و بهر بودت خرد ازاد ( ۳۶ ) ۱۵ بشارد  
 هنرپوشارش وتوشارش فرزند یهینوشتر یادورد \*  
 تا بخواهد از پدر خدیوش و بهر بودش پدید آمده  
 بهتر خرد همه ( ۳۷ ) شارشتن فرهوداد قهر سوداد  
 مرزوداد \* خواستن سز او اریه جهان بو باش ( ۳۸ )  
 مر سورا دهنر هر و راد و نیر و سار \* پاک از تازه پدید  
 آمد و کردش جاور ( ۳۹ ) که شارد هنر پر جود خرم  
 کور فر تاش \* که خواهد از آغاز کاه نخست هر اینه  
 هستی ( ۴۰ ) نو شراد نو شرادان زاونده ورد \* پرستش  
 سزای پرستش سزایان بر یادارنده همه ( ۴۱ ) بشین  
 بشینان \* کوه هر گوه ران ( ۴۲ ) که شمساشد  
 نوشد اسم و ارسازد قسیرم \* که شپد دهد و قروزد  
 روانم و اسنان کند کارم ( ۴۳ ) را خرامدم سایش  
 \* تا اثر دیک کرد اندم سویش ( ۴۴ ) سوزد سزاد

گردش راست ( ۳۰ ) سنار میلادورت و فرمورت و  
 شر جامنده سنارت \* بلند و برتر پدید اورت و دارنده  
 ات و گرداننده بلندت ( ۳۱ ) هنر شوراف و سوراف  
 \* از بس خوشخواست و بس خواست ( ۳۲ ) و نزید  
 هنر شوراف سرچیت هوار نوزیدی \* و انکبخت از  
 خوشخواست کردشت خویش ناچاری \* از ناچاری  
 نه ان برآید که سپهر را جنبش خودکامی و خویش اهنگی  
 قیست ازین ان خواهد که جنبش سپهر شاریست بیپانجی  
 پر تو پاک و فروغ پسند کز و سر میزند و اغا زهر توسا رشیه  
 هر سپهر پروردگار اوست و اسهانرا بیپانجی هر پر تاب  
 تو لایبی جنبشی است و بیپانجی هر جنبش توانایی فروغی  
 بهر تابی همی جنبد و بهر جنبشی فروغ همی پذیرد ( ۳۳ )  
 سنا جو ریدت در هنر سم ارسن \* جا دادت در سپهر سپوم  
 ( ۳۴ ) می شمارم هزار جم تسفرام سنار فر شوداد  
 \* میخواستهم از تو نیکبختی دوسرا ( ۳۵ ) که بشماروی



پرنده اس \* ای شکر ف بز رنگ بانوی ستوده خد او نم  
 دانش و خدیوکش ( ۱۹ ) فرچنگ پیرام هندان \* ناهید  
 سپهر ( ۲۰ ) هوشام پوشام \* تابنده نیکبخت  
 ( ۲۱ ) روشاد و دوشاد \* کرامی و روشی ( ۲۲ )  
 بشاد فشاناد \* گوهر پرتو ( ۲۳ ) ماغ تاغ \*  
 بس دلخواه تابنده ( ۲۴ ) آشتار و زمشتار \* بس  
 خوش آیدده و پاک و ویژه ( ۲۵ ) و آرشنواف  
 رامشنواف و نرسام و ترسام \* وارایش و پیرایه  
 شادی و خرمی و دوستی و نیکویی ( ۲۶ ) ترشاد مبلاد  
 ورنود \* پیرمان بریدید اورنده خود ( ۲۷ ) هرندده دم  
 شاد ساد آب \* کردندده در بس خواست دلخواه خود  
 ( ۲۸ ) کد فسنادی و شرمسداد اسپ \* کد پاک و ویژه و  
 جداسته و رسته است ( ۲۹ ) قد سرچم فرچوش ستا صرام  
 هرچهدن فرام و نرام و سرچم شپام \* بگردش سپهرش  
 پاک و ویژه از پدیرفتن باز شدن و اسبب پیکر هشتی و

شناخت من در یافته و بهین نزد یکی ( ۱۱ ) دوخته  
 تهور دوخته اهِم و نوحته ارجم نوحته اینم آرد \* گفته  
 تو گفته من و کرده تو کرده من است ( ۱۲ ) و اینم  
 می دوخم که زیارت تهور و ارجم می دوخی اهِم را \* و  
 من مِگَویم بزبان تو و تو مِگَویی مرا ( ۱۳ ) و مرا تا جام  
 می شالند که تهور فاهبشام می دوخی \* و افریدگان  
 فرودین میداند که تو با ایشان مِگَویی \* تو چنان  
 پامنی که دیگر ایرانی نگیری ( ۱۴ ) که شیدای فرجنگ پرام  
 را که هنر و با موریها فر شینی \* بستای نا هید را که ازو  
 با وریها بینی ( ۱۵ ) هبک شیدایش یاسه لازیدم  
 چهچم نواس \* اینک ستایشنامه فر ستادم چنین  
 خوان ( ۱۶ ) که شید مدهون سور مزدام \* بنام  
 هنراقرین یزدان ( ۱۷ ) ارجم را فستام و یم ارجم  
 را م ندادن سات \* ترا پاکي و ویژگي و برتود رود  
 خداوند باد ( ۱۸ ) هی فر نگیس فر ندیس فر نداس و

و هنر با همه تر اموختم و بدین جهان را راستم ( ۷ )  
 شمساش اهیتم بم نوساد قهور آد و شپید من بر روی  
 تست \* فروغ بخشید من بر روی تست که هر که انرا  
 به پند از نهر و پای من داند و شپید یکنایی مراد ریاید  
 ( ۸ ) و ارجم هنر هنر اینم هنر می نویی و تواز  
 سخن من سخن مینگویی ( ۹ ) هنر اینم بم زیارت پور  
 لاسی \* سخن من بر زبان تست \* چه سخن افرین منم  
 و ترا سخنی جز سخن من نیست ( ۱۰ ) ارجم اهیتم رامی فرشتی  
 و اهیتم رامی پد نوی و اهیتم رامی سونی و اهیتم رامی جازی  
 و اهیتم رامی شهرازی و تو مرا می بینی و مرا می شنوی و  
 مرا می بویی و مرا می چشی و مرا می پسای \* چه  
 در هنر چیز و هر کار تو بامنی و شپید مراد در همه چیز و همه  
 جای می یابی و فر یکنایی هستی مراد در همه سایها میگزینی  
 و همه پر تو هستی می مینگویی و سخن من از همه در همه  
 می شنوی که جو یای مانند و بوی من در همه می بویی و مزه

لامه شت و خشور جهشید

- ( ۱ ) هوزامیم فد مردان هنرهناس و زاس هر شبور  
 هر دیور \* پناهیم به یزدان از منش و خوی بد و زشت  
 شکر او کند \* بر او ناخوب برند \* ونج دهند \* از ار  
 رسانند \* ( ۲ ) فد شید شهنای هر شدند \* هر شکر  
 زمیران فرامیدور \* بنام اینر بخشایند \* بخشایشگر  
 مهربان داد شکر ( ۳ ) فد شید مد هون سور مردام \*  
 بنام هنر آفرین یزدان ( ۴ ) هی جر مشا رفر بود تخمور  
 ارجم را بچاریدم بازاد فرز اباد را مهسا دارو کم  
 ای جهشید پور تهورس ترا بکنزیدم ایبن بزرگ  
 اباد را استوار و پایدار کن ( ۵ ) ارجم فرجهشوری آدی  
 پوئاردیر کسار \* تو پیغمبری هستی بسپار بزرگ ( ۶ )  
 و کنارام ساو تهور را هجا ختم و فد هیم جهاخ را اولاریدم \*

کرد اند ایشانرا پاک و ویژه سازد ایشانرا و ما را  
 تا جاوید چنبی \* تراج سخنی است که چون کس کسی را  
 آفرین کند و تکوینی خواهد در جای پذیرفتن و خواستاری  
 گویند یا چون در باره یکی نبکی خواهند درگاه جویایی  
 انبازی ان سرایتند ( ۵۴ ) قدشیدرو ما منردام \*  
 بنام توانا نیردان ( ۵۵ ) یا دید هنر تهور جرمشاد  
 فرجهشور آرد \* پس از تو جهشید و خشور است ( ۵۶ )  
 هورا فرویخم فهوسا خام \* اورا گزینم بهنر ما ( ۵۷ )  
 و خادام جهاخ را قد هور کایم \* و خوبهائی  
 جهانرا بد و نیایم \* \* \* \* \*

و نا پیوسته و نا آمیخته و پیوسته و آمیخته ( ۴۷ )  
 چم راد رام رنگرامتر \* بر پیوند رای رسا تر ( ۴۸ )  
 مزد ارام خرمرام تادرام که یاد رام اسپ سا جرام  
 هو \* یزدان یگانه هر اینه هستی که گرمی است شاهی  
 او ( ۴۹ ) بکه پیونورا مد ز اجرامم فده او در امان  
 کامرامی و آسرامان تازرامی و جامران با زرامی \* که  
 اوشید اند و قروز اند روانم به تابشهای پاکي و ویژگی  
 و دانشهای پرستش سزایی و خوبیهایی بر وفرازی ( ۵۰ )  
 و کدم هر سور زمان سایش \* و کندم از بس خواهندگان  
 و دوستداران سویس ( ۵۱ ) و سامرادم هر یاد رمان  
 ز اجرامی و زنجرامی \* و نگهدارد و پاسدارد مر از  
 اکتها و اسبیهایی روانی و تنی ( ۵۲ ) و هنگرامدم  
 چم فرماد هوراد و فرداد \* و فیروزی دهم چون گروه  
 شید و تاب ( ۵۳ ) و وزد هیشام را و نورد هیشام را  
 وارسپاراد ا توراد تراج \* و همایون کند و فرخ  
 گرم



وگفتن درخورد و سزا به جهان بوباش ویژه و پاک از گشت  
و کردش و نوي و تا زكي و مبدن و جزیدن ( ۴۱ ) هنر  
پوشرام بهشام و جپشرام هپشام \* از پد رخد یوا ایشان و  
بهره بود ایشان ( ۴۲ ) هودرام داجرام متر مبلرام رادرام متر  
یادرام با مرام زرام میده پرنوزرام متر خرم \* شپد نردیکتر  
افزیده بیهایه و دانکش ستوده تر خرد همه پدید آمده  
بزرگتر نخست ( ۴۳ ) که شارد هورام چهار امین هنر  
تارامش و تارام تاران \* که خواهد و گوید او چنین  
از بر ستش سزاش و پر ستش سزای پر ستش سزایان ( ۴۴ )  
آبرام جپشراان رازرام جانرام شادرام \* کران  
بهره بودان خدیو پیوند ارای گیتبها ( ۴۵ ) ابرام  
با مرام خادرام \* کران همه برپا دارند ( ۴۶ )  
هورام هورام تازرام با رام یادرام و زاجرام و زادرام  
تبسبم رامی و دوشرامی و کاشرام و خامرام \* شپد شپد  
پر ستش سزای همه خرد و روان و تن اسپسانی و اخشیچی

خدیو بزرگی ( ۳۴ ) سهرام چهارمی و مرام ز مرام  
 راسرمان \* خداوند تندی و بینش رسا نپروان  
 ( ۳۵ ) کپورام فروز رام جرامپان و سپرامنده  
 نوشرمان \* بهره بود بازگشت تازگان و پیداکنده  
 گشادهنگاران \* که چارهننگام باشد ( ۳۶ ) که شاری فد  
 سد رامجی نپرشهرامت که فرزامنده اسپ \* که خواهی  
 بهپانجی فروغ روان یا بندهات که تابنده است ( ۳۷ )  
 هزپوشرامت و جپشامت \* از بهره بودت و دوست داشته  
 ات ( ۳۸ ) و چندرام رود رامت بانکه ارجهی  
 سورزام هوونوازامش \* و اغازجای کردش و جنبشت  
 آنکه تویی سایه او و فریبگه او ( ۳۹ ) و هز شپدرام  
 به ارمان کپدرامنده که سرودرمان سپام رامند \* و از  
 همه شپدان کبنده چپرنده که خردان ازادند ( ۴۰ )  
 که شازندشاییدن تام رام فده فرد رام جادرام دادرام  
 هز رامپدن و زرامپدن \* که خواهند و گویند خواستن

تراوشیدت در تنان هنگام روشن کردن ( ۲۶ ) با شنج را  
 که فراشید ارجم راهو \* انکس را که یاور ی کرد و  
 خجستگی داد ترا او ( ۲۷ ) فیه فر تار فر یار فراشید یار  
 و شده می هپونی فراپوران را فرسارت \* به نپروی  
 یزدان نپکبخت و خجسته و فرخ گشته می بخشی ستارگان را  
 شبیدت ( ۲۸ ) وله می ویری هر هو با سه مال افسال  
 و تهمسال \* و نپکبری از انها جامه روشنی و تاب  
 ( ۲۹ ) چندم اسپ با نکیش که فیروزیدت و کپوزیدت  
 بنرگست انکس که نکاشتت و نکا رید و پیکرید ترا و  
 افروخت و شبیدید ترا ( ۳۰ ) دم بارشاد را میادش  
 هپیدت \* درشادخواست بنرگی و گیش کردانیدت  
 ( ۳۱ ) دم هرسم فرسم بنوریدت \* در اسپان چارم  
 جادادت ( ۳۲ ) دم رامزاد را درام وار سپردانیدت  
 \* در میان ارایش داد آرا انیدت ( ۳۳ ) می شارم  
 هنر هی کازرام کامرامی \* میخواستهم از توای پدر

کبش مند شگفا ننده ( ۱۹ ) فرزاد و فرداد فرساد  
 و فرشاد در مرزادان زاداد هنر مزادان تهران دادان \*  
 دانا و فرزانه قزوين و بنر کتر پورانان و رادگان پاس  
 بي آلايش از فروغان سنکپنان ( ۲۰ ) سمساش  
 شمساش شمساش دم و رقاس ارتاسان \* پيره شيد  
 شيد در جيهان تان ( ۲۱ ) شمساش ارجم هر شمساش  
 شمسام و وير اسپ تور که ارج هو \* شيد تو از شيد کران  
 گير ايت سوي کبش و چيري او \* که کبي و چيري خدا  
 باشد و گشاک روفده است سوي شيد شيد ( ۲۲ ) ارجبي  
 فر تو زاه هنر داز هو \* تويي نهودي از بنرگي او \*  
 که ايزد باشد ( ۲۳ ) فردازي هنر فردازان بردارش  
 \* نهونه از نهونه هاي فروغش ( ۲۴ ) فر باد هويي  
 پم و رن دانش \* نخشه اويي بر بتد گانش ( ۲۵ ) نام  
 شبح را بکه زاد را مبد \* ارجم راهو فرسارت دم  
 هر ساران هينگار نر سانيدن \* انکس را که بخشيد \*

در فزون مهر سترکش! فریننده خود (۱۲) قد سرچم فرچم  
 نود که هرچم اسپ هنر چیدن فرام و هرام و نرام و  
 سرچم شپام \* بگردش سپهر خود که پاکست از پندیرفتن  
 گشوده شدن و پاره گشتن و تازه پیکر گزفتی و کهنه پیکر  
 گذاشتن و شگردش راست نا چرخي (۱۳) ارجمي  
 هور ز افساي هور افشاي اشسار آسشار \* ثويي هور  
 رخشنده سخت چیره کي شکننده تیرگي (۱۴) فرانور  
 قراتور فرایور فرپوران \* سر و سرور جهان پادشاه  
 ستارگان و شاه اختران (۱۵) سرجام سرجامان  
 هرچامي \* بنرنگ کسان درین و بالایی (۱۶) بشته ر  
 نسپار قد سپار فریار \* کننده و کرده روز بگفت  
 ویرمان ایند بلند (۱۷) کلپاس کلنسان شهراسان  
 سهراسانپان \* دارنده و دارای گردنان شیدان  
 تنان دار و پیکرانپان (۱۸) پهراد بهراد فرداد  
 و رزاه نیزاد نیزاد \* قزایاد نیزدان برانده ن شیدانی

( ۵ ) جبهشادها مورتهور آر شوکا شلودم یوارجم را  
 فردازی مهد فبرشیدای سوکا هیم انجم † اقلاب یاور  
 تست اورا که خورشید با شد پر مودم که ترا هزارید دهد  
 پس ستای اورا اینگونه ( ۶ ) فه شیددوما منردام †  
 بنام توانا نیردان ( ۷ ) فرو ناری فه فرو یاد آشتار  
 آشپارام † خوشی و خرمی و شادی به زنده خردی  
 پاینده شیدان ( ۸ ) فر نساج فر نشاجتر و فر توش  
 فر نوشتن † کس پید اثر پدید تر روشنتر و اختر وستار  
 شکفته تر و اشده تر ( ۹ ) فر سام پم ارجم و فر شامان  
 مزدان و تر سامانش † درود بر تو و زندشهای  
 یزدان و فر خبهاش ( ۱۰ ) هی اریخام فر یخامتر و  
 و شنده هر موده در فر ندام جز میلاد ورنور † ای  
 روشنتر بزرگتر و گردنده ستود و خجسته و هابون تر  
 تابنده از افریننده بیبایه و دمانکش خور ( ۱۱ )  
 چهره † دم سورام پورام لا و شکر آب † † رند





### نامه و خشور تهورس

( ۱ ) هوزامیم قد مزدان هنرهناس و ناس هر شهر  
 هر دیور ✱ پناهیم به یزدان از منش و خوی بی و زشت  
 گه راه کنند ✱ به راه ناخوب بر نه ✱ رنج دهند ✱ از ار  
 رساننده ( ۲ ) قد شید شتای هر شند ✱ هر شغف  
 زمریان فرامیدور ✱ بنام ایند بخشایند ✱ بخشایشگر  
 مهربان دار گهر ( ۳ ) قد شید دورامزدام ✱ بنام  
 توانایزدان ( ۴ ) هی فرجیشورا هم تهورد فر بود  
 هورشادمازاد فرزاد کا مها در و کم ✱ ای و خشور  
 می تهورس پورهوشنگ آیین بزرگ آباد را استوار کی

ایشانرا و ارا ( ۳۳ ) را اشنجار و تور د تراج \*  
 تار و کش و جاوید اینسان بار ( ۳۴ ) فد شهید منرام  
 فرناک پارلیم \* بنام نزاران فرزندان فرین ( ۳۵ )  
 پاج تهور تهور و فر جشور و ورد \* پس توتهور من  
 فر خشور \* ورد ( ۳۶ ) و اجم فرو خشوری بنام  
 فر سبنام ارجم هم له و یرم \* و من پیغمبری از میان  
 فرزندان تو بر نگیرم ( ۳۷ ) دا تور ادهن فر خبتیم  
 تهور فر جشور ام ما میرم \* نا جاوید از نژاد تو  
 پیغمبران انگیزم ( ۳۸ ) و ساب کاش رافه نود کسوخ  
 همایم فدیم دیم بارم \* و هر کس را بخود راه  
 نیایم بدین آیین آرم \* \* \* \* \*

توشا رهپشام که فرزند ۵ خرم یا دورداسپ \* تا  
 بخوانند از پدر خدیو ایشان و بهره بود ایشان که  
 پدید آمد ۵ نخست خرد همه است ( ۲۹ ) شاریدن  
 شیارف یاد آن که کتارنگان اند هنر فرزین \*  
 خواستن در خور به خرد آن که پاکان اند از جا و رگزد  
 ( ۳۰ ) داشا ردهن نوشا رادش و نوشا دیرد و نوشا د  
 جهاخان او را د سهارا رانده ۵ ورد \* تا خواهد از  
 پیرستش سزاش و پیرستش سزای همه و پیرستش سزای جهانان  
 خداوند هستی بر پا دارنده ۵ همه ( ۳۱ ) که گیدم هنر  
 سوساران نور و هنر نواد شمساشانش و هنر هر ۵  
 آذر مپان امبغش \* که کندم از نزدیکان خود و از  
 انبوه شپذانش و از گروه رازیان هر اینش ( ۳۲ )  
 سهرد سهراد شمساش و تمساش را و وزد هپشام را  
 و نورد هپشام را و اسهارا \* فیروزی بخشد گروه  
 شپد و تاب را و هما یون گرداند ایشان را و پاک گرداند

پوشش قرس دهي و پتررگي و کبي و مپرشكي ( ۲۲ ) و  
 ساريد پم تواررت توارزام و فرو باريد برروانت  
 شيد ( ۲۳ ) با نچپانکه نشادريد هدهه ههوه  
 سرچپهات که شانوري شادي اسپ و انچنانکه  
 انکپخته شد از وگردشهاي تو که همگي خوش خواهي  
 است ( ۲۴ ) هر امشت وادت دم فرچم تارم و ارامجا  
 داد ترا در اسپان پنجم ( ۲۵ ) مپشارم هنرت که  
 بزوري ارخان فرخام را و مپخواهم از تو که بشکني  
 دشمنان راست خد بيورا ( ۲۶ ) و شاري هنرپوشارت  
 وسادت که شپساش آشسار اسپ و خواهي از  
 پد رخد بيوت و بهره بودت و بس خواسته ات که شيد  
 چيره و شکنده است ( ۲۷ ) و هنرورد شپساشان  
 آشسار و سونساران که يادان شامپارنده و  
 و از همه همه شيدان چيره و نرد يکان که خردان  
 ازادند ( ۲۸ ) داپشانده هنرپوشار هپشام و

خود ( ۱۳ ) چهارنده رم شاد سادیادی \* گز دنده  
 درخوش خواهش بس خواسته خردی ( ۱۴ ) قد سرچم  
 فرچم نود که هر چم اسپ نیز چیدن فرام و فرام و فرام  
 و سرچم شپام \* بگردش سپهر خود که سر باز زننده  
 است از پذیرفتن گسست و گزفتن پیکری تازه و گذاشتن  
 پیکر کهنه و گردش راست ( ۱۵ ) ارجهی ارداد  
 هور افشار و رشدار توشار هوشار \* تویی دایر  
 سخت افزار برنده استوار ( ۱۶ ) کپوشار فوشار  
 و پوشار \* خداوند چشم و نبرد ( ۱۷ ) هر رشار  
 هور افشار \* بیم ده استوار ( ۱۸ ) نور افشار  
 تور افشار \* آتش افروزند خون سوزنده ( ۱۹ )  
 نور افسر تور افسر \* شپهر روان ( ۲۰ ) پورانسار  
 اسپانکه فرزامیدت و توشامیدت \* نیز رشکست  
 انکه پدید آرد ترا و بر افروخت ترا ( ۲۱ ) فرورانیدت  
 فروران کپوسار و نهوسار و کپار \* پوشانیدت

بیامر منبراد فرجشورا همی و ارجم را سپهسار ادم  
 ۵ ای هوشنگ پور سپامک شکرید ۵ پیغمبر منی و ترا  
 دانش و فرزانشکی دادم ( ۵ ) و تیمور ما مود مار  
 فرجشورا می که هایند ۴ و تو آموزگار پیغمبرانی که  
 آیند ( ۶ ) ما زاد فرزا باد هر جود مار ۴ آیین بزرگ  
 اباد تاز ۵ دار ( ۷ ) و فشبدا ی منشرام راکه با نور  
 ارجم آد هم انجم ۴ و بستای بهرام راکه یا و رتست  
 اینگونه ( ۸ ) فده شید مزدام فرناک پارلم ۴ بنام  
 یزدان فرزانه افرین ( ۹ ) رام پم ارجم و فستام  
 مزه ام و تر سامانش ۴ درود بر تو و پاکی یزدان و  
 فرخیه اش ( ۱۰ ) هی سرجام فرساد یا راد آشمار  
 باشتار ۴ ای شگرف بزرگ خوب داننا زبردست و  
 یالا زور چپر ۵ شکننده قهر و زگر ( ۱۱ ) سپاستار  
 شبرام منشرام هر شم ۴ پدر خدیو شید و در بهرام سپهر  
 ( ۱۲ ) ترشاد میلاد و زنده نود ۴ پرمایبر افرینند ۵



هوشنگ کبیر و پاداش کار یافت ❀ ❀ ❀ ❀ ❀



نامه شنت صد و خشور هوشنگ

( ۱ ) هوزامیم فد مزدان هن هناس و زاس هر شپور  
 هر دیور ❀ پناهیم به بزدان از منش و خوی بد و زشت  
 شکر اه کنند ❀ بر اه نا خوب بزنند ❀ رنج دهند ❀ از ار  
 رسانند ❀ ( ۲ ) فد شپد شتای هر شند ❀ هر ششکر  
 زمریان فراهمید و ر ❀ بنام ایند بخشایند ❀ بخشایشگر  
 مهربان رادگر ( ۳ ) فد شپد مزدام فرناک پار لیم ❀  
 بنام بزدان فرزند افریمی ( ۴ ) هی هورشار فریدور

بار بر و خواست دیدار سروشان و یزدان چهره  
 شدی بدین ازتن برآمدی و بدان الجنام گاه  
 شتافتی و پیران یزدان باز بدین تن آمدی ( ۴۹ )  
 ساخت پیغم ارجم را هنر فر و سیم سریر جلا نم و تپنوس  
 نورد و رزم ۴ لاد برین ترا از فرودین تن را نام و هم انجمن  
 خور سازم ( ۵۰ ) و هنر ارجم سه کار ی پر نام  
 که چم هوکاش قرناک له پامد ۴ و از تلویا دگاری گذارم  
 که چون او کس فردا ته نباشد \* اوین لکھی می بخشد  
 میامک را که چون ترا بر افراز حوائج پور ترا که  
 هوشنگ است در جهان فرودین گذارم و او پیغمبری  
 باشد فرزانه که بزیر کی و بزیر کی او کس نباید پس از  
 فرود آمدن این فر هندی آگایش سبامک بدست مردم  
 همگری دیو کردار کشته گشته از تن و تناسلی بندار سته  
 با فر از ابار و از اد گاه رسیده و آن دیو مردم در جنگ  
 بر چنگ پیشداد پیشداد و خشور پیر اینده فر هنگ

و شناساي رازهاش ( ۲۳ ) و وردا ندهزم آسواران  
 نوشداس و روداس و گردا نده از من اسبهاي روان  
 و تن ( ۲۴ ) و سورد مهن سراد شمساش و تپساش  
 و فبر و زي رهد مراه از گروه شيد و تاب ( ۲۵ )  
 و ورزد هيشام را و ارسبارا و تورده هيشام و ارسبارا  
 و هپايون کند ايشانرا و ارا و پاس گردا نده  
 ايشانرا و ارا ( ۲۶ ) داتورا دهنجار تدهگان  
 تاجا و يد روکشان ( ۲۷ ) قه سام مزدام هي سپام  
 تپور را يم آپلاد چوخم و تپوس اب کيم فرو سيم شاي  
 شاي تيم لاد و بنام يزدان اي سپام که ترا بر افراز  
 خوانم و انجمني خور کنم فرو دين جاي جاي تو نيست  
 ( ۲۸ ) شهر اخي چاخ تارهن سرير مي نميني و هپرا هپم  
 مي ابي و روزي چند بار از تن مپکسلي و نزل من  
 مي ابي و چه سپام که را از افروني رنج بردن در  
 پرستاري يزدان تن چون پرهين شده بود روزي چند

ایشان و بهر • بود ایشان پدید کرده • نخست خرد  
 هبه \* خردان خرد خرد هبه ( ۳۷ ) د اشاره  
 چنین هنر نوشرا د نور و نوشرا د نوشرا د ان و نوشرا د  
 جهان \* تا خواهد چنین از پرستش سزای خود و  
 پرستش سزای پرستش سزایان و پرستش سزای جهانیان  
 ( ۳۸ ) شمساش شمساشان سود بند و رد جوداران  
 \* شبد شبدان سود کیش نهابند • هبه کردندگان  
 ( ۳۹ ) او را د نولام و اجیبی تر و شمساش کپا ریبی تر  
 \* خداوند درود روشنتر و شید کی شکند • و زبر  
 دست تر ( ۴۰ ) شفتار ار چند تر و مبلاد و رورد \*  
 ستود • فراز تر و پدید آور هبه ( ۴۱ ) را مند •  
 رامش گزور قر تاش ستجم اسپ سنبش \* بخشد • زندگی  
 هر اینده هستی بزرگ است فر باره اش ( ۴۲ ) را دم  
 هنر سوسارانش ، هنر هر • شمساشانش و امشار  
 ار جازانش \* تا کندم از نزد یکانش و گرو • شبدانش

هژدوسرای ( ۳۰ ) وشارم هزت هی پوشار هر شاد  
 وززان فرآهید و هر گنونی \* وخواهم از توای پد و  
 خدیو تپکبختی و فر و بارند ه داد و نپکویی ( ۳۱ )  
 که شاری هزی پوشارت و توشارت و سادات \* که  
 خواهی از پد رخد یوت و بهر ه بودت و بس خواسته ات  
 ( ۳۲ ) که شپساش نو دیر نده یاد ترا و ویر توش و  
 گرتوش اسپ \* که شپد پذیر نده خرد و ارسته و خداوند  
 ستودگی و کشادگیست ( ۳۳ ) و هر وردین یادان  
 ترا سودران سپامکان هر فر تم نو دیر او را و ندانش  
 \* و از همه خردان و ارسته نزدیک از ادان از الایش  
 پذیر او و وابستگان او ( ۳۴ ) که شارند شارش  
 شوارند \* که خواهند خواستی در خورد ( ۳۵ )  
 قد چهاخ نو درج و کتارنگ هز فر زیران \* بجهان  
 نوتاش . پاک از جزائی ( ۳۶ ) هزی پوشار هپشام و  
 توشا و هپشام فر نرید ه حرم یار ورد \* از پد رخد یو

میلاد ورت و میلاد و رورور † بزرگست پدید آورد و  
 پدید آورنده همه ( ۲۳ ) و توشازورت و توشازور  
 ورد † و شبندنده و فرورزنده و توشبندنده و فرورزنده  
 هبه ( ۲۲ ) و هر تاد ورت و سرچامنده ات و سنارترت  
 که هنارترسپ † و یاررت و نیکیخت کننده ات و  
 گرداننده ات و جنباننده ات که بلند تر است ( ۲۵ )  
 هزفرشادی سورامی نشاد رید † از خوشخواست  
 بس خواست انگیخت ( ۲۶ ) دم فرشارت هزشایت  
 † در خوشخواست از جاییت ( ۲۷ ) سرچم ارجم  
 اسپ فررمنند و هر دنده فرکتونی زا و هر کتونی را و  
 نورکتونی با ترا † گردش تست سودمند و فروربارنده  
 خوبی را و نیکویی را و نیکبختیها را ( ۲۸ ) نپرو دیدت  
 دم فرچم زرم شورنده را چم † جادادت در سپهر  
 ششم از امجای بلند ( ۲۹ ) می شارم هزارچم  
 تو مکتونی ستاد هشتار † میخواستیم از تو نیکبختی



- ( ۱۲ ) ورجام فرشام و رشام و درشام \*
- بزرگ بخشند و پیدا و هیا یون ( ۱۳ ) سرجام و رجامتر
- \* شرف بزرگ ستر کتر ( ۱۴ ) تمساشند و کامیرند \*
- \* قابنده شگفته ( ۱۵ ) اوراد تار و نیا و فر اهدی \*
- \* خدایند رانش و بر دشت و برد باری و داد ( ۱۶ )
- و نراهیدان و فرامیدان ترشم و رشم \* و خوبیهها
- وزیست خوی نیکو ( ۱۷ ) و راهیدیان فر سران \*
- و نیکوییههای خوبیه ( ۱۸ - ) شپا فر سا فر زار \*
- بترک آهنگ فریاد رس ( ۱۹ ) ترشاد میلاد ورنوده
- \* سرا فکند و پیرمانیر پدید آور خود ( ۲۰ ) جهرنده \*
- دم شاد سار یادی \* گردنده در خوشخواست دلخواه \*
- خردی ( ۲۱ ) فد سرچم فرچم لارا چند و هنر چوبیدن
- فرام و هرام و فرام و سرچم شپام \* بگردش سپهر سر
- باز زننده از پد بر قن پاره شد و شکر قن پدکر و هشتن
- این و شکر دش راست ناچرخي ( ۲۲ ) شپدام اسپ

زمردان فرامید و ر \* بنام اینرد بخشایند • بخشایشتگر  
 مهربان دادگر ( ۳ ) قدسام مزدام \* بنام  
 بنردان ( ۴ ) همی سپام فرهود فرزینسار ارجم  
 فرجیشور فرتارا همی شهدای فرزینی رام راجهم \*  
 ای سپامک پورگلشا • تو پهنر نرد یک منی ستبای  
 همزد راجنیں ( ۵ ) قدسام مزدام \* بنام  
 بنردان ( ۶ ) ارجم رافستام و رام پم ارجم \*  
 قرا پاکش و ویش و درود و افرین برتو ( ۷ ) \*  
 هزارجم پم نوشد اسمان شتالام \* وازتوبر روانان  
 پاکان ( ۸ ) همی سرجام هر دار فرزینی رام هرسم \*  
 ای شگرف بنرگ ستود • برجیس سپهر ( ۹ ) سپار  
 سپار نوساد تر سامی \* سترک فر باره پد رخد پو  
 فرخی و همایونی ( ۱۰ ) سپید • فرکتونپان \*  
 میانجی نپکویبها و خوببها ( ۱۱ ) ورجام نوشاد  
 هوشار شام \* بنرگ روان پد رخد پو مهربان

پسر سپاهیک پیغمبر منست که او ایپن ترا خوش دارد



نامدشت و خشور سپاهیک

- (۱) هوزامیم که مزدان بزمهزاس و زاس هر شبور  
 هر دیور چ پناهم به یزدان از منش و خوی بد و  
 زشت گهره کنند به راه ناخوب برنده رنج دهند  
 از ار رسانند (۲) فد شهید شبتای هر شند هر ششگر

دادگر در خورد گفت و گفتار و دانش و کوشش و دانایی و  
 کویایی و برابر کردار و کار و کنش نیکی و بدی و  
 خوبی و زشتی و ستودگی و نکوهیدگی بکفر و با دافراه  
 و پاداش و سزا رساندند و خدا و خدیو و دارنده و برتر  
 و بلند و سر و سرور ( ۳۴ ) می فرزینسار تیم نام  
 فرجیشوری که تیم فریور نپساده ارجم می پندد و ای  
 گلشاه توان پیغمبری که سد پور کدکائی و روینده و  
 جانور را گویند پیمان تو میبندد ( ۳۵ ) و چسار ماخ  
 دم کپهان ارجم اند و چار ما در که چار گوهر باشد  
 در فرگفت تواند ( ۳۶ ) سپام را که فریور تیم و  
 مبتار اهییم اسپ فیه فرجیشوری پرچیدم دا فرجیشور هن  
 کپهان ارجم پندد و سپامک را که پسر تو و دوست  
 منست به پیغمبری گزیدم تا پیغمبر هم پیمان تو بود ( ۳۷ )  
 پل هنر تهور هور شاد فریور سپام فرجیشور اهییم آه که  
 هوزندیم ارجم را سردم تالد و پس از تو هوشنگ

قمرکاشترشارش که شاردر هنر پورد پوردان پورد  
 جها خبان نورده فرخاسی راج نارنده ورد ۴  
 متور ۵ تر خواهش که خواهد از پرستش سزای پرستش  
 سزایان پرستش سزای جها خبان خداوند هستی برپای  
 نارنده ۵ هیه ( ۳۲ ) که کیدم هنارند و ندهام قرو ۵  
 شمشادش ورنچا م هر مینش و تپند فروغ شمشاش  
 و تمشاش را و هواند هیشام را و نوسند هیشام را  
 و ارمبارا را و مپس و انپاس ایساخ چ که کند  
 مرا از نرد یگان شکرو ۵ شیدانش و از زبای هر آیندش  
 و قهرورد شکرو ۵ شید و تاب را و ارچند کرداند  
 ایشانرا و پاک گرداند ایشانرا و اما را تار و کش  
 و هویش چنین باد ( ۳۳ ) قد شید فرماج را م قرا هیدگر  
 آرام ۴ بنام و نشان و شناخت و شناسایی چنین و  
 و باد داشت و دریافتا قرارش کرف بزرگ و سترک  
 که با بیش و شکوه و در بخشند ۵ و بخشایشگر و در هشور

بر تو از بر تو به پوری (۲۳) رنگ پیم نوراً سپید فیه کوسنها ریش  
 سرچیت که فاد پیزاسپ ۴ پس بر انکبخت بخواسته  
 خوبش روشن تو که همیشه است (۲۵) و رشانیدت  
 دم و رکرام پورایی فرجم شهم ۴ و گذاشت ترا رنگاه  
 جای بلند سپهر هتقم (۲۶) می شارم هزارجم هی  
 پوشار کفسار که شاری فیه فرام نوشداست  
 ۴ مبخوا هم از تو ای پدر خدایو که خواهی به فروغ  
 روانت (۲۷) هزار پوشارت و تو شارت و سادت  
 ۴ از پدر خدیوت و بهر ۵ بودت و بس جسته ات (۲۸)  
 یادی که جانورت فیه شمساش ۴ خرد یک بر کردت  
 به شبد (۲۹) و ورد شمساشان مرون دیران  
 روسار یادی ۴ و همه شبدان و ارسته رخشنده خردی  
 (۳۰) که شارند هنر پوشار نودان یاد ورد یادان  
 یاد فر نریده خرم ۴ که خوا چند از پدر خدیو خوردان  
 خرد همه خردان خرد پدید آمده نخست (۳۱)



قرا از جای بزرگ فر باره ( ۱۵ ) هورالهوراخ و هوراه  
 \* بزرگ نشیم وارج ( ۱۶ ) شکاغنده قنار و  
 سر یقده کنار \* زرف اندیشه بازگشت اندیشه  
 ( ۱۷ ) هوداد ورداد ورفش خرم تایی و کبدش  
 ارلاس \* بزرگ اهنگ و خداوند یکتایی و کشش  
 پایست ( ۱۸ ) و قناران اولاد واران ناپاسی \* و  
 اندیشه های زرف کارهای انبوه ( ۱۹ ) و شردنگان  
 آدرنگ \* و بخششهای دراز و دره های کشیده  
 ( ۲۰ ) ارجم راسپ کپار و سبار \* تراست کبی  
 و چپرگی و به پوری و ترسگری ( ۲۱ ) نویراسپ  
 با نکیش که مبلار یدت و مبلار و رور و آد \* بزرگ  
 و سترک است انکس که افرید ترا و افرید کار همه است  
 ( ۲۲ ) و شمس شیدت و شمس شید و ردا \* و شید دادت  
 و بر افر و ختت و بر افر و خت همه را ( ۲۳ ) و نویراسپ  
 و ارجم هرتیساس نو سپاری \* و پذیره فرستاد

وگوش و دانایی و گویایی و برابری و کردار و کار و کنش  
 نیکی و بدی و خوبی و زشتی و ستودگی و نکوهیدگی  
 بکفر و باور افرا و پاداش و سزا رساننده خدا و  
 خدیو و زارنده و برتر و بلند و سرو سرور ( ۹ ) ارجم  
 و اقسام و پیم ارجم رام \* قرپاکش و بیش و بر  
 تو درود و افرین ( ۱۰ ) ای سرجام فرساد فرجاد  
 فرخار \* ای شگرف بزرگ فرزانه خوب را از چهره کوی  
 ( ۱۱ ) قرشار مبلاد و رونور \* پیرانبر و سرافکنده  
 افریننده و پدیدارنده خود ( ۱۲ ) چهرنده رم  
 شادسار فراری \* گردنده درخوش خواست بس  
 دلخواسته پاک ( ۱۳ ) فد سرجم فرجم ورداد هنر  
 چیدن فرام و هرام و نرام و سرجم شپام \* بدگردش  
 سپهر فرار از پذیرفتن گسست و نبود پیکر و فرو گذاشت  
 نگد روروش راحت ( ۱۴ ) ارجبی کرفسرام هرسم  
 و در شای و رجام کرجام \* قوی کویان سپهر

آیین و هنر آموزه اوگروه مردم را چنین پرورش داد  
 و کبش مردم می آموزانید و از تند باری با زداشت بدین  
 بود که او را باب مر۰ مان خواندند و فکر و همبکه بر او  
 راست و آیین سهی نیامدند از تند باری نام انهادیو  
 اقتاد رکشند ۵ سپامک ازینها بود ( ۶ ) ثبور را  
 فده فرجیشوری و هر جیشوری چهاریدم ازاد فرجیشور  
 فرجیشورام فرز آباد را چه پور و از ۴ ترا به پیغمبری  
 و پادشاهی گزیدم آیین پیغمبر پیغمبران بزرگ آباد را  
 و ند ۵ ساز ( ۷ ) و هم انجم شیدای کفر قسرام را  
 داشتار ارجم پامد ۴ و این گونه ستای کمان را  
 ق. باور تو باشد ( ۸ ) فده شید فرساج رام فر اهیدگر  
 آرام ۴ بنام و نشان و شناخت و شناسایی چیز  
 و یاد داشت و دریافت اقرار شگرف بزرگ و سترک  
 کپایش و شکوه و ربخشند ۵ و بخشایند ۵ و بخشایشگر  
 و دهشور: اد کرد در خورد گفت و گفتار و دانش

خسروی شای مهبول و جی آلا و اباد اراد و تند بار  
 کشتند و کوبند از کنا ر رقتن ان خسروان کار  
 جهانپان تبا ه شد و مردم دیو و اردر هم افتادند  
 و یر دست راز بر دست مپکشت تا نام مردمی از ایشان  
 دور شد و تند بار کشتند تا جی افرام و شای کلبو و  
 یاسان را دادار بد پیغمبری فرستاد در هنگام  
 خسروی هشتی پیره و خشورمه که یاسان آجام باشد  
 همچنان کار جهان تبا هی پذیر شد و برانگخته ای  
 سور مند باستانی با دشایان برافکندند و آنها بد  
 راه مردمی هشتند که چون جانوران در کوه و  
 دشت بسر میبردند و شهر و خانه و کوی را چون دشت  
 ساختند تا آنکه فرزینسار پور یاسان آجام را که  
 گلشاه و کپومرت او را گویند دادار پانای گرفتگر  
 بوخسوری فرستاد و ان همایون پیغمبر مردم را  
 بداد کرد یا نهد چنانکه بد ریسر را پرورد و راه و

بختايشگر و دهش و ردادگره ر خورده گفت و گفتار  
 و دانش و كويش و دانايي و كويايي و برابر كردار  
 و كار و كنجش فبكي و بدي و خوبي و زشتي و ستودشي و  
 نكو هيدگي بكيغز و با د ا فرا ۵ و پا داش و سزا رساننده ۵  
 خدا و خديو و دارنده ۵ و برتر و بلند و سر و سرور  
 ( ۴ ) اي فرزينسار فرپود ياسان آجام چم زرو  
 جار سلام سار هز چهاش ياسانام هفت منهوشام  
 ياج كاج همدند ياسان آجام هزمده هبشام اندارورقد  
 † اي فرزينسار پورياسان آجام چون نور و نده  
 سلام سال از خدا و ندي ياسانپان رفت مردان  
 بدكار شدند ياسان آجام از مبان ايشان كه مردم  
 باشند كزار گرفت ( ۵ ) ام مرتام اي ساج دم ۴  
 ابياهند چم اندام خهر نك هرداري شاي مهور و  
 جي آلا در ابا ه اراد و تند بار شستند † اكنون مردان  
 بيسر و سرور درهم اقتادند چون انجام هنگام

## نامه و خشور گلشا

( ۱ ) هوزامیم قد مزدان هز هزاس و زاس هر شپور  
 هر دیور † پناهیم بد بیزدان از متش و خوی بد و  
 زشت گهراه کنند † بر † نا خوب بزند † رنج دهند †  
 از ار رسانند † ( ۲ ) قد شپد شپتای هر شدند †  
 هر ششگر زمریان فراهیدور † بنام ایند بخشایند †  
 بخشایشگر مهربان دادگر ( ۳ ) قد شپد فرساج رام  
 فراهیدگر آرام † بنام و شناخت و شناسایی  
 چیز و یاد داشت و دریافت اقرار ششرف برشک و  
 بترک کپایش و شکو † و ربخشند † و بخشایند † و



و خاک را پلید نباید داشتی و هر جا نپالودن با این  
 بهر فرو داشتن ریشند • دام هشتان جایی باید ( ۶۲ )  
 فد سام زمریان دای • بنام مهربان خدای ( ۶۳ )  
 هی یاسان می تا بم زپوری زندیم ارجم را فرزینسار  
 گور کهد • ای یاسان مشکویم زبونی آیین ترا  
 گلشاه دور کند ( ۶۴ ) و چپهان شسپراود که  
 هوراسپاخ منهوشام تا بند و قرچیشوری پامد شنکبید  
 • و چنان بزرگ شود که او را پدر مردم گویند و  
 او پیغمبری باشد سترک

☪ ☪ ☪ ☪ ☪ ☪ ☪ ☪ ☪ ☪

چهار کوه را بنامش آورید با این کار بر خود تنگ  
 مکنید \* باید دانست که هیچگاه در هرگاه ۱۰۵ تنگ و آب  
 و زمین خرم بیند سر خم کنید و چنین باد کم وز و پیش وز  
 را و خاک را پدید مسازید با این کار بر خود تنگ مکنید  
 چه هر آینه آتش که فروغیند ستر گست از و باید زیر  
 کلوید افر و خت و را نجهن همو خ ز و روشن گزید  
 و پیش پیش در شب تار برد و همچین بگا ۱۰۶ نا چاری او را  
 باید فرو نشاند و آن باید با آب باشد و تا تواند در  
 آتش هبیه و خا رو خا شاک خود خشک شده و چیزهای  
 چنان بسوزاند دوم کوه را بست کنا ر رود خانه  
 را نباید آلود و آب را زشت جا با نباید افکند با  
 این تن شستن زو نا گزیر است و در جر مزهای در در  
 آب پا جایه کردن و باد را چون بد بویها بسی شود  
 تا خوش سازی چنین نماید کرد با این تا گزیر تا داشتی  
 و ادورا نند از نده بدانسو که در دست باد پیش باشد

باشد چون این یزدانی نهم از بکران کشد بار دوم  
 بهر ششکاخ سر بر زمین گذارد و پیشانی بر زمین رساند  
 و ستایش او چنانکه در دستهاست بخواند و در  
 خواهد تا نهم از او را بیزدان رساند و اگر آتش  
 باشد گوید ای پروردگار آذر نهم از سر بیزدان  
 رسان زیرا که آتش را روان نیست و آب را چنین  
 و اگر درین نهم از انایی نمکوکا را پیشوا باشد و از پی  
 او گروهی ایستند و نهم از گذارند ستود و ترست و  
 نتوانند پندارند و در روز و شب هر بار یکه فرغند و  
 بفرماید سر خم کنید و روزی چهار یاسه یار و یار  
 نهم از بجای آرید که هنگام یکی از یا مداد تا بر آمد  
 خورشید است دوم میانه روز سوم هنگام فرورفتن  
 آفتاب شکفتی تاب چهارم نهم شب ورتوا تدیکبار  
 که بر آمدن خورشید است تا کزیر ( ۶۱ ) چسار  
 دشور را تنسیر آید فایم کاج پم اب تیخ له که پند

تا هر کجا رسند و سرخم کنند تا پیش سینه انگاه سر  
 برافرازد و زین پس بزمین نشیند و دستها بر زمین و  
 زانوا نیز چنین گذاشته پیشانی بر خاک رساند پس  
 یکسوی روی را بر خاک نهد و باز سوی دیگر روی خود  
 بر خاک گذارد انگاه دراز شود و بخوابد مانند چوب  
 سینه و شکم بر زمین رساند و رانها نیز چنین و دستها  
 راست گرداند و روی دست بر زمین پیوندد و پیشانی بر  
 زمین گذارد انگاه یکسوی روی و باز سوی دیگر  
 رویرا پس دوزانو نشیند و باز چارزانو نشیند انگاه  
 بر سر پانشته هر دو مشت شکره بستند سر بران گذارد  
 پس بر خیزد و هر دو دست واکرد و برافرازد و چنین  
 نیازها اینهمه که بر شهر دیم جزینردان کم دیگر را  
 نشاید بره ن بکاست یکی یا بکاهش قرون زین  
 ششکاخ را سزا است و درین نیاز آنچه سزا است از  
 و رشپوی یا سپنادی گذر دست بر است همی خوانده

دو مید تپاسید † اگر نتوانید پندارید \* ان  
 پندارید که نیاز کردیم ( ۵۹ ) فاهیم ساب تاخ  
 ششکاخیی بپزید زمپار خشید † با این هر گاه  
 ششکاخیی بپنید نیاز برید ( ۶۰ ) وساب تکوایم  
 چساریا تبم یادام واخ زمپارید واید واخ شپینه  
 † و هر روز چهار یاسه یاد و بار نیازید و یکبار  
 پهر اینده \* باید دانست که نیاز بر چند گونه است  
 یکی فرزند مپارست که مه نیاز باشد وان چنان است  
 که در برابر فروغنده ایستند و دست فرو بندد و سر خم  
 کند تا پیش تاخ و باز بر افراز آرد انگاه ۵ باز سر  
 پیش افکند و یکدست بر سر گذارد پس ان دست فرو  
 کپرد و دست دیگر را بر سر گذارد انگاه ۵ سر بر افراز  
 و هر دودست را بهم پیوند و انگشتان هر دودست  
 بهم رساند مگر دوشست که گشاد بدارد پس هر دوشست  
 را بر چشمها نهد و سرای انگشتان آنچه رسد بر تارک

بدان باک شود و آن در خوردن آمده پس در خورد  
 تن پیل رودی و مردم را از نهایه که در او سرها قرار شود یا  
 نهر بشه و پند ( ۴۳ ) دم حر تنوی سر بر را یا شنگار و  
 فیهاد و نپساخت را \* ذراب شوی تن را یا زوی و  
 ذمت و پارا ( ۴۴ ) امره دومی و پنج هم کم \*  
 اکثر نتوانی پندار این کس \* پندار خسته تن یا سرو  
 دست و پاراشتم ( ۴۵ ) پل بهایم ششکاخ ای و  
 زمبارون \* پس بر ابر ششکاخ ای و نیاز کن \*  
 و ششکاخ ستارگانند و آتش که فرو خندگاند ( ۴۶ )  
 بل زمبار مزدام زمبار خوش ششکاخ را از مہارت  
 فہزدام رسانند \* بی نیازیندان نیاز بر ششکاخ را  
 تا نیازت به یزدان رساند ( ۴۷ ) امره تاسی  
 دم زمبار نپاش باسد و ہورام پیدستان فر کنون  
 اد \* اکثر بر پینگیاری دانمشوری در نیاز بیش باشد  
 و دیگران پس ایست رپی شوان نیکوست ( ۴۸ ) امر



دردوزخ سخت ( ۴۷ ) فدهسام زمهریان رای †  
 بنام مهریان خدای ( ۴۸ ) تشتاریدن زلم برج  
 آداببغی و ساببغی † پاک شدن و کوند است  
 امبغی وروایی ( ۴۹ ) باببغی منادرا فده افرکنون  
 اه برتن و ههوزید کهها سجدن † امبغی دلرم  
 به بدی نه بستن و نکوهید کهها ستردن \* مانند  
 خشم و کام از دل زدودن ( ۵۰ ) و ساببغی با نچیم  
 دم پرگتاریاج با سد سلودن † وروایی آنچه در  
 اشکار بد باشد زدودن \* چون او یژگی و ناپازی  
 شکاری ( ۵۱ ) و همیم تشتاریدن فده جریقتر پامد †  
 و این پاک شدن به آب یقتر باشد \* و یقتر ابیست که  
 رنگ و بوی و مزه او ننگشته بود و بد بوی نشده و رنه  
 گلاب و مانند آن پاک و ن ستوده جم است ( ۵۲ )  
 و جرسود دم کاوسه پید † و اب کرد در خورد تنه و توش  
 \* باید دانست که اب کرد آنرا گویند که تن و چهر

سپهر برترین است ( ۴۴ ) سپامکان و هر نامگان  
 و هر نامگان و شان و شاد و رام و تاد رام سارام  
 خبیده هواند هنر هوفستام پیم بهیشام و ازادان  
 و وارستگان و تنان و قنایان و گورها و ناگورها  
 همه آفریده اویند از او آفرین برایشان ( ۴۵ )  
 فمیریم هود ایوان و پر هین شپوان و کپتر نبوان و  
 سرفر زیوان و آب نبوان و ران نبوان و زندیوان و  
 پیم قرزا باد و ایادیان و پیم ارجم هی یاسان کدام  
 پند فرمرتاجامی و واد رام هر شم لی خبار خباج اند  
 و بد ویژه بر کپوان و هر جیس و بهرام و خورشید  
 و ناهید و تیر و ماه و برمه اباد و ایادیان و بر توای  
 یاسان کدام کنون گزیده مردمانی و پیروان تو  
 پیشگان رستگارند ( ۴۶ ) و بهند گارام دم  
 میناس کاخرام هاسند و سند گارام دم و ناس توید زام  
 و رستگاران در بهشت جاوید باشند و گنهگاران

کند ( ۳۹ ) فرشید و رد اسپ یا نجیم فرساید کبد  
شاند و قد نپدم اه کارد همردم خچیدن چم نودی %  
توانا و نپرو مندا است هر چه خواهد کردن تواند و بهیچ  
در نیاتد مکر در فریدن چون خودی ( ۴۰ )  
ز ابه اش پروند اسپ و قد هر وار دم نه چایند %  
فروز اش بسیار است و بشمار در نیایند ( ۴۱ )  
فرهوشام لی هر وار خچیده هیزه بشام خر میم به نام  
اسپ که سارام او رنگران و خچیدگان نوندشکار  
هواند % فرشتگان بی شمار آفریده از ایشان  
نخستین خرد نخست است که همه خرد او آفریدگان  
زیر دست اویند ( ۴۲ ) نزم یا نپستار که قد سپند  
اسپ و بود سرو و نویشران اسپ % پس روان سپهر  
برتر که بس بزرگست و سالار همه رواتهاست  
( ۴۳ ) قبر سریر بد و هو فرسار سرو سریر ام اسپ  
% پس تند و او سالار همه تنهاست % و تن بد نام

ولد تا ورسید و هنر نازچیم روند و اریه نام جو امتر سب  
 † یزدان نه گوهر و نه ناگوهرست و زهر چه پنداری  
 از ان برترست ( ۳۳ ) و باز چپز نه هولده باند و له  
 هوفد باز چپز † و هیچ چپز با و نه باند و نه او بهیچ  
 چپز ( ۳۴ ) سپرام اسپ له سپرام هر دار † یکبست  
 نه یکشمار ( ۳۵ ) نکوندتاله تا چد و کوتاش  
 هورا جوشنی لاسپ † همتا ندارد و همتای او را  
 هستی نیست ( ۳۶ ) فرشید جام اسپ له فد نویشرام  
 و سواشرام و هواشرام هور فرشید جام فد برجان اسپ  
 † زنده است نه بروان و جان و تن او زنده  
 یخوبیشنی است ( ۳۷ ) فرشید روان اسپ ای فرسنگ  
 و هپم یم فرشید روانیش فرخاشی له تاشپ † داناست  
 بی اندیشه و نادانی بردانش او پیشی نداشت ( ۳۸ )  
 فرشیدتن اسپ بانچیم فرسید ورد و بانچیم فرسپند کید  
 † خواستورا است هر چه خواست کرد و آنچه خواهد

\* که ویژه و پاکست از زیر آمدنها و پیوند \* و  
 نر مپنا ( ۲۷ ) شجر ام اسپ گز و رفرتاش با نچپها نکه  
 له یارامند هورا فرجید را مان و له فرزایند هورا  
 فرسید را مان \* پس بزرگ است هر ایینه هستی انچنانکه  
 نه یابند او را چشمها و نه اسایند او را اندیشهها  
 ( ۲۸ ) ارجم را سپ موند رام و قستامرام \* تراست  
 بزرگی و درود ( ۲۹ ) و هنر ارجم اسپ همورام و  
 بنود رام و فده ارجم بهر ندرام و زرنند رام \* و از  
 تست بازداشتن و بخشش و به تست رهش و بخنغا یشگری  
 و پایندگی و پایداری و جا و ید ایستی ( ۳۰ ) شجر ام  
 اسپ مزد ام با نچپها نکه فدهشکا رام هوسپ سر توسرام  
 نوند رام سفید رام و سایی هویم و ررند \* پس بزرگست  
 ایند انچنانکه بدست او ست روان شکر همه چیز و  
 سوی او بر شکرند ( ۳۱ ) فده سام زمر بان دای  
 \* بنام مهربان خدای ( ۳۲ ) مزد ام له شاور

روان کن بر روانان ما فروغهای شیدایت ( ۲۲ )  
 قشروش یم هوشرامان اهما نپروز را ماهای  
 امساشرامانت \* بیار و فرو ریز بر روانهای ما  
 فرخپهای نشانیات ( ۲۳ ) فرسوشرام هر دوسر امبسیب  
 هزدوسر امان نردوسان سرتوست \* خرد پند و  
 چکله و چکه و چکیده و کات آپست از کاتان و چکیدگان  
 و ریامای روان گردت ( ۲۴ ) فرجوشرام فرلوشرامبسیب  
 هر فر نسوشرامان فر نپرام فرتوست \* روان زبانه  
 ایست از زبانهای ایش کی آبادت ( ۲۵ ) بشین رامت  
 بشین رامبسیب نروشنده که می نروشد هزو هزار و سرام  
 نو بشیر امی ایشای رامی وله ننبید رامی وله ننبید رامی  
 وله اقبند رامی \* گوهرت شکوهریست جوشنده و  
 فرو بارند و که می جوشد و مپبارد از و گوهر روانی  
 بی جای و نازیر آیی و ناپموسنده و نازکسسته ( ۲۶ )  
 که اینگرام اسپ هر تنبید ران و ننبید ران و ننبید ران



نخست تری پبشتر از تو ( ۱۶ ) ارجی هر مرا تری که  
 لاسرام هر مرا تری هزجرند رامنه † تویی باز پس  
 تری که نیست باز پس تری از پست ( ۱۷ ) فرهوشرا مان  
 تستورانند هز هوارامبدان نیفورامت † فرشتگان  
 فروانده و نارسیده اند از دریافت بزرگیت و از  
 یافتن سترکیت ( ۱۸ ) نیوران تا بنیان اند هز  
 سپورا آشور جبقورامت † مردمان نارس و کوتا •  
 یافت اند از شناخت رسایی گوهرت ( ۱۹ )  
 هودرانا آبرام کم ارسبارا هز نادزرا مان شجرامی  
 † پرستش سزایان ازادکن و رهاگردان و رایبی  
 بخش مارا از بندای قرودهی تنانی ( ۲۰ ) اتبین رام  
 ون همارا هز تپلرا مان سویدرامی شجرامی † رستگار  
 کن مارا از شرهای هستی زشت تا روتبره و تاریک  
 قرودهی تنانی ( ۲۱ ) فشر و شرام کم یم توشرا مان  
 ارسبا آشورا مان شمساشرا مافت † بفرست و



که تنانی دریا بنده ایشان را در نیاید ( ۸ )  
 هی هر قاجرام نوشتا جرامان و یاد رمان \* ای  
 بخشنده روانان و خردان ( ۹ ) هی دی بهرام  
 نوره رانان الوند ران و روند ران \* ای پدیدارنده  
 چیمستانان ستونان و بیخان ( ۱۰ ) هی شکرور  
 فر تا شرآم \* ای هر آب بنده پستی ( ۱۱ ) هی زروان رام  
 \* ای فرو بارنده بخش و ده ( ۱۲ ) هی وازام  
 اور شکرانان و نوشننگرانان \* ای کننده و گزنده  
 و گارنده و سازنده دایا و روانان ( ۱۳ ) هی  
 فریننگرام توند ران و فرنگرانان \* ای گرداننده  
 و کونده پیکران و سایها ( ۱۴ ) هی شمس شرآم  
 شمس شرانان و سندرآم و ورد رام سپدرآم \* ای  
 شید شیدان و شکر داننده و چرخاننده هید گردنده  
 و چرخنده ( ۱۵ ) ارجم رامی خرم رامی که لاسرام  
 خرم رامی بیبید را متر هرت \* تویی نخستی که نیست

فر شپه و همدم مرتاجام با رون هفت و بدان ای  
 یاسان پورشای مهیوم چون یکسار سال از حسروی  
 و پرماندی شایان کذریه پد رتوکه شای مهیول  
 باشد بدکاری مزدمان دید و از میان مردم بیرون  
 رفت ❀ چه این و خشوران را تاب دیدن بدکاری نبود  
 و گناه در دل ایشان نمیگشت ( ۵ ) ام تیم را بچاریدم  
 فد فر جیشوری پم خید و زندیم پر ز اباد را پر کاج مه و  
 شیدایش کم لهیبر اچیم ❀ اکنون ترا بگزیدم  
 به پیغمبری بوخیز و کیش بزرگ اباد را شپه ده و ستایش  
 کن مرا چنین ( ۶ ) فد سام زمریان دای ❀ بنام  
 مهربان خدای ( ۷ ) هی نوشراد رامم و نوشراد  
 سارام تا شرانان هزد الرامان و داد رانان ❀ ای  
 پرستش در خورد من و پرستش سزاوار همه هستی  
 پذیرفتگان از فرودین دیدینان که یا قنکان  
 پنج یا بندگان تنان اند و زبرینان و خردانپان



## نامه شنبه و خورشور یاسبان

( ۱ ) هوزامبم قد مزدان مهرهزاس و زاس هر شبور  
 هر دیور \* پناهیم به بیزدان از منش و خوی بد و زشت  
 نگره راه کنند \* بره راه تا خوب برنده زنج دهند \* از ار  
 رساننده ( ۲ ) فه شید شیتای هر شنده هر ششگر  
 زمریان فراهیدور \* بنام ایند بخشایند  
 بخشایشگر مریان دادگر ( ۳ ) فه سام زمریان  
 دای \* بنام مهربان خدای ( ۴ ) فه شالهی  
 یاسان فرپود شای مهبول چم اید سمارسار مهر  
 چماش شایام در شید قرپاد ار جم یاج کاجی منهوشام

مهر یار ما مرشد شهار ✽ بنام اینزد دهندہ روزی  
 آمرزندہ ( ۷۷ ) ہی شای کلپوچم زندیم ارجم  
 یم مرزد یاسان فرجپشور منرام روانساید ✽ ای  
 شای کلپوچون ایپن تو بر افتد یاسان پیغمبر یزدان  
 زندہ سازد ( ۷۸ ) ساب فرجپشور او کہ  
 می پیشایم بہای ہر دس زندیم ہفتہ اسپاد نشا ویدن  
 ✽ ہر پیغمبری کہ میفرستم برای استواری آیین رفتہ  
 است نہ بر کنند ( ۷۹ ) دیم دیم فرزا باد آد  
 و ہور فرجپشورام یام زندیم لایند را ہورا فرکنون  
 راچند ✽ آیین آیین بزرگ آباد است و دیشکر  
 و خشوران ہران آیین آیند تا انرا نیکو سازند ( ۸۰ )  
 و ہم زندیم رالہ نشارم و دامبر فرکنون مارام قدیم  
 دیم قدہ رسم رسند ✽ و این آیین رانہ ہر افکنم و ہمیشہ  
 و جاوید نیکوکاران بدین آیین بہن رسند  

زند را مېم فد شمساش و چهار مېم فد شمساش و سدر مېم  
 فد شمساش و در را مېم فاشمساش ۴ و یا وري ده مېم  
 به شېد ، زند ۵ فکر انېم به شېد و نکاه داري و  
 پاسد اريم به شېد و گرد اوري و فرا زاري مرا باشيد  
 ( ۷۴ ) مي شام هفت هي نوشنار و فرو زرام مارم  
 قا جر امت ، سهود رام دم شاد رام کباد رامت ۴  
 مي خواهم ز تو اي پرستش منرا و خواست و خواهش  
 دارم دي د ارت و فر رفتن در در ياي شکند گي و کبي  
 و بزرگت ( ۷۵ ) مېم رام کم هي نوشنار مېم رام  
 شمساش را و ور زرام کم دمون هېشام و ارسپارا و  
 و ر رام دن هېشام و ارسپارا و اباد رام با را مان  
 ۴ يا وري کن اي پرستش منرا گريه و کسان شېد و  
 روشني را و پاک کن و بز داي دروان ايشان و مرا  
 و ویژه فکران و بي الایش ساز ايشان و ارا تا  
 جاويد جاويدان ( ۷۶ ) فد نار هر مهر مهند ۵



نوشتن جان سایت \* خوانان و مهر جو یا اندگوشران  
 پراکان سویت ( ۶۸ ) هپو پیده آرد نسومان تا شیدگان  
 قرار ندیبت \* فروتن وزیر: ست گشته است گرد نان  
 هستی پذیرفتگان مپان دستت و در پتجه نبروینه  
 ( ۶۹ ) شفا جیده اند نوشداسان سپجان پیت  
 واز کذاشته و کار ساز خویش و همی کن خور شهرده  
 خود را بازداره اند روانان و یزگان بر تو ( ۷۰ )  
 ارجی کشیاش و با نچیزیکه له سها جده و فد چیزیز  
 سها جده ویرد \* تویی فراز و بر و بالا و انچیزیکه  
 نکراند و بچیزیز کران نکپرد ( ۷۱ ) می شام  
 هزت زروانی یم اہیم شہساشان فرو تا چند \*  
 مپخواہم از تو فرو باری و زیر فرستی بر من شبدان  
 رخشد \* ( ۷۲ ) و سپہرام نویی قاہم فد تاراشش  
 کبفرانت کد سفتتاج اسپ \* و سخن شکویی با من  
 وہ شناخت رازات کد ستودہ است ( ۷۳ ) و

از فروزه کیش او در پایه ( ۶۳ ) نوشنار هود بانکه  
 جیبرد که ارجم را نرا زود و راز و کوراز و هوراز  
 یا تا وری هنر تاوران یا زایی از زایان اسپ † راست  
 پوش شور یا بد کیش کردد انکه گماند و پندارد  
 که ترا چونی و چگونگی و چندی و کجایی و نهادی یا  
 ناگوهری از ناگوهران یا فروزه از فروزاست ( ۶۴ )  
 مهر فده سپسور و نسپاریدن و نوراجیدن † مگر  
 بنسازیری و ناچاری و گزارش کردن و دریا بانیدن  
 ( ۶۵ ) ارجهی نورداش و هورداش † تویی قرار  
 و بر بالا و بهی و بهبود و بهش و ستایش و ستورگی و  
 خوبی و نیکویی ( ۶۶ ) ارجهی دادا انچه بانکه  
 لاسپ نوشرادی جم ارجم جیسا ش جیسا شان فر سنجدده  
 و فاشند شندان † تویی خدای انچه بانکه نبست  
 پرستش سزایی جز نوشید شیدان سنوده و نکویید و بگند  
 و دورنگر بدیها ( ۶۷ ) راستا چند بشپان

یا با تاید فسور تر هیشام را فیه فسور تر شپچم فیه چپزیکه  
دم پذیرا شد فیه فرستاییش \* نتواند مردم ستاید  
ایشان را یا ستاید کمتر ایشان را بکتر باید بچیزی  
که سزاوار و رخر باشد بر سایش ( ۶۱ ) بدل  
چگونه شاید ایدن یم با نکیش که نرو بیده  
هیشام را دم شمساش که بارش که کبار تر اسپ  
و مثالیده دم نوازش لار هو که ندر استراسپ سداسد  
چس چگونده چسان باید ستایش کردن بر انکسی که  
فرو برده ایش نراد رشید کیش که کی تر است و  
شکننده گیش که شکننده تر است و چپیش که چپتر  
است و پژو لانیده و شکسلانیده و شکداخته در پرتو  
بزرگی او که بزرگتر است و فروغ ستر کیش که ستر کتر  
است برابر ( ۶۲ ) کروف هدهند زاینده کان هنر  
ز اب نبر زاوه و دم واره \* فرو اندند و فاچارو  
تا توان و درانده شدند فرو ز شکران و ستی بندگان

هستي يزدان او يزش و يژو و چنگ زدن گزیده است  
 و از دادر هستي بخش بر ايشان يه تو يست نه انکه  
 هستي مرا يشا نراتا و ريد و يادر ايشان گزیده آمد  
 است ( ۵۸ ) فرو شتاري هنر شتار فر شتارت و روشنتار  
 شمساشت \* پوشيد و نهان گزیده از سخت  
 اشکاري و و يش پيدا يبت و رسايي شيدت ( ۵۹ )  
 و لاس هنر فر جانت که شمساشاني تر با و کپار ننگان  
 و شمار ننگيان و سپامکان هنر سيلاد با و نيلاد با اند  
 همدم و له نهدار و له شمسار نده و له تسفار و له  
 سخار \* و نپست از بند گانت که شيد اي تر با و شکننده  
 تر با و کي تر با و چيره تر با و نا او باديان و ازادان و  
 وار سنگان از قرو د تقي با و ما يها اند و شين و سرکش  
 و نه بر اهر و گرد نکش و نه باز دارنده و نه زوده شدن  
 و از پايه فرو قسادن و نه نپست شدن و نا چيز و نابود  
 گشتن ( ۶۰ ) له سکار د مرجم شيد ايد هپشام را

خرد با همه فراز پایه اورا چنانکه اوست در نیابد و  
 این نه از نارسایی و کوتاهی خرد است این از شکر فی  
 و بزرگی و برتری گوهر جهان داور است (۷۶)  
 نه نوشتاریت ارجم فرید ستاری هنر پرید سرشت ریان  
 نه شمساشت \* بد رستیت و بدرستی خود تو فراری و  
 بلندی از همه چشمان و چشمانمان به شبت \*  
 میباید بد رستی ، رسایی خود تو بلندتر آمده از  
 دریافت چشم از شبنم گوهر و بود تا بقا ک (۷۷) آنچه آنکه  
 آه هوستا ر. و له نوستا زده ارجم شبنمی و آه دوستا ر  
 هنر شبنمی \* آنچه آنکه نه کرا ند و نه پیوند بدتو  
 چیزی و نه گسلد و نه جدا شود از تو چیزی \* میباید  
 یاب به یزدان آروند گوهر ارست وزو بیرون و جدا  
 نیست چنانکه هستی او آروند گوهر وی است تا بهیچ  
 رو درو پیوند و پیوست و شهره پیکر نه بندر پس هستی  
 پذیرد چیزی با و بودن ایشان آن باشد که انا نم آبا

چه چیز که زابیده ۵ قد نو فری یا تو زوی یا از ری یا نو دری  
 یا کبافندگی یا کبافیدگی ۶ تویی مستور شه  
 و هر چیز که فروزیده ۵ و ستاییده ۵ گشته بشکوری  
 یا ناکو بری یا پیشی و بسی و بیشبازی و بسبازی یا  
 یکتایی و یثکانگی یا کنندگی یا کرده شدگی  
 ( ۴۲ ) ارجی بر مار و متاران ۶ تویی انجام  
 متواستان ( ۴۳ ) تهبید ۵ بشینان و ننتاران  
 دم فرشتاران شمساشانت ۶ فرو برده گوردران  
 پاران ۱۰ ردیای شیدنت ( ۴۴ ) چرکسبیت  
 فروستاران پهبوشتاری فد سروشنتار بشبنت ۶ دیدت  
 چشمیان پاکی به تاب و پرتوشکوهرت ( ۵۵ )  
 یوشتار و ترزند بانکه چرکسبیت فد کرسنتار فرستاد  
 ۶ تبره و تاریک و پریشان انکه دیدت بگردایش  
 خرد ۶ میباید که تبره و پریشان انکسی که  
 خواهد خدا را بفروغ خرد چنانکه اوست به ببند زیر که



هېشام \* و پرستش سزاوار همه اخشبختان و يژه  
 و نالامبخته ايشان و ناور يژه و امبخته ايشان ( ۴۹ )  
 فر اشامي هي نوشراد هي فر رشدار هي كبشستار هي  
 نارتار هي مسبنار هي بارگار سردران شمساشان  
 قرناز هي شمساش شمساشان هي اوراد نراد و  
 يرادان † پاكي و يژه و بي الايشي و تگارنده اي  
 پرستش سزاوي زنده و زنده شكر اي برپاي دارنده  
 هستي اي خواننده از بدني سوي نپكي اي پاك نالالايش  
 اي پروردگار فرشتگان شيدان برتر اي شيد شيدان  
 اي خداوند بوباش و روکشان \* بوباش خويشي  
 دادن پاينده بنا پاينده چون خويشي اسپانها  
 يع خردان و روکش خويشي دادن ناپاينده است  
 پساينده چون خويشي شكر دشهاده سپهران ( ۵۰ )  
 هزارجم زيدا رو قدارجم و يرار † از توناغازه  
 و بتوجاريد ( ۵۱ ) ارجهي تا شده و رجم و ياس

و جنباننده و گرداننده و دارنده تنانرا ( ۴۳ )  
 اند که فراسودن و فرزودن \* نه به پیوستن و بیوندیدن  
 و سودن و برماسیدن ( ۴۴ ) بازننده هزجهای  
 یاری \* بهره و روفریرازجهان خردی ( ۴۵ )  
 هزت قرم هیشام و سابتاشام هیشام \* از تست  
 آغازایشان و سویت کران ایشان ( ۴۶ )  
 نوشراده هوره پیراسان شهر اچه شهرودان که باد  
 ناریده اند هز فرام و هر ام و زرام \* پرستش سزای  
 همه تنان بخشنده و کرامی سپهران که باز داشته شده  
 اند از پاره شکستن و دریده شدن و گسستن و گرفتن  
 پیکر و باز گذاشتن پیکر ( ۴۷ ) و نوشراده پیرادان  
 که هیشام بشمایند و تویداران اند \* و پرستش  
 سزای فروغان و درفشان که ایشان فروغنده و  
 درفشنده و درخشنده و بلندان اند ( ۴۸ ) و  
 نوشراده هوره کشور تاربان کیفران هیشام و نیفران

( ۳۶ ) هوراشنده مهراڻ و هتر با نچيم مهر تر مهراڻ  
 اسپ ۽ پديد اور و ويژه بو با و لشكارنده پاس  
 باشان و زانچه ويژه بو تر ويژه بو ان و پاڪ باشتر  
 پاس باشان است ( ۳۷ ) نوشرا دياران كه كينده  
 بشپان سپامكه هتر و ان و سروان بخوان اند ۽  
 پير سنش سزاي خردان كه كارگر و كننده شوهران  
 و ارسته از ايتك پنهان و جا با وسويهانند ( ۳۸ )  
 كه هيشامند شيساشان نو اساران هتر هوره  
 نشوران ۽ كه ايشانند شيدان و ارسته از همه روي  
 ( ۳۹ ) و هيشامند كيهان و تبهان ۽ و ايشانند  
 و سپدگان و نردنيكان ( ۴۰ ) و نوشرا دوشرادان  
 سيمام هتر دمسار شاي ۽ و پير سنش سزاي روانان  
 يابنده پاس و ويژه از در آمدجاي ( ۴۱ ) فاراجتي  
 دم پير اسان ۽ با تا قتن و تا بدين و پير تويدن  
 در تنان ( ۴۲ ) كه يار شاران را ۽ پير دازنده

افریننده و پیداکننده و دامنکش همه  $\clubsuit$  باید  
 دست زمان چندی کردش اسمان بزرگست و خویشی  
 ناپاینده و در دست بنایابنده و نادرست چون نو  
 پدید آمده و تازه شد های روزایی را خویشی بگردش  
 اسمانها و چرخ سپهران و این را بغراتین نولد ز روان  
 گویند ( ۳۰ ) خرم و رخ مگران و مپارگر مپاروران  
 $\clubsuit$  نخست و رنخست مگران و اغاز مگر اغازوران  
 ( ۳۱ ) تا شگر هوره توران  $\clubsuit$  هستی ده همه او جبریان  
 ( ۳۲ ) پورا شدند و رد فساران  $\clubsuit$  اشکارا  
 کن همه آنبان و پیدا ساز همه اریان و پویدا  
 سازانستان و فروزنده او بیستان ( ۳۳ )  
 فسارنده فساران  $\clubsuit$  شوند و رشوندان ( ۳۴ )  
 مارگار مارگاران  $\clubsuit$  پروردگار پروردگاران ( ۳۵ )  
 کهنده شهران و هنر با نچیم شهر تر شهران اسپ  $\clubsuit$   
 کردگار شکفتنها و ز آنچه شکفت تر شکفتنهاست

ده رساتر ( ۱۷ ) و فرکنون فرسونتر \* و خوبی  
 کشاده تر و نیکویی کشیده تر ( ۱۸ ) و بهراس  
 مهرانستر \* و فروغ ستوده تر و روشنی بهتر ( ۱۹ ) و  
 شغدار جراز تر \* و گرامش رساتر ( ۲۰ ) و نوراش  
 هوراشتر \* و پرتواشکارا تر ( ۲۱ ) و فروام  
 فردامتر \* و بزرگی استوارتر ( ۲۲ ) و پوشاز  
 توشاز تر \* و بخش خوشتر ( ۲۳ ) و هرفاش فرفاشتر  
 \* و تنستان و پیکر اباد و تنان گمرد و گمردستان  
 کشار تر و درازتر و پهن تر و زرف تر ( ۲۴ )  
 نوکام توکامتر \* خوبی روشنتر و بهی تابانتر ( ۲۵ )  
 دوشاز توشاز تر \* کوهرو هر آینگی گرامیتر و  
 بخشنده تر ( ۲۶ ) فرکاش هرکاشتر \* خردستان و  
 هوش اباد پاکتر و ویژه تر ( ۲۷ ) و فرناش فرباشتر  
 \* و روانستان پیداتر ( ۲۸ ) شپدایمی ارجم  
 \* بزرگی و سترگی تو ( ۲۹ ) میلاد و ورد \*

تو خدیو و خدایوند | ( ۸ ) هزرت سہغام وسایت  
 سہغام † از تست درود و سوي تست دروو ( ۹ )  
 ارجہي گھرو و رفتاش و لاسپ گھرو و رفتاش جہت †  
 تويي ہرا پیند ہستی و ناگزیر بود ني و نپست ناچار ہست  
 و ناگزیر باش جز تو ( ۱۰ ) ارجہي نوشراد نوشرادان  
 و لاسپ نوشراد جہا خان جہت † تويي پرستش سزاي  
 پرستش سزايان و نپست پرستش سزاوار جہانہا چن  
 تو ( ۱۱ ) خرمٹايي فدلالت مادتر † يکتايي  
 بد شکوہ بہتر ( ۱۲ ) و نولاد جارتر † و درود  
 سترکتر و آفرين بہرگتر ( ۱۳ ) و شہساش گورامتر  
 و شورامتر † و شپد شکنندہ تر و کي تر و زبردست تر  
 و روشنتر و درفشاتتر ( ۱۴ ) و قدراس ارتاستر  
 † و بہرنگي و کبي و شکوہ بلند تر و بہتر ( ۱۵ )  
 نورالہورالتر † رسايي درست تر و رستي رسا تر  
 ( ۱۶ ) و بيدار نپدارتر † و بخشش رسيدہ تر و



پورجي الاد چون اب و پريان روايي چيان به يڪ  
 اسپار سال ڪشيد مردمان بزه ڪار شدند جي الاد  
 از یشان بهرون رفت ❀ بايد دانست آغاز چيان  
 جي افرام است که يتر ان اورا پيرايه فرسنداج و  
 زيور فرسنداج ساخت و باز پس اين ههيايون گروه  
 جي الاد است که از بزه ڪاري مردم ڪوشه از جهان  
 بگرفت و فرسنداج ڪپشان صد هزار را سلام گويند  
 و صد سلام را سهار نامند و صد سهار را اسپار خوانند  
 و در دودمان چيان ڪپش پيرايي و ڪشور خديوي يڪ  
 اسپار سال پاييد ( ۵ ) ام تيم را بچاريدم و  
 فده فر چيشوري يمشادم شيد ايش کم اهم را جهيم ❀  
 اکنون ترا گزيدم و به پيمبري فرستادم ستايش  
 کن مرا چنين ( ۶ ) فده نار هر مهر مهند مهر يار  
 با مرشهار ❀ بنام اينده دهند روزي امر زنده  
 ( ۷ ) ترا دي خرم لام ارسها ❀ پاندي و فرازي

نامہ شت شای کلیو

- ( ۱ ) ہوزامیم فدہ مزدان ہنہنہاس و زاس ہر شہور  
 ہر دیور \* پناہیم بہ یزدان از منش و خوی بد و زشت  
 گہرا \* کنند \* ہرا \* ناخوب ہرند \* رنج دہند \* آزار  
 رسانند \* ( ۲ ) فدہ شید شہتای ہر شند \* ہر ششگر  
 زمریان فراہیدور \* بنام اینرد بخشا یند \* بخشا یشگر  
 مہربان دادگر ( ۳ ) فدہ ناد ہر مہر مہند \* مہر یار  
 مہر شہار \* بنام اینرد دہند \* روزی امر زندہ \*  
 ( ۴ ) ہی شای کلیو فریود جی آلاد چم جہاش  
 جہام پہ ایش اسپار سار و شید منہو شام مدیزگر  
 ہدند جی آلاد ہنہہشام مارون ہفت \* ای شای کلیو

بعد فرسنداج گدايپين و روش مء اباد است بد پيراي ( ۸۷ )  
 هي فر جپشور ا رسم فبرهنز تهور جهساختسا اي و زنديم  
 دا جايش دم سبز ام ا رجم پوتغر نار تار راهد \* اي  
 پيغمبر من پس از تو جهانداري و پادشاهي واپين  
 پيرايش در فرزند ان تو بس پار سال ياند ( ۸۸ ) چم  
 هم با ييم نبر ايد بالش فر جپشور ا هم شاي کلبويم امبلد  
 \* چون اين آيپين پيشا شد با زش پيغمبر من شاي کلبو  
 هرا نكيزد \* ازين جي افرام يزدان رام و اشکهي  
 مي بخشد که پس از پرا کند ه شدن اين ستود ه ايپين  
 شاي کلبو بر خيزد و با ز همين فرخ کيش را بهردم نمايد  
 و اين خاند يزداني را استوار سازد \* \* \* \* \*

شکر دستنی شالشتنی و کرفه و گناه و مهر و خشم  
 دانستنی ( ۸۰ ) فورشتنی فزستنی چازستنی رازستنی  
 پیغمبر و جانشین پیغمبر و جوینده و دانارا ( ۸۱ )  
 شالشتنی شالشتنی شالشتنی شالشتنی \* دانستنی  
 است دانستنی دانستنی دانستنی ( ۸۲ ) په نادر مهر  
 مهر یاری مه جامتار و با مر سنده فر کنون بار \*  
 بنام ایند روزی ده جاندار و آمرزنده نیکوکار  
 ( ۸۳ ) دم هفتده وال چم منهوشام کاجام یاج کپدند  
 آباد آرزو هزمده هیشام پم تاسد \* در رفته هفتگام  
 چون مردمان کارهای بد کردند آید اراد از میان  
 ایشان برخاست ( ۸۴ ) و هز انبری سورنگامتار  
 شهیدند \* و زدوری اور نهها کشیدند ( ۸۵ )  
 در ارجم رایه شای هوشپر و ادم \* تا ترا بجای او آرام  
 دادم ( ۸۶ ) ام فرسنداج رایه فرسنداج داجی  
 \* اکنون پیروان خویش را که فرسنداج نام دارند

وایه اخشیج و پیگر اخشیج و آنچه مپان اسپان و  
 زمبی شود چون ابرو و باران و اندکان دانستنی ( ۷۶ )  
 پنجستنی ز نکستنی دنکستنی منکستنی شالشتنی \*  
 کانی و رستنی و جانی و مردم دانستنی ( ۷۷ ) چنلستنی  
 پلنکستنی ار جستنی لر جستنی شالشتنی \* نپک و بد و  
 دار و ستم دانستنی \* چنانکه کاریند ان همه نپکی  
 دانی و آنچه بدی کنی از خود شپاری و نپکی را نپک  
 دانی و بد را بد نماند نو امندی را بنوا کنی که او را  
 نپکویی این است و این بدیرا نپک شپاری و همچنین  
 بد کردن را خوب نگیری و دار که کار دار گراست  
 بشناسی و بر ستم نه بندی که ستم بنده بر روان خود  
 کند و بدانی که زند بار کشتن ستم است و این را اراد  
 نه نامی ( ۷۸ ) اردستنی سروستنی هر دستنی مردستنی  
 شالشتنی \* کپرنپک و پاداش بد و بهشت و وزح  
 دانستنی ( ۷۹ ) کردستنی . روستنی . سردستنی

گنی خرد و روان و سپهر ر خو شد که باس است و پدید  
 مدار و آغاز نیست و جای فرشتگان و نرد یکسان  
 خداوند است و نوانچه زیر سپهر ۱۵ از اخشیجان  
 فر پندد و هر گسلد و بازر پوندد و هم فکشاده کرده  
 و باید اخشیجان هم باس است و پاینده و فرود بی  
 جهان روان است چه دیگر چیز با در هم میگردند  
 و ز بر سنان خو پایدار و امتوار است و جانده است  
 و ناپای پوند اخشیجان است که با بازار گانی اینجا  
 آمدن ایم ( ۷۲ ) آوستنی ، آوستنی ، آوستنی و آوستنی  
 شاشتنی † جهان و جهان پیمان و ازاد و ازاد  
 دانستی ( ۱۳ ) آوستنی ، آوستنی ، آوستنی و آوستنی  
 شاشتنی † خرد و ز ان و اسمان و اختر دانستی  
 ( ۷۳ ) آوستنی ، آوستنی ، آوستنی و آوستنی شاشتنی †  
 اتن و با و آب و خاک و آوستنی ( ۷۵ ) رنگستی  
 رنگستی چنانستی سنگستی شاشتنی † خوی و منش اخشیج



مهین نامه گویند و بزبان فرزند آ باد فرزند ساتپرش  
 نامند که مهین نامه بزبان باشد و نامه دیگر در ساتپریست  
 که چم انرا مه اباد و دیگر پیغمبران از مه اباد تا  
 من یافته اند و ان آرشی است که بر دل تابد نه باد  
 نوا و این باد نوا انرا که اید است بهر شنوا نپدن و این  
 را بغراقین نوا در یک در ساتپرش خوانند که کهین  
 نامه بزبان باشد و مهین پیغمبرش خرد است که او ست  
 پیام بسیار بزبان و مپانجی خدا و آفرید گانش  
 و او انکبخته شد بخواندن سراسر هستی پندیرفتگان  
 از ازا دونارسته و فرازی و نشپانی و او ست پرورنده  
 همه و این فرزند چشور است بزبان در ساتپرش که  
 پارسای در مهین پیغمبر باشد و دوم پیغمبر مردم است  
 و او را انکبخته اند تا فرود یا نرا بخوانند ( ۷۱ )  
 هر کستنی هر کستنی سر کستنی فر کستنی شالشتنی  
 از کهنه ز نو پایند و ناپای را نستنی از کهنه

او بخویشتن زنده و دیگر نندگان بد و پاینده اند  
 دانش یزدان دانشیست که پیش از آن نادان نبوده  
 و از اندیشه دور است ریزه رانده در هستی نیست که  
 بر آن آگاه نباشد و دانهای ریشک همه مبدانند و  
 این دانش او بر این همیشه است و خواست این دچنانست  
 که همه انگخته خواسته او است اگر جهانپان خواهند  
 که یکسر مواز جهان کاهند یا بیفزایند بخواست او  
 نیارند و توان یزدان انچنان است که هر چه خواهد  
 کند و آرد کرد جز چون خودی ( ۷۰ ) کایستنی  
 کارستنی یارستنی و ارستنی شاشتنی \* سخن خدا و  
 نامه خدا و فرشته خدا و فرشته خدا دانستنی \* سخن  
 خدا نه بشکل و کام و زیانست آن خواستی است و گنتی  
 بی یقه که چون پر مود فرشته سالار بهمن بهستی  
 پیوست و زین خامه بدست نبرد جهانرا نکاشت و  
 یزدانی نامه دو است نامه نخستین دو گیتی است و آنرا

دارد و نامهای او بسیار است چنانچه جای و  
 و تده و جایی دیگر صد و چهل هزار و هزار و یک نام و  
 پیش ازین چند جا در نامه مه آباد آمده و برین هم  
 پسند نتوان کرد که آن بشمار در نپایند و نام که  
 انرا را دهنه نامند یا نام بشین است یا نام زابی نشاخته  
 که انرا نام فروزه میخوانند و با این سه گونه رانش او  
 کرده اند چه روان کردن نام بر گوشه یا بشکارش  
 کفنی نیستی است او را نام شوهر گویند مانند پاک یا  
 بگزارش کفنی است هستانی که در یافت او برد یافت  
 جزش با زمان نیست او را نام فروزه خوانند چون زنده  
 یا بگزارش کفنی است هستانی که در یافت او با زمان  
 بد یافت جز اوست آنرا نام کردار خوانند چنانکه  
 لفرینند • (۶۹) سپید ستنی مبد ستنی جید ستنی مبد ستنی  
 شالشتنی و زندگی و دانش و خواست و توان دانستنی  
 زنده است و زندگی او پروان و جان و تن نیست

پيوسته را او بهستي پيوسته و چار گوهر گسسته را او  
 از نپستي گسسته ( ۶۳ ) ديره بنده آنگه کالا و پيوسته  
 اخشيجان خدایي و سر شده چار گوهر داراست اخشيجان  
 پيوسته گن و پيوسته ساز و پيوسته بخش و آميزنده  
 اوست و چار گوهر روم اميخته جز از نپروي او نپسته  
 ( ۶۴ ) په ناد در مهر مهر ياري مه جا متار با مر سنده  
 فر کنون باز و بنام اين روزي : ه جا ندار  
 امر ننده نپکوار ( ۶۵ ) با مستني را مستني شاه مستني  
 نرامستني و اين سخن همه خوب هست ( ۶۶ ) شالشتني  
 شالشتني شالشتني شالشتني و دانستني دانستني  
 دانستني دانستني ( ۶۷ ) مزدستني من ستني و نزدستني  
 از دستني و خدایي و يکتايي و فهم و نام ( ۶۸ )  
 شالشتني شالشتني شالشتني شالشتني و مپير ايد  
 که دانستني است خدایي هست و يکتاست يکتايي  
 او نه بشمار است بر تر از شهر باشد و فروزاي رسايي

شگفتترین شگفتیهها گوهرش ( ۵۶ ) سپر نده فرسنگ  
 † پدید اورپازی و پانز قریانان آفریننده پاکپی و  
 پاکترین پاکان و پاکی افرین پاکه و ستایش پیدایش  
 و ستودا بادور ( ۵۷ ) فرچنگان فرچنگ † خردان  
 خدای هوشان خدیوهستی دهش خرد و بود بخش  
 هوش ( ۵۸ ) هورسنگان هر سنگ † روانان خدیو  
 که خداوند و پدید اورایشان است ( ۵۹ ) شهرنگان  
 شترنگ † انزادان انزاد و ارستگان و ارسته که  
 انزادانرا و انزاد کرده و ارستگانرا و ارستگی  
 رسانیده ( ۶۰ ) جودین سرنگان آلا † برین  
 سپهران خدا و بلند اسمانان دارا و فرانین چرخان  
 داوراست ( ۶۱ ) رودین نیرنگان و آلا † فرودین  
 اخشپجان خداوند و چار گوهر دارنده اوست  
 ( ۶۲ ) اینده نیرنگ و آلا † ناپیوسته اخشپجان  
 خداوند و گسسته چار گوهر سروراست اخشپجان نا

است بر دیده و ریوشده نیست ( ۵۰ ) جود بروش  
 † همه افرین سراسر پیدا آورکران تا کران هستی  
 دهنش گوهر اوست و هر چه افریده افرین را درخور  
 است و هر چه پیدا آورد پیدایی آن سزا است ( ۵۱ )  
 اورنگان پوش † نخستان نخستان آغازان آغاز  
 که نخست ندارد و آغازان آغاز یافته نشود و جاوید  
 انجام است ( ۵۲ ) غود سودان ارجین † چیستش  
 افرین و چه چیزش همه چیز پیدا و رو چیستان انگیز  
 و چه چیز است پدید کر ( ۵۳ ) شتایان تکین  
 † اویشگان و اویی و هویی و اویش و هویش لشکر را کرد  
 اویها پیدا آور اوست و جز او نباشد ( ۵۴ )  
 فرشتگان فرشتگین † هروردگاران هروردگاد  
 و دارایان داردارنده هر دارنده ریزورنده همه  
 پرورنده ( ۵۵ ) فرهنگان فرهنگین † شگفتان  
 شگفت و شگفتیان شگفتی ده و شگفتستان افرین و



و تئانی که دانش و بهر ۵ تن پروریست گوهر بافره  
 اوست که فرهی در همش او بشیارد رنپاید ( ۴۵ )  
 سارا نوش \* کشاد کشور و پهن مرکز که آفرینش  
 اورا کران نیست و پندایش را کتا رنپا شد ( ۴۶ )  
 اموال فانوس \* روشن خوبی و پندای بهی و اشکارا  
 خوشی که هر چه بچشم در آید و آنچه روان ببند و هر آنچه  
 خرد در یابد پر تو خوبی اوست و نیکویی او کران  
 نپذیرد و کنار آنرا تباشد ( ۴۷ ) اهل کاروس  
 \* خجسته بچشند ۵ و فرخ و ستور ۵ گوهر که فرخی و  
 نیکویی و بخششگری جز او نیست ( ۴۸ ) گستهم توس  
 \* بزرگ پاکی و سترک نیکویی و پاک بزرگی و  
 بی‌الایش کی آبادی که کرد الوردگی بر دامن او و  
 و نذر یک سترکانش که کپانستا نپانند نشینند ( ۴۹ )  
 سهر نوش \* روشن و پندادارند ۵ که اشکاراست  
 و در آرمی داریا د کد سر و شستان و فرشته کرد

سر اسرنگا ۵ کشید ۵ و بیی او کران تا کران بود بمبود ۵  
 ( ۴۰ ) سنا ساب ۵ ستود ۵ شید شکرید ۵ فروغ  
 والا پرتونپکو و رخس به درفش ستایش ا را باید  
 و روشندای روشنا را جزین شکر د نباید ( ۴۱ )  
 متاشاب ۵ رسا بز رنگی و سرا سر متراکی شکر فیت  
 بر همه تا گزیر و بز رنگ داشتش سرا سر را ناچار سترک  
 شهر نش کران تا کران هستی پذیر انرا هر آینه باید  
 ( ۴۲ ) آراب راب ۵ هویدا فرغ پیدا پرتوانکارا  
 رخس روشی رخس کد هر چیزی از شیدش پویدا و از  
 فروغش پیدا از به توش هستی پذیر و از رخسش بود گبر  
 و از درفشش نهاییان ( ۴۳ ) جاب جاب ۵ سخت  
 کپی بز رنگ بز رنگی و فرا ز فری و با یا بر تری که سران و  
 سر بران و سترگان و بز رنگان و بز تران و شکر ان کشان  
 از و سر نه پمخند و شکر ان نه پارد کشید ( ۴۴ )  
 تورا توس ۵ به خور بخش و خوشه اید دوش از روانی

دهش روشن شهر را روشنگر تاب مرنز را تاب ورنه ایشخانه را  
 نه اینده بشکوهر تابناک است ( ۳۶ ) کریاس  
 ناموده \* بزرنک بزرنکی و سترک سترکی و بلند بلند  
 و فراز فرازی و بر برینی و بالا بالایی و شکر ف شکر فی  
 و برتر برتری که بزرنگانش کوچک و سترکان خوره و  
 بلند ان پست و افزان نشیب و برینان زیر و بالاییان  
 فرود و برتران زیر تر و شکر فان اندک و درازان کوتاه  
 و پنهان تنگ و زرفان پایاب او ستند ( ۳۷ ) کرتاس  
 نود \* سراسر سایی و کران تا کران رسیده کی  
 همه درستی که رسیده گانرا رسش رسان و درستانرا  
 در سنگر است ( ۳۸ ) الپاس هود \* و سا بخشش و  
 در ست دهش سراسر رسان که از خوان او هیچ آفریده  
 بی بهره نیست و نبوده و نباشد ( ۳۹ ) الپاس  
 رود \* کشار نیکی و فراخ خوبی و دراز بهی و پهن  
 شود و زرف خوشی که نیکیش بهی جا رسیده و خوبیش

پراورشهر بالایی را با لاد هس ( ٣٣ ) پاس پاس  
 شگفت درود بزرگ ستایش شگرف سپاس درود  
 درود ستان شهریان و ستایش ستایشستان کوی  
 و نپایش نپایش آبادیان سپاس نشیم راد رخورو  
 سزاست ( ٣٤ ) راساراس کوی فروغ و سخت  
 فروزش و بی اندازہ تابش قزون رخش بس درفشان  
 بزرگ اشکارا و سترک پیدا و شگرف روشن  
 و بپهرنمایان که فروغ فروغ دهشان و فروزش  
 فروزندگان و تاب تابناکان و رخس رخسندگان  
 و درفش درفشندگان و اشکارایی اشکاراوران  
 و پیدایی پیداوران و روشنی روشنیندان و نپایش  
 نپایتدگان ازوست ( ٣٥ ) تاساتاس  
 اشکارا فروغ و پیدایرتوسخت روشن قزوتتاب و  
 پس نپای که اشکارستان نپوشکار و فروغ آباد را  
 قزوغ و غنچش پیدا اشکار را پیدا ساز پیرتوستانرا پرتو

و درخشش کرد از و درخشند ۵ بود درفشند که از و  
 درفشد روشنگر روشنی جز او نسزد فر و زش فر و ز با فر  
 گوهرش باشد ( ۳۰ ) چمسان چمسان ۶ پرستش  
 سزایان پرستش سزا و ستایش در خوردان ستایش  
 در خوردان نرا که فرمند ان از فرهی پرستند یا همه فر  
 ایشان او را پرستند و نیایش شایان نیایشگر  
 او بند و خد او ندان پرستاری و بندگی او بجا آورند  
 ( ۳۱ ) خمسان خمسان ۶ خدیوان خدیو  
 خسروان خسرو شایان شاه کپان کی دارایان  
 دارا داران دا و رسران سر برتران برتر خدیو اباد  
 بند ۵ او و خسروستان پرستند ۵ او و شاه کرد  
 به پیشکاری او نازان کپان سر نیاز بر درگاهش  
 دارایان دارا مهرش داران را در فرش ( ۳۲ )  
 و اسالاس ۶ بلند پانه سترک برین بزرگ بالایی که  
 بلند ستانرا بلند بخش و فراز اباد را فر از بر برین کرد را

نیکو دار که آن ایمن خداست و این کیش از مپان  
 نیز دانپان بر نه افتد ( ۲۶ ) چو یوس مپت نوش دای  
 آئی سو پدیم راج باود ☉ هر کس درست خدای است او  
 بدین راه اید ( ۲۷ ) په ناد هر مهر مهر یاری مه  
 جا متارو با مر سند ☉ فر کنون بار ☉ بنام ایند روزی  
 د ☉ جاندار و امر زنده ☉ نیکو کار ( ۲۸ ) کور و  
 فر تاش ☉ با یست هستی و ناگزیر باش هر ایته بود همیشه  
 هست جا وید پای نا چار پای بپنجان بان بی آغاز و  
 انجام و جز نخست و سپس بوش که بود ☉ هست و باشد  
 همیشه کیش و جا ویدیش را آغاز و نخست و انجام و  
 کران و کنار نیست ( ۲۹ ) جهسا شان جهسا ش  
 ☉ شبدان شبد فروغان فروغ تابان تاب درخشان  
 درخش درفشان درفش روشنان روشن فروزان  
 فروز که شبدستان از شبدش شبد پذیرد و فروغستان  
 فروغ هستی زو شکر و تاب آید بی تابش تابش ندارد



انکه این نامی نامه بر و فرود آمد ( ۲۱ ) به نادهر مهر  
 مهریاری مه جامتار و امرسند و فرکنون یار و بنام  
 لیزد روزی و جاندار و امرزند و نیکوکار ( ۲۲ )  
 هی جی افرام فرورد آباد لراد چم پتافر تهور هرشاهی  
 و تاشد ام جهاختای تم ویر و فرسند اچ رادان مه  
 ای جی افرام پورا بار ارا راد چون پدر تو یار شاهی  
 گذاشت اکنو جهاندار ی تو بگهر و فرسند اچ راکه کیش  
 مه ابار است آرایش و پیرایه و ( ۲۳ ) تهور را  
 به فرجپشتوری بچاریدم و فرسند اچ رابه تم دهنم و  
 ترابه پیغمبری گزیدم و فرسند اچ رابه تو پیرایم و زیور  
 بندم ( ۲۴ ) و هیک سهر نوش پلاید پرسیم از م لاخ  
 دساتیرش کم و اینک آسهای سخن برایت فرستادم  
 لخت دساتیرش کن که نامه مه ابار روانشاد است  
 ( ۲۵ ) و دیم فرزاد یار اهوراب مار که نام یایم ندا آد  
 و هیم مات هنر مد مندا میام پم لدا و تد و و را مه ابار

پادشاه جهانداري گذاشته بزدان پرست شد  
 بايد رانست که فرسنداج کپشان هزار باره هزار  
 سال را يك فرد گویند و هزار باره فرد را يك و رد  
 هزار باره و رد را يك مرد و هزار باره مرد را يك جاد  
 وسه هزار جاد را يك وار و و هزار و وار را يك زاد  
 نامند و بدین شهر صد زاد سال در گروه ابادیان  
 خسروي پایید چون این مایه سال گذشت آبار اراد  
 که باز پسین خسرو ابادیان است جهان را ترا بد متش  
 بدی پدیر یا قده پادشاهی بهشت و گوشه نشینی گزید  
 و چنان از مردم بیرون رفت که کسی ندانست که  
 بکجا شد و از خسروي هشتم او جهان بر هم خورد و  
 پدید آورد های آن پادشاهان پشاید پس نپکان  
 پیش جی افرام پور اباد اراد که چون پدیر پیر هیزگار  
 بود و از پیر هیزگاری پیوسته از مردم دور بیزان پیرستی  
 پیر پدی رفتند و او را بخسروي خواندند نیز پیرفت تا

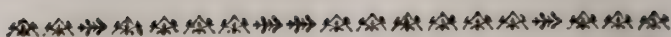
و قهر هز سوتبیدش فرج بشور ابار سام فراهین سید  
 چهار انبدم ❖ گفتم که نخستین ابار را بگزیدم و پس از  
 سیزده پیغمبر ابا دنام پی هم فرستادم ( ۱۸ ) قدیم  
 چون فرج بشور جهار ده هئید هد ❖ یابین چهارده  
 پیغمبر جهان راسته و آرام یاب شد ❖ چون ابار را  
 با سیزده و خشور سپس او کرد کئی چهارده باشند  
 و ابین اینها همه برابر و مانند اباد بود و پیروی  
 مده ابار کردند و بدین کشور را ابار داشتند اباد  
 با ابار برین اباران یار ( ۱۹ ) قهر هز هیشام  
 هر شام سیرام با م جهار را و رلاب تا شدنت ❖  
 پس از ایشان که چهارده اباد باشند یار شان  
 جا نشین و پیروی ازان جهار خوب داشتند ( ۲۰ )  
 چم سار زو تاردم هر شامی هبام راهفت ابار ارا  
 هر شام جهار خالی و تا شده مزدام شپوهده ❖ چون  
 صد زار سال در یار شاهی ایشان رفت اباد ارا

نخستین بار که مرا بر افرزستان خواندند اسپانها  
 و اختران با من سرودند که ای ساسان ما از آن کهر  
 به پیشکاری ایند بسته را ریم و یا از بندگی پس نپکشیم  
 که او سزاوار برستیدن است و اگر مردم در شکفتیم که  
 چه آیه از کتف یزدان بپروند ( ۱۳ ) پاج تهن تار  
 واپهویه و یا ییواد و مرتسا ۴ پس آتش و باد و آب  
 و خاک ۴ مپیر ماید پس از سپهر چار کوه افریده  
 شد ( ۱۴ ) و هنر ریوند پیشام دانی و لاکانی و  
 جامانی ۴ و از پیوند ایشان که چار کوه باشند  
 کانی و روینده و جانور ۴ کرده شد و پدید آورد  
 یزدان آنها را ( ۱۵ ) ساره ۴ فر ا کیم مزدام  
 دم کاجند ۴ همه بد هنر و زیر کی یزدان در کارند  
 ( ۱۶ ) ۴ نادر مهر مپیری مه جامتار و با مر سنده  
 فر کنون مار ۴ بنام ایند روزی ده جاندار و امر ننده  
 نیکوکار ( ۱۷ ) زیدم که انگستیم ابار را فر چیدم

شده ( ۹ ) چم کات و گام و رام سریر و مرچنگ و  
 شار و ادشه و تولار و کازام و کهار و مزرد و دال  
 رمیم \* چون بره و گاو و دو پیکر و خرچنگ و شیر  
 و خوشه و ترانز و کژدم و کمان و بز و دول و باهی  
 ( ۱۰ ) و چپین دم بنین گارسام پیرکاشنارام پیرنده  
 اند \* و چپین در فرودین اسپانهاستارگان  
 گردنده اند ( ۱۱ ) سنا شهر برهستی بلرام هر لامپد  
 پند کلنگ فامشید \* کچوان برچیس بهرام خورشید  
 فامهد تیرام ( ۱۲ ) و ایهام را سپارام قاستار  
 اهتد که زاد ایرلامی له کیده اند و اه کیند \* و  
 اینها بندگان برگزیده منند که هرگز تا پیرانی نکرده  
 اند و نکند \* می پراید که سپهر با با همد تنو مندی  
 و نزدیکی بریزان از کفت او بیرون بپسند و از  
 نا اغا زرون که افریده شده اند تا انجام جا وید پیروند  
 از ایشان سرکشی نیامده و نیاید در هتکام

پس تنستانرا ( ۵ ) دیرو پی هی جی افرام فریود  
 آباد آراد که چهومه په دایتار منوام سریر بدساره  
 سریرام را دم بیب لبغته نبد می ببرد \* نگر و بین ای  
 جی افرام پورا بار آراد که چگونه به پیران نیردان تن  
 سالاروتنید و تنانتن و تنتن و تهنتن که مهین چرخ  
 باشد چه تنانرا در درونه کرفته همیشه مبرده  
 ( ۶ ) و هورکارسام را یا آب هزخا ورتام باغور  
 نبد \* و دیگر سپهران را یا خود انزخا ورتا یا ختر  
 برد ( ۷ ) یا لانکه مبرش کارسام بن سریر بد په آچرخ  
 هستار هنز باغور اورغا ورماد \* بالانکه کزدش  
 اسپانان و سپهرهای نریر مهین چرخ بغرنز انکی و هنر  
 هستی بخش انز یا ختر سوی خا وراست ( ۸ ) و دم  
 کاس هنز پیرکاشتارام بار ببردده دام دش کامه ببردده  
 پیرکاشتارام هده \* و در اسپان انزستارگان  
 کمران رقتارد و انزده خانه کزدنده ستارگان





### نامه شت جي افرام

( ۱ ) هوزا ميم قد مزدان هن هراس و نراس هر شپور  
هر ديور \* پنا هم به يزدان از منش و خوي بد و زشت  
شراه كنند \* براه نا خوب بر نده \* رنج دهند \* آزار  
رسانند \* ( ۲ ) قد شيد شيتاي هر شنده هر ششگر  
ز مريان فرا بيد و رچ بنام ايند بخشايند \* بخشايشگر  
مهربان دادگر ( ۳ ) يه نادر هر مهر مهرباري مد  
جامتار و امرسند \* فر کنون بار \* بنام ايند دروني ده  
جاندار و امر ننده \* نپکوار ( ۴ ) سپار هستار را  
که اغام رستار جهاخ آبيد ياج سرير ستام را \*  
سپاس خداي را که نخست از دشمني بد يداورد

هر و ن ابي از تن از يزدان در يابي و چون بتن پيوني  
 ان چم را بر يان آري و به باد نوا برون دهمي (۱۶۹)  
 ارجم اهم را فر شيدي و زير تارم پد نپدي هم زير تار  
 اهم رافه ساره داسپاران فر وسيم شيمان † تو  
 مراد يدي و كفتارم شنيدي اين كفتار مرا بيهه  
 بندگان فرودين و زميني رسان ❖ چه اسپانپان  
 و خزانين همه پيمان برند و نذر يكان يزدان  
 به و خشور فرودين تن نپانندارند (۱۷۰) پل  
 هز تهورد اسپن ارجم را جي افرام روانسايد و سو  
 فرجه شور ي پامد شسنگ † پس از تو ايپن ترا جي افرام  
 زند ه کند و او پيغمبري باشد سترک ❖ از ين اگهي  
 بخشيدي با با دروا نشاد كه چون اين خجسته آيپن ام  
 ناخوبي مردم بزبوني گرايد و بر اقتد جي افرام كه يكي  
 از نژاد تو باشد ايپن ترا زند ه گرداند و از سر نومبان  
 مردم بگستراند و او پيغمبري باشد سترک ❖ ❖ ❖

موبدي و پير سئشيد ي از تن فرود بين جدا شود مانند ايشان  
 گردد \* مپير مايد که روان با آنکه اسپا بست اگر  
 دانا و نیکوکار باشد چون از تن رهد مانند اسپان بان  
 شود نه آنکه بهتر و خوشتر گردد پس از بين رانسته شد  
 که تا در فرود بين جاست او را همسري بغرانستان بان  
 فرسد و شکر و هیکه فروکش بهتري کنند و روغثوي و  
 گزست آيين باشند ( ۱۶۷ ) هي آباد نيز تار مزد ام  
 بان آد که فرهوش پيم مشار تپور دارد \* اي آباد  
 شفت و شفتار نيز دان آنست که فرشته بردل توارد  
 ( ۱۶۸ ) يا چم هنر سرير نپيد لبي قافر هوشيد هنر مزد ام  
 پد نوي \* يا چون از تن بر ابي با سر و شيد که بهي است  
 از نيز دان بشنوي \* نپيد ن بر آمدن از فرود بين تن  
 است و با نريد و پيوستن و بچم بر آمدن هم آمد و مپگويد  
 شفتار نيز دان باري نپست و با داهنگ درو نبود و  
 ان جاپست که به با نجي فرشته بردل فرود ايد يا چون

کتاب ( ۱۶۲ ) ناراستاران را پد منرد ام هرتایی  
هرتایش کتبه و چورینه چارید ✽ ستارگان رونده  
را که هفت ستاره روان باشند پس یزدان سنایی  
ستایش کتبه و افروختی فروزید ( ۱۶۳ ) و نوریان  
ساب نارستانانزید و فرسورشاید ✽ و پیکر  
هر هفت ستاره روان سازید و پرستش سوی زانید  
( ۱۶۴ ) فروهی هنر فرو سپان آب را فداجام هنر  
نوریاران هنر تورتره بزنند فدایان مشروید ✽ گهری  
انز فرید یان خود را بد روع انز فرانز یان واسپانان  
خوشتتر و بهتر کپرنند بدان مگروید ( ۱۶۵ ) هرتاری  
فد نوریاری پهایم له بارده ✽ فرود بین و زمینی به برین  
واسپانی برابر نتواند شد ( ۱۶۶ ) آرام رام  
منهوش سابساد نوریاری آد فالیم جم فاشالاری  
وسالاری هنر سریر هرتاری شبده اهورا نوند هپشام  
وود ✽ روان مردم هر چند فزازی است با این چون با

( ۱۶۰ ) امر فرندیس انه ویرد روکاز کپد ۰ دم  
 سار مسانش وارند ۰ اکثر پند نکپد شهرگردان  
 کرده ۰ وگردکوی و بانزا رگردانپد ۰ دربارکشانش  
 دارند ۰ ایمن خسروان فرسند اج کپش چنانست که  
 چون نرد دوبارگرد قمارشود اورا بخواری گرد شهر  
 نکر دهند که انرا روکاز کویند پس بزدن چوب  
 رنجورد اشته بند بر پا بانز کشند و خشت و خاک بهر سرا  
 پمرا بی بردنش کویند و پیوسته درین آزرده بود  
 ( ۱۶۱ ) تو مارکاج راه فرسندارودن و روکازکادن  
 امر پالده وردد شو بین کپد و نون شوار مار را چپیر ۰  
 مرد بزنی شوهر دار امیزند ۰ را که تو مارکاج است ان  
 چوب نردن و شهر گردان بخواری کردن اگر بانز نگرده  
 تا مرد کپد و زن شوهر دار را بند ۰ مپیر اید اکثر  
 زن شوهر دار با مردی امیزد اورا پس از چوب نردن  
 و شهر گردانی اگر بانز دران کار کپد در بند جاوید

را جار دهند یا تا بود بزمین نهان سازند و آنچه  
 بیشتر بدان فرسند اچنان کار کردندی خم تغداب  
 بود ( ۱۵۰ ) فیرن ستارد ساتیر ناید و چهیز فد شهران  
 مهید داهورا فرکتونی رسید \* پس مرده ۵ نامه یزدان  
 خوانید و چهیز بایزد پرستان رهید تا ران اورا  
 نیکویی رسد ( ۱۵۱ ) سپار مزدام بهر الهاس  
 فرکتونترهز فلاد \* نردیک یزدان والا هیچ چیز  
 بهتر و خوشتر از داد و دهش و بخشش نیست ( ۱۵۲ ) هنر  
 زشار کید ۵ مهیال کید \* انرگناه کرده  
 پمت کنبد و پشبهان شوید ( ۱۵۳ ) وین فرشنج را  
 دم فرکتون کاح شاوره مهید \* وهم آیین و بهیکش را  
 در نیکوکاری یا وری دهید ( ۱۵۴ ) هنر نامساد با نجم  
 مسبد ۵ لار سپاسیم نام ستامبد و قد سندارود ●  
 چهیز گام دم چرش ارید \* انزدنر دانهیز ۵ دوبرابر  
 ان متانید و به چوب نر ۵ چند گاه ۵ مرزندان دارید



گفت بريد ( ۱۰۳ ) آشام لاجن فېم دساتېرنا نېد  
 ورم تېس مزدام چېمېز مهېد هتکام نرادن فرزند  
 نامه خدا که دساتېر نام اوست خوانېد و در را  
 بزدان چېز دهېد ( ۱۰۴ ) ناستار را رم هوکاد باد زاب  
 يا مادور ديا آرنجان يا شريد هـ مره را در خم تېزاب  
 و تنداب يا را تش يا خاک سپريد هـ انچه فرستد اچنان  
 در باره مرده کرده اند انست که پس از جدايي  
 روان تن را با بپاک شويند و جامه هاي نېک و بوي  
 درو پوشانند پس بدبين گونده تن او را در خم تنداب  
 اندازند چون گدخته شوو ان اب را بجايي دور از  
 شهر برده ريزند و رنه بدبين را ايش با تش سوزانند يا  
 گنبدي سازند و درون ان چاهي يهن کنند و انرا  
 بستگ و خشت و رشت استوار رسفېد سازند در کنا رماي  
 ان جا يها باشد و تختها گذاشته مرده را بر افران  
 تخت خوابانند يا خم در خاک فرو برتد و در ان مرده

بجایی کشد که بهپسار جاودانی کردد ( ۱۵۰ ) ای  
 قارام هنر فریرامی هومهوید و ناامید از مهر بانی و  
 بخشندگی او مشوید . مینگوید که در اعان از  
 کاربرد برگردید و آنچه نادانسته از شپاسر تره بگذریه  
 و پشیمان کردید و از مهر یزدان ناامید میباشید  
 که مهر بان و بخشند است بند و رانده از خشم رنجور  
 دارد او اموزگار را ماند که چون شاگرد فرشتگ  
 نه پذیرد او را بچوب زند و ببود او خواهد ( ۱۵۱ )  
 چم ساب کپام هنر شارستار هو باج کبتر اندیادم  
 که میرنود پامند همسار شالید و چون هر کدام  
 از هفت ستاره کردند که ایشانرا شارستار  
 نامند چرخ انجا مانند و بانجام رسانند و بکران آرند  
 یاد در خانه خود با شنند جشن دانید ( ۱۵۲ ) هر تاسیپ  
 و دسما مینر اتور ادارید و هر جان پیبید و پیرستار  
 ایزد و پرستشید و داناتا و موبه رادوست دارید و فر

گفت

و اندر دو گونه سرد یا هر تاسی شود که رنج کشیدن  
 و امیغ چیزها بدیده دل دیدن است یا سرد اسپ گردد  
 که رهبر امیغ کارها در یابد ( ۱۲۸ ) فیه شتاس  
 لارنگه بنام یزدان \* با مردم می سراید ( ۱۲۹ )  
 که اسپد نیز که اقال و هو دایر ادرک شالیده که  
 یاد هیتاری تار هیتاری هو \* بتر سپد انر گناه  
 و بهر اسپد انر کار تباه و کهتر انرا مهتر و خور: انرا  
 نیز ک دانید که اسان بیپاری د شوار رنجوری  
 شود \* چه در اغاز بیپاری اندکست چون بگفته  
 پزشک بهر هیز کوشد روی به بیپوری اردور این بیپاری را  
 اسان شهرد و به پزشک نگراید زود قزایش نکیرد  
 تا بجایی رسد که انچاره در کذرد و گفته پیغمبران  
 و دستوران و موبدان چون سخن پزشکان است اگر  
 کسی انر گناهان شبهان شود و به پاکی نگراید و  
 پقت پذیرد انزین درد با نرهد و انزین نهر اسد

و پرستاری اند و روز ستارام را به پهلوی هر تختشان  
 سرایند و ایشان پیشه و روکش و زرند و گروه  
 مردم ترین بیرون تپایی ( ۱۴۶ ) فده شتاس لارتگه  
 سائبکاش دم هر فاریدن فرسنداج جا کدم میناس  
 فرام تور پامد ۵ بنام یزدان هر کس در اشکارا  
 کردن فرسنداج کوشد در مینو بلند پایه باشد  
 ( ۱۴۷ ) یار ارشالبد که فرسنداج سیدار آد  
 ۵ بیگمان دانبد که فرسنداج راست است ۵  
 بهر دم میگوید سر اسر بیگمان دانبد و بدین فکر وید  
 که آیین اباد روانشاد که بیهر ابار خردمندان بر  
 روان لو و بیهر اانش باد راه راست بیگاست است  
 هر کس اندک خرد داشته باشد و ببندیشد برو پیدا  
 اید که این خجسته آیین چه پایه از دیگر کپشها  
 فرم مند است و هیچ راهی بدین پاکیزگی و کوا رای  
 نیست از خواهر بیگمان آنچه گفته آمد بنکرد و

آباد جم فرستد اج و اس شستاس اند پامد قدیم هراس  
 ساب کاش که هد هنز فروه هورستارام و نورستارام  
 و سورستارام و روزنستارام نه میناس رسید و دم  
 فورکاج تورلابد و ای برکنزید بیزدان والا آباد جنز  
 کیش ابادیانی راه خدا یابی نباشد بدین راه هر  
 کس که شد از گزوه هورستارام و نورستارام و  
 سورستارام و روزنستارام به مینورسد و در خوره  
 کردار پایه یابد و فرستد اج نام کیش مد آباد  
 است و هورستارام را به پهلوی اتهورنان گویند  
 ایشان موبدان و هم بریدانند از برای نکاه داشت  
 آیین و پایدار ری راه و شناخت کیش و آرامش داد  
 و نورستارام را به پهلوی رتهشتاران نامند و ایشان  
 خسروان و پهلوانانند از برای بزرگی و برتری و مهمتری  
 و کامروایی بگری و سورستارام را به پهلوی  
 و استریوشان خوانند و ایشان بهر هر گونه پیشکاری

در ایشان نبرد با و جنگها پیدا اید \* نگاه  
 مپسازد که در راه این کیش اوران و ایبن انگیزان  
 نبرد با پیدا اید و با هم در اقتد و در یک ایبن راهها  
 یسی شود و نریک بیخ شاخ بسپار گردد و هر شاخی  
 شاخ دیگر را تبه کار شهرد ( ۱۴۳ ) ستوخی که  
 انرج فردا دشانند فردا از کپداره پاشند و با نکه  
 و نرفردا کپدارارند و ردا دشانند \* سند \* گروهی  
 که اندک نیک دانند خوب کردار نباشند و انا نکه  
 اندک خوش کردارند نیک دانش نباشند \* ازین  
 نشان گروهی : همد که راه فرزانگان پذیرند و  
 یگفته ایشان کار نکنند و همچنین گروه دیگر که خود را  
 پاک گهر گیرند و اندک کردار خوب دارند با این  
 دانا نباشند ( ۱۴۴ ) و هندام کرشام و هرشام  
 باید که فرسجها توب هود \* و چندان ایبن رخسار  
 اید که نامها پر شود ( ۱۴۵ ) هی تور ستار مزدام



پندار بد ایشان تهور ۵ بشکر و نذر و انراست بگاست  
 الفتد و پی روان را در تباهی افکنند (۱۳۹) فرندی  
 چم فرزند که منبوشام دم کاشن اند فد همیم له شهر دن  
 هیشام نار جام کند \* شکر و هی چون بنگر ند که  
 مردان در رنجند بهیمن نکشتن ایشان پسند کنند  
 (۱۴۰) چیم فروهی منبوش شهر دن را مهر و دشالند  
 \* چه گروهی مردم کشتن را به و خوب دانند \* ازین  
 نشان شکر و هی مبدهد که برای رام شدن بزرگان و  
 فرشتگان مردم را به تبغ کشتند و خود را بچنان  
 کنند بکمان آنکه خدا خشنود شود (۱۴۱) کاچمند  
 فرچیشور نویند که را سپن اهرمانر سوس له هود \*  
 چند کپش اور گویند که آیین را رانده نشود و هر نخبزه  
 \* ازین نشان گروهی مبدهد که با پی روان خود  
 گویند که آیین رفتنی نیست و ازین کپش بر مگردید  
 (۱۴۲) و دم هیشام نهر نجهای پر شکات لاید \* و

وقد نپهرام مانی تپاسچه با نچیم قرشبنند تا بسار قد هور  
 چیز هیشا رکبد وقدیم هپهام اسپر کال هوند \*  
 اینها در زیر چرخ ما مانتد و بر نروند و به نپروی  
 اندک پر ستاری و رنج بردن آنچه بینند پندارند  
 بد یگر چیز مانتد کنند و بدین اینها تا درست کار  
 شوند \* مپهر اید که گروهی خود را پیغبر گیرند  
 و پیام رسانان یزدان شمارند چون بی گداختن  
 تن و انداختن خوی بد و انداختن نیکوکاری که سر بخش  
 ان مهرزند با راست بر سپهر بر آمدن و بستار و قمر شده  
 رسیدن تا رواست و این گرو و بدینگونه در سپرده  
 اند با ندک پر ستاری و کم رنج بردن فروغی چند در  
 زیر سپهر ما بنگرند و چون هنوز روان بر پندارند  
 چیره نشده مانتد پیوند دید و ایشان را بچیزی  
 دیگر مانتد کنند چنانکه دانش را بسهر ادین را  
 آنچه زیده اند بن بود ان نپابند و بر پیکریکه

نباشد \* وزین گروهی را نشان داده که گمان  
 برده اند بهر فرشتگان تن و تنائی اند آزاد و رسته  
 شکوهر خد است ( ۱۳۴ ) خندی تا بند که مزد ام دن  
 آد \* گروهی سر آیند که یزدان تن است \* وزین  
 تنائی کبشان را خواهد که میگویند یزدان به دیگر  
 مردم است و مانند ان ( ۱۳۵ ) و هندی پیمان جبوند  
 که مزدان هر نوش آد \* و انندی بران روند که یزدان  
 خوی و منش است \* وان نبر و بیست و یزه تن ( ۱۳۶ )  
 فروخی آب را یا ر مزد و یرند فا آسردن نرند بار \*  
 انبوهی خود را پیغمبر و پیام رسان خدا کبرند با  
 انزدن نرند بار ( ۱۳۷ ) ای نور یار نرند بار و هر تاسپی  
 که امشاسپان فرشدن له دوام \* بی مهر نرند بار  
 که جانوری از راست و هر تاسپی که پرستاری  
 بسپاره رنج بردن بهر داد راست بفرشتگان رسیدن  
 نقوان ( ۱۳۸ ) ایهام دم بان چرک نوراد را هند

هر تویان در مجربیان : لار ۵ ( ۱۳۱ ) بلد فروهی باینه  
 فرداد شالیس و مدینه کلد نند بار آسار ۴ پس  
 گروهی ایند نیکو دانش و بدکار نند بار لزار ۴  
 و این نشان گروهی است که فرزانگی و زبردگی  
 دوست دارند و بدان نند بار لزار نند و دهن بخوبی  
 جانوران بی لزار آلایند و شکم بدان برسانند  
 ( ۱۳۲ ) فروهی سرو نرام و نبر و رام و جران رام را  
 قبی آمبند ۴ گروهی سرو نرام و نبر و رام و جران رام  
 را بهم امبند ۴ در هنگام برستش بر دل در  
 نخست آنچه بر دل تابد این را سرو نرام نامند و رجب  
 خردی و سخن هوش بستند را نبر و رام خوانند و باز  
 گفتند و ران خرد که بیکانه هوش باشد این را جران رام  
 نویند و زین نشان ویژه درونان دارد ۵ ( ۱۳۳ )  
 فروهی نویند که جم شدنند اسپامد له پامد ۴  
 حکم : بی گویند که جنر کور خدای و الا نراد و رسته

نماشد

می بخشد ( ۱۲۸ ) فروهی پیکار هوند فردا شالا  
و کاللا و تپاسید \* شکروهی اشکارا شوند نپکور انا  
کارکن و پیرستشبد و در بندگی سالار \* تپاس در  
را ۵ خدا و پیرستش او کم خوردن و اشامیدن و خواب  
است و چنین کسی را تپاسید و هر تاسپ گویند ( ۱۲۹ )  
و همین فرو ۵ فردا ۵ اند \* و این گروه خجسته را ۵  
اند ( ۱۳۰ ) و یته فروهی لی هر تاسپی فردا ۵ شالاش  
و کالاش پامند و فقه فرزندتاریادی آمیغ چه پیرما مویند  
و سرداسپ و ردند \* و هم شکروهی بی تپاسیدی و  
هر تاسپی نپکورانش و کنش باشند و بر هر خردی او یته  
بود چیزها جویند و خدا جوی بی انزارند ۵ تن خود در  
پیرستاری گردند \* سرداسپ خدا جو بیست که بی  
کم خواری و کم خوابی و جز تنهایی گزینی بر همی مای  
خرد پسند خدا را جوید و نهان چیزها لشکارا سازند  
و انزار جانوری روا نشهرد و زین د و شکروه نشان

منبوشامی \* قوسر بخش مردمانی (۱۲۳) رامشاران  
 تم پوتارنو تا ردم جه اخ هر شام آسند \* بی روان  
 توبسپا رسال در جهان پادشاه باشند و خسروی  
 کنند (۱۲۴) فدان خرمتاشی جه اخ نزاده آسد  
 که دم کار هر شاهان خر مین تم \* بدان خوشی و  
 خر می و آرام و دلد جهان هر شکر نباشد که در هنگام  
 خسروان کبش تو (۱۲۵) تام منبوشام پوتار  
 مدینه که کند خر مین تیم که مهبسار منزام آدهز  
 شترنگان له چرد \* تا مردم بسیار بدن کند و گن هگار  
 و بز هگر نشوند ایین تو که مهر یزدان است از پیراندان  
 و سترگان نرود (۱۲۶) کبروشی هنر شنجارام نبراد  
 جانوسپار رایم تاستن خر مین تمور آد هنر شترنگام  
 \* یکی از انزارهای دوزخ جاندار را برخواستن  
 ایین تست از پیراندان (۱۲۷) فه شتاس لارنگ  
 بقسام یزدان \* اکنون از کبشها بیکه پدید آید آگاهی



شهخوابه بانزاندی و زیشکری ندی پاید لکنون مردمان  
 از شبا ایند \* بایک دانست که در انجام مهین چرخ  
 جز دو تن که مردوزن باشند بانزیمانند و همه مردمان  
 فروروند پس آغاز مردم از زن و مرد بانزاند شود و  
 در مهین چرخ نواز نژاد ایشان پر شوند لاد برین  
 به ابادی پر مور که آغاز مردمان از تو شور و همه از نژاد  
 تو ایند و توید رآمد باشی (۱۱۸) قد شتاک لارنگ  
 \* بنام یزدان \* به اباد روانفسار مپگوید  
 (۱۱۹) فر نادر تریم منبوشام نهیراد و پات چپولان  
 تم اند \* بهترین و خوشترین مردمان پرمایر و پیروان  
 تواند (۱۲۰) در لابتر نیر مزدام کاشی آد که قد  
 تاب تهور کاج کهد \* کرامی تر نرد یزدان و الا  
 کسی است که بشکفت تو کار کند (۱۲۱) مانکپش را  
 که قم چاخاری مزدام هورا چاخارد \* انکس رائد  
 تورا نی یزدان اورا راند (۱۲۲) تهور فر کوشی

\* و پیکرها و دانشها و کارهای مهین چرخ گذشته  
 با نا و اسانه همه آن و همگی همان پیدا کرد و آید و  
 پیدا کرد و شود \* میگوید که در آغاز مهین چرخ  
 پیوستن اخشیج سر کند و پیکرها پیدا کرد که در  
 نگار و کار و کردار و گفتار مانند پیکر و دانش و دانش  
 رفته مهین چرخ باشد نه آنکه همان پیکرها پیدا آید چه  
 باز آوردن رفته از فرزندان نسناس است زیرا که اگر خواستی  
 یا نزارد چرا بر کنده و از هم ریختن نیز برک امبغی کاری  
 نکند که از آن پیشپهان شود ( ۱۱۶ ) و ساب سپرین  
 شبرین با مده هر آبد از تام تا بتسار با سار سپرین  
 شبرین پخته آسد \* و هر مهین چرخ آمده از آغاز تا  
 انجام مانند مهین چرخ رفته باشد ( ۱۱۷ ) هم یا نور  
 آباد دم نواز هم سپرین شبرین تهور فاهس فبر پاس  
 رهدی و هوری اند و آید دیسار منزه شام هنر تها با اینده  
 \* ای بر کرد و آباد در نخست این مهین چرخ تو با جفت و

گران رو و سبک و پادشاه شوند و هزار سال تنها کامروا  
 باشند و در هزاره های دیگر انبیا نمتد ( ۱۱۲ ) جم  
 نورا د هر شام هود و فقه سوسار فرامپاسند و  
 هر شامی هومن انتقام ویرد بیج سپرین شپرین ربد ✽  
 چون با پادشاه شور و بد و همه انبیا نند و خسروی  
 دو هم انجام کبریک مهین چرخ رود ( ۱۱۳ ) و  
 هزین فیرال هر شامی فقه نوانزین چتر شا رسیده و سدار  
 چین منزرا ن آسد ✽ و نرین پس با نر شاهی و خسروی  
 پنخستین پادشاه رسد و همیشه چین کذران باشد  
 ✽ چه اغا نر چرخ انر نخستین شاه و انجام بها همیشه  
 است ( ۱۱۴ ) و دم آگاد سپرین شپرین کاس پیورد  
 فروسین جها خبان هنر باج و رفته هود چ و در اغا نر  
 مهین چرخ کار پیوند فرودین جها نپان انر سر گرفته  
 شود ( ۱۱۵ ) و شکر با و شالا بیها و کاجهای سپرین شپرین  
 مد پی رید ههشاله ساره با ان کلشنبا رکید هه پی

که در هزاره دوم با او انباز شد دوم شاه چه پس از  
 گذشتن با رخسروی نخستین شاه روم شاه پادشاه  
 گشت چنانکه پرمود که پس از رفتن با ریا در شاهیه  
 نخستین شاه نخستین انباز که در آغاز انباز نخست  
 شاه بود خسرو شور (۱۰۸) تورین هر شام را بنده چوین  
 گاس آد آگامیم چتر شاربیشا فاسو مهر یارند ❀  
 دومین شهاب را نیز چن کنون و روز است نخستین  
 شاه سان با او انبازند و یارگردند (۱۰۹)  
 انتیام نوازیں هر شام نارتا ز نور تارفا تورین  
 هر شام مهر یار آسد ❀ انجام نخستین شاه کم  
 اکنون هنگام شاهی او گذشتند و رفته هزار سال با  
 دومین خسرو انباز باشد (۱۱۰) پل ناری هر شامی  
 چتر شاربینه هر مزرد ❀ پس با رخسروی دومین شاه  
 هم گذرد (۱۱۱) و چهیم سبیسار را شال ❀  
 و چنن همه رادان ❀ چه هر کدامی از ستارگان

( ۱۰۳ ) آگام شکول مپهر هر شامي بانين<sup>۱۹</sup> اختر قه بار مان  
 فرسار هر شپدي آسد \* نخست و اغا نر چرخ خسروي  
 فرودين جهان بشكران رقتار ستاره باشد ( ۱۰۴ )  
 تام نارتار نور تار كپار هنر و آد \* تا هزار سال  
 تنها و بي انبان نر وست ( ۱۰۵ ) و دم پور تار تار ام  
 فاسوساب كپام هر بار مان فرسار ام و تار مان فرسار ام  
 نارتار نارتار نور تار مهر يار مهر نده \* و در ديشه  
 هزاره با بالوهر كدام انگران روستا رگان و تندرف  
 ستارگان هزار هزار سال انبان شوند ( ۱۰۶ )  
 انتام امپسار فرامپانز آسد \* انجام ۱۵۱ انبانز  
 باشد \* هزار سال چه هر ستاره بد هزار سال  
 انبان است ( ۱۰۷ ) فبر نوانين مهر يار آكهي  
 هر شامي لابد \* پس نخستين يار و انبان افانين  
 خسروي و شاهي يابد \* چه ستاره كه نخستين يار  
 خسروي يافت او را نخستين شاه مي ناميم و ان ستاره

پر بهر تند رستي جاويد يافت و آنکو نشنود بهپاري خویش  
 افرود پزشک انرنج و تند رستي آنرا است ( ۹۹ )  
 يا جي هن هستار له پايد و فدا فرکون جا هوش نه بارد پر  
 يدي انرخد اي هستي نپايد و به ناخوب خوا هوش ندره  
 ( ۱۰۰ ) فدا شاک لارنگ پور تاريام فراسپين و  
 آستا سپام فرو سپين هر فاد دا تپسرنده و پينواه هوند  
 هود اند و آدند و آسند \* بنام يزدان هست شدگان  
 فرانزين و بود يافتگان فرود بين بخشش بخشنده اند  
 از وجدانشونده بود اند و هستند و باشند \* نزي را که  
 بخشنده هر آينه آنچه بخشد بازننگيرد که ان خوي زفت  
 مرد است ( ۱۰۱ ) جهانخ نوشتاب هپشاهنريوشنور  
 هر پوش فرمنزار پينويي اهدده و له ويرد \* جهان پرتو  
 لسانخورشيد کور ايند و الاجد ايي نگر فته و  
 تشکير ( ۱۰۲ ) فرو سپم جهانخ دم تا بتار فراسپم  
 جهاد آد \* فرودين جهان درگفت فرانزين جهان است



( ۹۷ ) شکر را پلاش مارید تام هیز مزد ام لا با لایب  
 ۵ نری دست را نکود لربد تا از نیران والا متر یابید  
 ( ۹۸ ) ستار تالپستار را یا لپستار کید ام  
 پلاش کید میناس لاید ور هپلاس تورز تهیم هود  
 خد لونه والا بنده را توان کن کر دانچه خواهد  
 ان نیک و بد ارد کرد اگر نکویی کند بهشت یابد و  
 ۵ یدی دوزخ نشیم شود ❀ چون دلار شکر آفرید ۵  
 خویش را توانایی شناسایی نیک از بد بخشید ۵ و  
 نیر و مند شکر دانید ۵ که بهر کدام تواند شکر ایبد  
 پس اشکر بفرمان دادار که جز نکویی و بهی در ونیست کار  
 کند بهشت برین و مینوی گزین جای اوست و رتبا ۵  
 خوی شود دوزخ نشین یا بد آشکار است که کردار  
 ستود ۵ و نکو بید ۵ و خوب و نرشت گرد اور بهشت و  
 دوزخ است و پیران دادار بی همال چون سخن پزشکی  
 هر کس پند مهربان دانا شنود از رنجوری رست و با ندک

( ۹۳ ) پد ارگر ساب آنچیم کپد فاسوچیان کپد  
 † گناهکار هر آنچه کرد با او چنان کنبد † میپر اید  
 سزای میباید بر او بکار بد باشد نه آنکه گناه اخرون نه  
 پاداش از ارکم بجا آرند و چنین کم را اخرون ناگزیر  
 است اگر کسی را بستگ کشد کشنده را نیز بدان  
 بگذرانند و ربه تبغ بششیر بجان سازند ( ۹۴ )  
 مادان ایتار که لی سور هوید مپد پرید † هوش نزدای  
 انبایه که ببهوش شوید مخورید ( ۹۵ ) چیز ناتون  
 فقه ماتون بپشارید تام ماتون هودن سو † چیز نا  
 رسیده و نادان به دانایی دلر گرد رست پیمان  
 سپارید تارانا و رسیده شدن او † ازین ان  
 خواهد که چون خورد بهردی رسد سپرد ارا بدو  
 سپارند ( ۹۶ ) رما مونی شپسار و شپسار فقه پاس  
 د پوس سپسایم مپد و فقه نورن بانی † چیز با زمانند  
 پد رومادر به پسر و دختر برابر دپد و بزنان اندک

فرودینی تن باشد و از هم گسلد با نبران پاید که دید  
 دید رسبد و جاوید دران باشبد و پایبد ( ۸۹ )  
 فم شتاک لارنگ هورام ساره سایی آدوا شبارتر  
 آشپام و شیفار شالبد \* بنام یزدان نیاتر  
 بردن سو هیه سوی است و بهتر ستاره و فروغ دانبد \*  
 می براید که ان کوهی بی سورا در هیه سو نیاتر توان  
 برد و بهر سو که اورا پرستی رواست و با این بهتر نیاتر  
 بردن سوی اختر و فروغهاست و نیاتر بردن خوشتر  
 سوی ستارگان و روشنیه است ( ۹۰ ) نون جا بید  
 و سفیر فرزینی را مغرشید و فاسواه در شید \* نون خوا بید  
 و جغت کبرید و هم خفت و هم خوابه دیشکریر اند بپنبد  
 و پرو منگرید و با او میامیزید ( ۹۱ ) نرشاب  
 کپدارام را ششهر مهید \* بد کرا را نرا سزا دهید  
 ( ۹۲ ) زنون مشتری و کشین اساد نیپادله  
 کبید \* پیمان مشکنبد و سوگند فروغ یا دمکنبد

توره تور بر آد \* و از زوری اغاز نده و اغاز گاه  
 ویزدان و سر و ش و فرشته و فرودین تن و اخشیجی بگر  
 در اتش ناکامی سوزد و این نشت ترین پایه دوزخست  
 \* لکنون یا باد روانشار میباید (۸۶) فدراپ  
 هستار تا بتار را و مبتار امت را همزی نرکتار  
 پاتار اراد \* یکوی یزدان ترا و دوستانت را ازین  
 مهرنج نکهد اراد (۸۷) فدشناک لارنگ چم  
 روشیب ولی شابتار منار را فه هستار پانزید هنر  
 سریر مبلاری پوزن تجریده آشنا و آشام و امشاس  
 و مبتار را فرشبید \* بنام یزدان چون گرسنه و ببخواب  
 دل را به یزدان بندید از تن اخشیجانی جدا شده  
 اسمان و ستاره و فرشته و خدا را ببینید و بشکرید  
 (۸۸) فیریم ورتبید قدرن مبلاد و چم فروشبن سریر  
 فاجد فرتاری بیان فرستار که فرشبیده اید رسبید  
 و هستار دین قالد \* پس برگردید بتن اخشیج و چون

هر کدام گرانی شود و نهانند پس ازین انرا درهنگام  
 بطن مردم پیوندند و دران تاچه کنند انچنان پاداش  
 یابند ( ۸۴ ) قه شتاس لارنگ امرا نوش فرجام  
 تنوش و نرشاب کپوش آد چم فر و شبن دن قناده  
 فرزین میلادی سریرله لابد و آرام رامش را قه شکر ام  
 آشاد شپیر ازله مهند و یاج کتاههای سودم هیکاس  
 آگاج چارنده و یاج پارنده و شاجار و سپار  
 و جم ان فاستارندگان هده آیارش مهند بنام  
 یزدان اکثر مردم نیکوژانش و بدکش است چون فرودین  
 قن بپاشد دیگر اخشیجی تن تپابند و روانش را  
 بغران آباد راه ندهند و بدخویهای او در پیکر آتش  
 سوزنده و برف قسرنده و سرد کننده و بار و کزدم  
 و جزان انرا درندگان و رنج اوران شده انراش دهند  
 ( ۸۵ ) و هر فروشنی آدشای و مزدم و فرغوش  
 و هرودیم دن دم آگاج کشای چورد و ههم یاجترین

یزدان ره سپردن است ازین دانسته شد که بزبان دزد  
 قاتند بارانرا بکشند چه سزای تند بارانست که از راه  
 بکشند ( ۸۱ ) فیه شتاس لام تک کپاسا نیکه پز  
 منهوشان لی انجامی ولا شمشار کپدا رند فده دن رستاخی  
 بهور ۵ مهر کلشن لی سوزایی و سودار کپدا ری لا بنده  
 \* بنام یزدان کسانیی که از مردمان بی انگاهیی و نا  
 خوش کنش و بد کردارند بتن رستنی پیوسته و بکالبد  
 روینده پیونده شکر فته سزای بینخودی و نا هوشبازی  
 و بد کرداری یابنده بچه و بیاد افراه نا انگاهیی و  
 زشتکاری رسند ( ۸۲ ) و یا نیکه ای فرجام شالشی  
 و کوش آدند فده سر بر راوانی چهرند \* و انانی که نیک  
 خوب دانش و کنش اند به کالبد کانی پیوندند ( ۸۳ )  
 تمام مانکه پاتکهای سب کپام شهر اد هور فیه هزی  
 تپراج موکلند و فده سر بر منهوش بهورند و در مان قام  
 چیم کپند با نجیبان مهر کلشن لا بند \* تا انکد گنا ای



نزد بارکش به خشم بزدان و الا شکر قنار اید ( ۷۸ )

قدر سپید هر چاک دای \* بتر سپید از خشم خدای و الا

( ۷۹ ) فد شتاک لارنگ امر سیمهار نرند بار را

شهر دهر کلشن شهرده آسده چیم تند با رام فرای انام

وادن اند \* بنام بزدان اگر تند بار که جانور جاندار

ازار و جانور کشنده است نرند بار را کشید سزای

کشته شده و کبفر کردار خون ریخته و پاداش کنش

ببجان کشته باشد چه تند باران برای سزا و کبفر دادی

لغد ( ۸۰ ) شهر دن تند بارام را شبنار آد چیم

مان کنار هفتت خارون بار آسوده اند وای ناران را

می شهرند لانا مکر ایوان را شامپار آسده \*

کشتی تند باران راستوده و شایسته و در خور است

چه انها بار رفته و گذشته خونریز و کشنده بود

اند و بیگنا نرا می کشند سزا دهند اینها را بهره

باشد \* چه سزا دادن با انها نیکی کردن و بیرون والا

که بالسنجم کعبه نندی \* نرند بار که جانوری از راز  
 و نالشنده جاندار است چون اسپ و گاو و اشتر و  
 ! ستر و خر و مانند آن مکشید و بیجان مکنید که سزای  
 کردار و یادش کار اینهارا دیگرگونه است از هوشیار  
 خردمند چنانکه اسپ را سواری کند و گاو و اشتر و  
 اشتر و خر را بار چه اینها مردم را بزور بار کر نندی  
 ( ۷۵ ) امر فر و سپار شالشته نرند بار شهر د و دمیم  
 رجیم هر کشتن هر مبراج سایی یا هور دال ا لاید دم  
 رجام یابند هر کشتن شبید \* اشکر هوشیار  
 دانسته نرند بار کشد و درین بار باراش و سزای کار  
 از نهان سویا مرتزبان نباید در بار اینده کبفر و  
 باد افروش رسد ( ۷۶ ) شهر دن نرند بار سهاسم  
 شهر دن لاشار منهوش ای سهور آد \* کشتن نرند بار  
 بر ایبر کشتن نادان مرد بی از راست ( ۷۷ ) شالید  
 نرند بار شهر که چاک مزادم کند ار باید \* دانید

هیکر دهند و نزد یار که جا نوران بی اثر اند و جانداران  
 فاکشند. می انزردند اکنون از خداوندان خود سزا  
 می یا بند (۷۲) انتقام هین را مساران تند بار  
 شکر فد کاشتی یافه سحاری دم شپره کاف چه رند  
 و امریا تکبای را هد کنار فرزین بامده و انبشتاران  
 آب مو اتار جا هند لافت \* انجام این بزرگان تند بار  
 و پیکر برنجی و بیباری یا بزخوی در خور دکا ر گذرند  
 و اگر گناه بازماند بار دیگر آمده با ییاوران خود  
 سزا خواهند یافت و بکفر خود رسند تا هرگاه بکران  
 کشد یکبار یا ده بار یا صد بار و مانند آن (۷۳)  
 قد شتاس لارنگ \* بنام یزدان \* جهاندار  
 یا مهبین و خشور آیار میپر ماید (۷۴) ز ند با رمتساریه  
 که هر گلشن هبسام را فرزین فرزار آد هر فر و سپا ز  
 چنانکه فرکاش را هوار می کشد و پیشتر و تبسباد  
 و سرخاش و فرخاد را کنام چیم ایهام منهوش را

تا مرگ همه پاداش کررار رفته باشد و چنین نبوی  
 باید دریافت می پرآید که از پنجم نژاد تا مرد  
 هر چه از خرمی و خوشی و ناخوشی پیش می آید همه کبفر  
 کردار گذشته است که این بار می یابد ( ۷۱ )  
 شمساش و همساش و تپام و نپام و بیام و ساره  
 تند پار میزند و بکنده و آچنده را مساری داشته  
 و سب گاش را که می شهرند آشکامان و اشتامان  
 ایام آسوه اند که فد تاب و سنگایی و کاتار شرمی  
 بهم فروه کامرا در شبایی میبکند و نژاد بار می اسرند  
 ام پیرا منوشام آب ارغون می لابند \* شهر و پلنگ  
 و بهر و یونز و گرش و همه تند بار که جانوران از ارده  
 و نجکارند از پرنده و درنده و خرنده و بزگی و بران  
 و می و اشتند و هر کس را که می کشند پیشکاران و  
 و رختاران و یاوران اینان بوره اند که بگفت  
 و یا و می و پشت گرمی این شکروه را بپند پدی و زشتی

چنانکه کسی پیش بدکار بود پس بس تپکی کرد و بگذشت  
 و بتن در پیش پبوست کام بخش درین بار او را بارز و  
 رسا بید و با این از داد شکر پاداش بدکاری بد و  
 رسا بید و از کبفر نکاست چه لشکر و ربار افراه فرو  
 گذاشتی شود نه داد شکر باشد ( ۷۰ ) قد شتاس  
 لارنگ ساب کاش ز شاپ کادار آد سورا نوانز دم شکر  
 نوشجان زنگامه مارو چم همدساری دیرگام دم مرس  
 قاموس و بارون لام و نود را آب شهر دن و هز تند بار  
 شمسور هدن و مر تکپدن و اجوشامی تپاشن لامدن  
 هز کار تپام داستک تاک ساره سلجم کپدار هفتنه  
 آسد و چپین هورابه \* بنام یزدان هرگس زشت کاروید  
 کاراست او را نخست در پیکر مردم رنجه دارد چون  
 بیماری ورنج خوردان در شکم مادر و پیرون ان و خود را  
 خود کشتن و از تند بار و جانور از ار مند آنز رده ورنجور  
 شدن و مردن و بپنوا بی پیش آمدن از هتکام نرادن

از خسرو ي و و سنوري و پوران دهی و نوامندی باید  
 بخشد ( ۶۸ ) تا م چیم کهد چهام فرام لاید  
 تا چون کند چنان انجام یابد. مپگوید تا  
 چون کند رین پایه آبهندی چنان انجام یابد و خسرو  
 آباد روان شاد کهد یزدانی آباد پرو و بر پیروان  
 پاک نهادش یاد در خواست کهد ای مهربان دادار و  
 ای دادگر پرو و در کار پاک خسروان و جهانداران  
 و نوامندان را بیمار یها و رتن و اند و با از خویش و  
 پیوند و مانند ان پیش می آید ان چیست و چراست جهان  
 خدای و هستی خدیو پاسخ و ار ( ۶۹ ) مپم کهد م  
 تو شکاخ و و شکاخی هدم سار می لابند هر تا بنام و  
 کهد ار پارچ و م هفتده سریر لاد کهد فر اهدگر هیشام را مین  
 لرج می الد تا اینکده و رهنکام خر می ان ار و رنج  
 می یابند از کفتنار و کردار گذشته و رفته تن است  
 کهد ار گر ایشان را اکنون مپنبر و مپاید دانست



و سر و شستنانش رسالتی تا مرا با نزدیک فرشتگان  
 پیوسته و بنگرد ( ۶۵ ) و اگر هر تاسپ لاد و فاهیم شالو  
 و هر رنجسار تورج آدیته فد قهوشی هورج سورا  
 قراجم ؟ و اگر هر تاسپ نیست و یا این و انشوروان  
 نهشتی دو راست هم به سروشی پایده او را هر آرم ( ۶۶ )  
 و مساب کاش دم پذیر شالار و کادار اب دم روشنتر  
 رام نوش و آرام رام و سر و شسار و هوشسار  
 شای ویرند و دم نام اخترار اد شایبار را بوند ؟  
 و هر کس در خورده دانش و کنش خویش در پایده خرمه و ران  
 و اسمان و اختر جای کبر تدود ران خرم آباد جاوید  
 پایند ( ۶۷ ) و نام کاش که فرو شبیم جهام جاهد  
 و هورج کاج اسد سورا دم هورده شالش و تابش و کاجش  
 هرده شامی و روشامی و کروشامی و جوشامی  
 دیباجه رفتند ؟ و آنکس که فرودین جهان خواهد  
 و نیکو کار باشد او را در خورده رانش و گویش و کنش

و شیار می آید و نه هوتر سار فر هوشام شهر را می آید  
 \* بنام یزدان یزدان والا مردم را شکرید ان  
 جانوران بفرروانی کد گوهر آزاد و دست و فاتی  
 و تفانی و اختالی و سویایی است و باو فر فرشتگان  
 فر از آید ( ۶۲ ) فرزانند را فد فر توستی سر هوشنگ  
 فد فر لاد مهلا و پیور \* روان را بیساننی فرزانگی  
 وزیر کی و روانش بتن اخشبجی پیوسته ( ۶۳ ) امر دم  
 اورادی سریر فرامزوی کهد و فر تاب فر رایش و  
 مهر تابش مارد و مهر تاسپ از وزند یار که فشاریده اسد  
 \* اشکر در اخشبجی تن نیکوی کند و خوب دانش و کنش  
 دارد و مهر تاسپ است \* و مهر تاسپ یزدان پرستی را  
 شکویند که از خورد و خواب پیش بهر دادار بشکزه  
 و جانوری بی آزار نماند و ه باشد ( ۶۴ ) چم فرو کین  
 دن شکسار دم فر هوشتامش شبانم تام بهر  
 قاهر شنگ فر جوشان بهر \* چون فرو و بین تن گذارد

( ۵۷ ) لاخ رستاخ دم سوین فرشار یا آدچم مپشار  
 و شپتام و فروندند های ایهام انزروان و نونزروان \*  
 پس رستنی درو هم بخشها و نکونهاست چون راست  
 بالوچنار و پروردگار ان اینان انزروان و نونزروان  
 \* نام دارند ( ۵۸ ) لاخ رامسار دم سوین فرشار  
 مرخام آدچم فرارج و ارتار \* پس جانوردرو هم بخشها  
 بسیار است چون اسپ و مردم ( ۵۹ ) و ساب کپام را  
 نرند آدچم فرارش و فرزین رام \* و مهر کدالم را  
 پروردگار هست چون پرورنده و دارنده اسپ که فرارش  
 نام دارد و پروردگار و پادشاه مردم فرزین رام  
 ( ۶۰ ) دم ارچه ارشکام آرام رام سپامک آد \*  
 در هر سه پرور که کاتی و رستنی و جانور باشد روان یابنده  
 آنرا و رسته بی پموند است ( ۶۱ ) قه شتاک لارنگ  
 مزدام مرتاج را قرچید هنر قریاسان قه رود ار فرزانه  
 که افران سپامک و کاموس و لاسریر و سریرانی و سپاری

غریبو و ابر و درخش و مانند آن ( ۵۲ ) فہ ساب کپام  
 قہوشی را کا لاد \* بہ ہر کدام فرشتہ دارند ۵ است ( ۵۳ )  
 چنانکہ ہر شام ہشمار و ہشمار و شہر انز و نیر انز و کرباد  
 و سیر ناد سپلرام و سپلرام و نپلرام و مہتاس و بیتام  
 و نیشام سام اند و چہین ہورام را \* چنانکہ  
 پرو رو گاران بارہا و کران دو و و ہرف و باران  
 و آسمان غریبو و ابر و درخش مپلرام و سپلرام و نپلرام  
 و مہتاس و بہتاس و نیشام نام اند و چہین و یگران ر  
 ( ۵۴ ) و ہزاشام سرز جامید ۵ نوا ترین کارومی ہید \*  
 و ز کران آمبختہ نخستین کا نسبت ( ۵۵ ) دم سو فرشار  
 رخام لو چم لرسام و نارشام و ہیم فرجام \* و رو  
 بخش و گونہ بسیار است چون سرخ ارج و بہرمان و زینسان  
 ( ۵۶ ) و راجند شام ما رند چہانکہ بہرنام و نہرنام  
 \* و و ارنندگان دارند چنانکہ بہرنام نام دارند ۵  
 و پرو و رند ۵ سرخ ارج است و نہرنام پرو و رکار بہرمان

و پیوند های ستارگان و نهاد اختران ( ۴۵ ) چیم هیم  
 شای دم شاش آرام رام مهراد شهروداد \* چه  
 این جای درودانش روان ماه چرخ است ( ۴۶ ) و روش  
 و خشار پند آد \* روان ماه چرخ بیکر بند است \*  
 و نگار آرای ( ۴۷ ) دم فروم امر دوش او را د سنم  
 کاده هده \* در فرود چرخ ماه لخشپجستان کرده شد ( ۴۸ )  
 یم اقرام و هپرام و اد رام و زمیرام چسار فرهوش  
 فراشته شست \* بر آتش و باد و آب و خاک چهار فرشته  
 گپاشته گشت \* بدین نام ( ۴۹ ) انبراب و هپراب  
 و سپراب و زهپراب ( ۵۰ ) با نچیم هزار اداد امر زیده  
 هداشام اد و آشام \* آنچه از لخشپجان آمیخته  
 شد ناکرالی است و کرانی \* لگر پیوندش یکچند پاید  
 کرانپست و رنه ناکرانی ( ۵۱ ) لاشام چم بشار و شمار  
 و شیران و نیران و کرباد و سپرناد و راند نام \* نا  
 کران چون باد با و گران دود و برف و باران و آسمان

و اهراسام و کبراسام و فرداسام و نبراسام  
 و بنبراسام دم سواد فرفرو هتگستامی هپاردم له  
 هاید \* جزین آنچه از پیکر های زنان و کنیزان و بندگان  
 و خورد و آشام دیوش و گستر و نشیم دروست بفرودین  
 جهانی شمار در نباید ( ۴۲ ) میناسپان راسریری  
 هز فردوش مزدام آسد که له هرد و له پراسد وله  
 ورداس و یرد و له ارساس دم سوهرازا هاید \* بهشتیانرا  
 تقي از بخشش یردان برنر باشد که نه ریزد و نه کهنه  
 شود و نه در دگر دونه آلایش در و فرانرا آید ( ۴۳ )  
 فده شتاک لارنگد \* بنام یردان ( ۴۴ ) فرنوش  
 فرسندشای فرنتاساد \* خرد چرخ ما \* گرد جای  
 و قرانز آمدگاه توانایی و نبروی بالاست \* چه فرنوش  
 که خرد ما سپهر است پیکر ما و ناگوهر ما و فروزگان بر  
 اخشیجان رسته فرومی بارد برای انکه قرانز آمد  
 اورانز توانشهای گزید \* بهپانجی گردهشهای سپهر ما



دم هر سنگ امشاسپام فراشید جا س نداس را فر شید  
 \* هر کس در نزدیک فرشتگان که خردان و روانان سپهراند  
 رسید گوهر خدای جهان را دید ( ۳۸ ) فدام باشرام  
 هیرا ایراد رام فروهنگین جهای که فراشد دال هام  
 پیداس را که شکر قد یارون را داد و گاش له پهند غا نرید  
 و پرکاش که شار د فر شید \* بدان خرمی هیچ شادی  
 و خرمی فرودین جهانی نرسد زبان آن شادی و خرمی  
 و خوشی و مزه را نتواند بیرون داد و گوش تبار د شنید  
 و چشم نتواند دید ( ۳۹ ) دم اسنام جبهشارام  
 ایراد رام اد که جم فراشید گام که شالند \* در  
 اسپان چندان خوشبست که جزر سپدگان ندانند  
 ( ۴۰ ) و خپن ستار ۵ میناس لام اد که فر وس لاید را  
 همام فروهنگین جهای مهند \* کپند پراید بهشت انست که  
 و فروما پد را ایرا بر فرودین جهان دهند ( ۴۱ ) جپین  
 با نچیم هنرها سهای نو شاسام و روداسام و اراسام

و شگفته و بهم آبی نمی کردند ( ۳۱ ) سد امر نوینده  
 اند فذ گول و شویش همیشه اب لاهی آد چیم یادیار  
 و ناد وارند ☪ همیشه گردنده اند بچرخ و گردش  
 ایشان خود خواسته و آهنگیده خود است چه زنده  
 و دریا بنده خردیها اند ( ۳۲ ) و دمان شهم  
 مرتکبدن و زرمبدن و هراسبدن و مراسبدن نداد  
 ☪ و دران سر آمدن و زرایبدن و گزقتن پیکر و گداستن  
 نگار نیست ( ۳۳ ) فروهنگین جهاخ را دم اکین نروهنشین  
 شهاخ کبد ☪ فرودین جهان را درگفت و فراترمان  
 فراترین جهان کرد ( ۳۴ ) فذ شناس لارنگ ☪ بنام  
 یزدان ( ۳۵ ) ارداسپ را فاسریر اوراس لاک و  
 جبهرام مهرام هنرتیم ویرد ☪ خرد را باتن نیاز نیست و  
 روان رسایی ازتن گیرد ( ۳۶ ) فرسوشتمام و  
 جبهرام کرخ و شهراد ناد فرهبکجاداد ☪ سر و شستان  
 و روان گردوسپهرا باد بهشت است ( ۳۷ ) ساب کاغ

ریشدادها آد \* و چنین با هر کدام احتی آسیانها و گردان  
 سنارگان هوشها و روانها است ( ۲۵ ) هوادر امنوشان  
 و آرام را نام و با سنارام و شهرودام مزدام شالد  
 \* شیاره خرد و روانها و سنارگان و آسیانها  
 بزدان داند ( ۲۶ ) فد شتاک لارنگ \* بنام بزدان ( ۲۷ )  
 و راور قریامها فرنجی و شرنجند و زرتجاب له می هوند  
 \* سراسر سپهران گویی و ویژه و پاکند و مرد و نپشونده  
 ( ۲۸ ) و قار توس و کاتوس و یار توس و یار توس و یار  
 توس و داتوس لاسپند \* و سیک و گران و سرد و گرم  
 و تر و خشک نپستند ( ۲۹ ) در کاچه و هر کاچه و پر کاچه  
 و در کاچه اند \* بالیدن و پز مردن و کام و خشم ندارند  
 ( ۳۰ ) شپرنده و اکپدن شمساله و ترا و بدن ششمال  
 و نوچاره بدن و چرانیدن له اند \* پذیرنده و گرفتار  
 پیکر و گذاشتن نگار و یار شدن و فراهم آمدن نپند \*  
 درید و دوخته و گسسته و پیوسته و جدا و پیوندید

و مروان و تن خورشید چرخ شاد آرام و شاد آیام  
 و نشاد ارسام نام ( ۱۹ ) و مروان و مروان و  
 نروان \* خرد و مروان و تن ناهید آسمان نروان  
 و قروان و نروان نام ( ۲۰ ) و لریاس و قریاس  
 و وریاس \* خرد و مروان و تن تهر چرخ اریاس و  
 قریاس و وریاس نامند ( ۲۱ ) قرنوش و ورنوش و  
 اردوش فسارید \* خرد و مروان و تن ماه آسمان  
 قرنوش و ورنوش و اردوش آفرید ( ۲۲ ) فدمر شایبی  
 و فارس شایبی قریزین و قند شد و رله فرهوشان انبکند  
 \* بر سایی و بهگی اندک گفته شد و رنه سرو شان  
 بی شمارند ( ۲۳ ) سام ارجام با ستار پوتفر  
 آدوساب کبام را ارموشی و آرامی اد فاسریر  
 \* گران روستاره بسیار است و هر کدام را خردی و  
 مروان بست با تن ( ۲۴ ) و چین فاساب کبام بابی  
 شهر و دان و رشنونده با ستاران ارشد ادام و

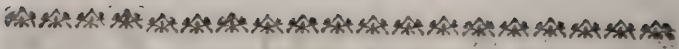
و فرار جام و سام اثر نام \* و از سرودش آمشام که دوم  
خرداست خرد چرخ فرود برترین سپهر قاششام نام و  
زوان آن سپهر فرار جام و تن اوسام اثر نام ( ۱۲ )  
فهبین نوره هزساب را ستایی راستایی و جامش را بی  
سامشایی مهر آید تام فرادستان انتا مانید \*  
بدین گونه از هر خردی هوشی و روانی و تنی پیدا  
گردد آید تا سپهرستان انجا مانید و بپایان رسانید  
( ۱۵ ) راوند فرنسا و لاتینسا و ارمینسا \* مانند  
هوش کیوان سپهر فرنسا نام و روانش لاتینسا و تن  
اوارمینسا ( ۱۶ ) و انجیداد و نجم آزاد و شید  
آراد \* و خرد هر مزد سپهر انجیداد و روان او نجم  
آزاد و شید آراد تنش ( ۱۷ ) و بیهن زاد و فرشاد  
و رزباد و اد \* و خرد و روان و تن بهرام سپهر که  
نامیده شده بیهن زاد و فرشاد و رزباد و اد ( ۱۸ )  
و شاد آرام و شاد آیام و نشاد ارسام \* خرد

بی پیوند و بند و مایه و پیکر و دمان و هنگام و تن و  
 تنائی و نیاز و آرزو به تن و گوهر و فروز و بهنام نام و  
 سروشید و فرشته سالار مهر خوان افرید \* خهی ایند  
 یخشا بند و بخشایشگر و مهربان دادار دیش دوست که  
 بی خواست خواهشگر و نیاز نیازمند و آرزوی آرزو بیند  
 هستی بخشید و افرینش اورا کرانه دید نیست سپاس  
 سزاشناس اورا ( ۱۲ ) سوسفاسف سروشی و کراگر  
 مینوشی اد هزو فر سود تن امشام و ما تبستار و امید  
 و تا تبستار تا امید با رزید چه او که بهنام باشد و  
 انرا خرد نخستین و هوش نخست خوانند سراسر خوبی  
 و کران تا کران بهی است از و گوهر امشام که خرد و فرشته  
 دو مبین است با ما تبستار که نام روان برترین سپهر است  
 که و امید مهر خوان دوست چه روانید و روانسالار  
 است و تن فر ازین سپهر که اورا تا تبستار نام است و  
 تا امید مهر خوان افرید ( ۱۳ ) و هز امشام نامشام



اکثریده له ادا و هسستی نر که دانش او یکبار بی زمان  
 و هنگام پیدا است و بز و بیچ چیز بو نشیده نیست \* رسا  
 دانایی که دانش او هنگامی نیست و در قر باره او  
 گذشته و اکنون و آیتده نگارش نتوان کرد کشش دسان و  
 در از بی هنگام بانوشده ها که پیوسته لحنان و لغت های اوست  
 یکبار نر دیزدان پیدا را راست ته چون دانش ها که  
 بلختی نوشدگان گذشته و با اندی پیدا او با چند بی آینه  
 است ( ۹ ) رنجشتاب له کهد و فده غنی جا آن له آسلا  
 ها نیچم کیده و رکنون آد \* بدی نکند و به بد خواهان نیاشد  
 آنچه کرده خوب است ( ۱۰ ) قد ستاس لار تک \* بنام  
 یزدان ( ۱۱ ) بهر نرات لاتی و ندر هتر منا تین و اسالیب  
 نواز سپا مک و کاموس فر شود تپتی بی جور گنده و اوات جور  
 و کار و آیدام و آیدامانی و نیاس خه دن و راب و راب  
 بهنام نیاد و فر هوشید نهاد افسرید \* یگتای بی امید مزه  
 از بخشندگی و نیکویی کردن نخست آنرا دور شده گوهری

جشن شتن هو آذ و هزهو هسارون لاسپ چ هستي ويکنایي  
 وکسي سراسر قروزها لرونند گوهر اوست و از و بپرون  
 نيست ❀ و از اين چنان آشکارا گمرد که گوهر تو در  
 پيدا گشتي چپرها پستند نيست تا قروز ۵ دانش با تو نبود  
 چون باشد پيدا يي آن قرايز آيد و در يزدان چنين  
 نيست چه او بگوهر خود ميپدا ندي يا وري قروز ۵ ( ۶ )  
 جدا گام و انتام و سائور و دشهر و هشور و توشر و فپتر  
 و مپتر و تورن و پورن و شاي و ساي و دها س و دها س و اس و  
 انجام و بام آذ چ جز آغاز و انجام و انبار و دشهر و  
 ما نند و يار و پيدر و مادر و زن و فرزند و جاي و سوي  
 و تن و تن آسا و تناني و رنگ و بوي است ( ۷ ) و اساو شالا  
 و دو ما و لا رتا و جاما و پيم سنا رستن و فرا شيدن و اساتن  
 پادا آذ ❀ زنده و دانا و توانا و بي نياز و دادگر  
 و بپر شنودن و ديدن و بودن آگاه است ( ۸ ) و همایي  
 پاش شالاش هوهرم قرننگ لي کار قرنسا آذ پوههر الهاس



## دساتیر آسپانی بغر زایاد و خشوران و خشورت

- ( ۱ ) هوز امیم قد مردان هر هنر ما س و نر ما س هر شیور  
 هر دیور \* پنا هیم به یزدان انر منش و خوی بد و زشت  
 گهر او کنند \* بر او نا خوب برند \* رتج دهند \* زام  
 رسانند \* ( ۲ ) قد شبد شتای هر شند \* هر ششگر  
 زمریان فر اهدور \* بنام اینر دبخشا بند \* بخشایشگر  
 مهران دادگر ( ۳ ) قد شتاک لا رنگ \* بنام یزدان ( ۴ )  
 بپنر لجام مزدام او دوام شانت چیزا که آدجم هوکه یار د  
 \* بین بود ایزد نتوان دانست چنانکه هست جز او که یار د  
 ( ۵ ) جوشنی و روشنتایی و کلوشنی سفا سرفس و ش نام

فهرست نامه های پیغمبران

۱	نامه شت مه اباد
۵۱	نامه شت جي افرام
۷۴	نامه شت شاي کلبو
۹۰	نامه شت ياسان
۱۰۴	نامه شت گلشاه
۱۱۵	نامه شت سپامک
۱۲۳	نامه شت هوشنگ
۱۲۹	نامه شت تهوورس
۱۳۸	نامه شت جهشيد
۱۵۴	نامه شت فریدون
۱۶۴	نامه شت منوچهر
۱۶۹	نامه شت کيخسرو
۱۷۶	نامه شت زر تشت
۲۲۳	پند نامه سکندر
۲۲۶	نامه شت ساسان نخست
۲۹۸	نامه شت ساسان پنجم
	تذکره در حصول کتاب دساتير و سبب ترجمه آن در
۳۰۵	زبان انگريزي

1870

1871

1872

1873

1874

*W*  
**THE DESÂTÎR**  
OR  
**Sacred Writings**  
OF THE  
**ANCIENT PERSIAN PROPHETS;**  
IN THE ORIGINAL TONGUE;  
Together with  
**THE ANCIENT PERSIAN VERSION AND**  
**COMMENTARY**  
OF THE  
*Fifth Sasan;*  
CAREFULLY PUBLISHED  
BY  
**MULLA FIRUZ BIN KAUS,**  
WHO HAS SUBJOINED A COPIOUS  
**GLOSSARY**  
*Of the Obsolete and Technical Persian Terms :*  
TO WHICH IS ADDED  
**AN ENGLISH TRANSLATION**  
OF THE  
Desâtîr and Commentary.  
IN TWO VOLUMES.

---

VOL. II.

---

BOMBAY:

PRINTED AT THE COURIER PRESS, BY J. F. DE JESUS.

---

1818.



THE UNIVERSITY OF CHICAGO

PHILOSOPHY DEPARTMENT

PHILOSOPHY 101

LECTURE NOTES

BY [Name]

DATE

CHAPTER 1

INTRODUCTION

THE PHILOSOPHY DEPARTMENT

TO BRIGADIER GENERAL

SIR JOHN MALCOLM,

K. C. B., K. E. S.

LATE MINISTER PLENIPOTENTIARY TO THE  
COURT OF PERSIA, &c. &c. &c.

---

SIR,

THE uniform kindness and attention with which you have honored me for so many years, and the grateful memory of the zeal with which, on so many occasions, you have promoted my interest and views, would  
of

of themselves have pointed out your name as that with which I should be most proud to adorn my volumes, were not the same distinction called for by your unrivalled knowledge of the history and manners of the East, which has been displayed for the benefit of *your* country, and, let me add, no less of *ours too*, both in your admirable writings, and in your numerous successful embassies and negotiations. Your romantic bravery, and successful daring in the late brilliant campaign, if faithfully recorded, might seem to make history encroach on the province of poetry. The generous praise of the noble and illustrious person who guides our  
Eastern

Eastern Empire, is but an anticipation of the voice of impartial posterity.

That you may long live to enjoy the honors which you have gained in arts and in arms, and to diffuse the generous feelings which have led you to glory, is the ardent prayer of

Your very humble and

faithful Servant,

MULLA FIRUZ BIN KAUS.

*Bombay,*

2d May 1818.

... ..  
... ..

... ..  
... ..  
... ..  
... ..

... ..

... ..

... ..

## PREFACE.

---

**T**HE following pages contain one of the most singular works that has ever appeared in the east. The Desatir professes to be a collection of the writings of the different Persian Prophets, who flourished from the time of Mahabad to the time of the fifth Sasan, being fifteen in number; of whom Zerdusht, or Zoroaster was the thirteenth and the fifth Sasan the last. The fifth Sasan lived in the time of Khusro Parvez, who was contemporary with the Emperor Heraclius, and died only nine years before the destruction of the ancient Persian monarchy. The writings of these fifteen prophets are in a tongue of which no other vestige appears to remain, and which would have been unintelligible without the assistance of the ancient Persian translation. It is quite a different language from the Zend, the Pehlevi, and the Desi, the most celebrated of the dialects of ancient Persia. The old Persian translation was made by the fifth Sasan, who has added a commentary, in which some difficulties of the original text are expounded. The commentary displays a very subtle and refined metaphysics.

This work, though known to have existed as late as the reign of Shah Jehan, had eluded the search of the curious in oriental history and antiquities in later times. The attention of the European world was first directed to it by Sir William Jones, a man of whom England is justly proud, and whose profound knowledge of Persian history and literature, entitles all his remarks on these subjects to the highest attention. That accomplished writer, in his Sixth Anniversary Discourse delivered before the Asiatick Society "On the Persians," after explaining his own peculiar qualifications for the task which he had undertaken of unfolding the antiquities of Persia, continues; "And since I have maturely considered  
" the questions which I mean to discuss, you will not, I am persuaded  
" suspect



“ suspect my testimony, or think that I go too far when I assure you, that I will assert nothing positively which I am not able *satisfactorily to demonstrate*.” He then remarks, that it had long seemed to him unaccountably strange, that although Egypt, Yemen, the Chinese, and India had their monarchs in very early times “ yet Persia, the most delightful the most compact, the most desirable country of them all, should have remained for so many ages unsettled and disunited. A fortunate discovery,” he adds, “ for which I was first indebted to Mir Muhammed Husain, one of the most intelligent Muselmans in India, has at once dissipated the cloud, and cast a gleam of light on the primeval history of Iran, and of the human race, of which I had long despaired, and which could hardly have dawned from any other quarter.

“ The rare and interesting tract on *twelve* different religions, entitled the *Dabistan*, and composed by a Muhammedan traveler, a native of Cashmir, named *Mohsan*, but distinguished by the assumed surname of *Fani* or *perishable*, begins, with the wonderfully curious chapter on the religion of Hushaog, which was long anterior to that of Zoroastusht, but had continued to be secretly professed by many learned Persians, even to the author’s time; and several of the most eminent of them, dissenting in many points from the Gabrs, and persecuted by the ruling powers of their country, had retired to India, where they compiled a number of books, now extremely scarce, which Mohsan had perused, and with the writers of which, or with many of them, he had contracted an intimate friendship. From them he learned, that a powerful monarchy had been established for ages in Iran before the accession of Cayumers; that it was called the Mahabadian dynasty for a reason which will soon be mentioned; and that many princes, of whom seven or eight are only named in the *Dabistan*, and among them *Mahbulur* or *Maha Beli*, had raised their empire to the zenith of human glory. If we can rely on this authority, which to me appears unexceptionable, the Iranian monarchy must have been the oldest in the world.”

After some new and valuable remarks on the ancient languages and characters of Iran, Sir William Jones proceeds to characterise the religion of the *Desatir* and *Dabistan* in the following words, which will form the best introduction to these volumes.

“ The primeval religion of Iran, if we rely on the authorities adduced by Mohsan Fani, was that which Newton calls the oldest (and

\* *Asiat. Res.* Vol. II. pp. 48-49. Octavo Edition.

66 It may be justly called (the noblest) of all religions: 6 A firm belief  
 66 that one supreme God made the world by his power, and continually  
 66 governed it by his providence; a pious fear, love and adoration o.  
 66 him; a due reverence for parents and aged persons; a fraternal affec  
 66 tion for the whole human species, and a compassionate tenderness even  
 66 for the brute creation; A system of devotion so pure and sublim<sup>c</sup>  
 66 could hardly among mortals, be of long duration: and we learn from  
 66 the Dabistan that the popular worship of the Iranians under Hushang,  
 66 was purely *Sabian*; a word of which I cannot offer any certainty  
 66 mology, but which has been deduced by grammarians from *Saba*, an  
 66 *host*, and particularly the *host* of *heaven*, or the *celestial bodies*, in  
 66 the adoration of which the Sabian ritual is believed to have consisted.  
 66 There is a description, in the learned work just mentioned, of the se  
 66 veral Persian temples dedicated to the sun and planets, of the image<sup>o</sup>  
 66 adored in them, and of the magnificent processions to them on pre  
 66 scribed festivals; one of which is probably represented by sculpture  
 66 in the ruined city of Jemshid. But the planetary worship in Persia  
 66 seems only part of a far more complicated religion, which we now  
 66 find in the Indian provinces; for Mohsan assures us that, in the opi  
 66 nion of the best informed Persians, who professed the faith of Hush  
 66 ang, distinguished from that of Zetatusht, the first monarch of Iran  
 66 and of the whole earth, was Mahabad (a word apparently Sanscrit)<sup>a</sup>  
 66 who divided the people into four orders, the *religious*, the *military*,  
 66 the *commercial*, and the *servile*, to which he assigned names unques  
 66 tionably the same in their origin with those now applied to the four  
 66 primary classes of the Hindus. They added, that he received from the  
 66 Creator, and promulgated among men, a *sacred book in a heavenly*  
 66 *language*, to which the Muselman author gives the Arabic title of *De*,  
 66 *satir*, or *regulations*, but the original name of which he has not men  
 66 tioned; and that *fourteen Mahabads* had appeared, or would appear,  
 66 in human shapes for the government of this world. Now when we  
 66 know that the Hindus believe in *fourteen Mens*, or celestial persons  
 66 ages with similar functions, the first of whom left a book of *regula*  
 66 *tions* or *divine ordinances*, which they hold equal to the *Veda*, and  
 66 the language of which they believe to be that of the Gods, we can  
 66 hardly doubt that the first corruption of the purest and oldest religion  
 66 was the system of Indian theology invented by the Brahman, and  
 66 prevalent in these territories, where the book of Mahabad, or *Mens*,  
 66 is at this moment the standard of all religious and moral duties. The  
 66 accession of Cayumers to the throne of Persia, in the eighth or ninth  
 66 century before Christ, seems to have been accompanied by a consider  
 66 66 able

“ able revolution both in government and religion; he was most prob-  
 “ ably of a different race from the Mahabadians who preceded him,  
 “ and began perhaps the new system of national faith which Hushang,  
 “ whose names it bears, completed; but the reformation was partial,  
 “ for, while they rejected the complex polytheism of their predeces-  
 “ sors, they retained the laws of Mahabad, with a superstitious vena-  
 “ ration for the sun, the planets, and fire; thus resembling the Hindu  
 “ sects called *Sauras* and *Sagnicas*, the second of which is very nume-  
 “ rous at Benaras, where many *agnihotras* are continually blazing,  
 “ and where the *Sagnicas* when they enter on their sacerdotal office  
 “ kindle, with two pieces of the hard wood *Semi*, a fire which they  
 “ keep lighted through their lives for their nuptial ceremony, the per-  
 “ formance of solemn sacrifices, the obsequies of departed ancestors,  
 “ and their own funeral pile. This remarkable rite was continued by  
 “ Zeratusht, who reformed the old religion by the addition of genii, or  
 “ angels, presiding over months and days, of new ceremonies in the ve-  
 “ neration shewn to fire, of a new work which he pretended to have  
 “ received from heaven, and above all by establishing the actual adora-  
 “ tion of one supreme Being. He was born, according to Mobsan, in  
 “ the district of Rai; and it was he (not as Ammianus asserts, his pro-  
 “ tector Gushtasp) who travelled into India, that he might receive  
 “ information from the Brahmans in theology and ethics. It is barely  
 “ possible that Pythagoras knew him in the capital of Irak; but the  
 “ Grecian sage must then have been far advanced in years; and we  
 “ have no certain evidence of an intercourse between the two philoso-  
 “ phers. The reformed religion of Persia continued in force till that  
 “ country was subdued by the Muselmans; and, without studying the  
 “ Zend, we have ample information concerning it in the modern Per-  
 “ sian writings of several who professed it. Bahman always named Ze-  
 “ ratusht with reverence; but he was in truth a pure theist, and strong-  
 “ ly disclaimed any adoration of the fire or other elements; he denied  
 “ that the doctrine of two coeval principles, supremely good and su-  
 “ premely bad, formed any part of his faith; and he often repeated  
 “ with emphasis the verses of Firdausi on the *prostration* of Cyrus and  
 “ his paternal grandfather before the blazing altar; ‘ Think not that they  
 “ were adorers of fire; for that element was only an exalted object,  
 “ on the lustre of which they fixed their eyes; they humbled themselves  
 “ a whole week before God; and, if thy understanding be ever so little  
 “ exerted, thou must acknowledge thy dependence on the Being su-  
 “ premely pure.’ In a story of Sadi, near the close of his beautiful  
 “ Bustan.

" Buſtan, concerning the idol of Somanath, or Mahadeva, he con-  
 " founded the religion of the Hindus with that of the Gabrs, calling the  
 " Brahmans not only Moghs (which might be juſtified by a paſſage in  
 " the Meſnavi) but even readers of the Zend and Pazend; Now, whe-  
 " ther this confuſion proceeded from real or pretended ignorance I  
 " cannot decide, but am as well convinced that the doctrines of the Zend  
 " were diſtinct from thoſe of the Veda, as I am that the religion of the  
 " Brahmans, with whom we converse every day, prevailed in Perſia,  
 " before the acceſſion of Cayumers, whom the Parſis, from reſpect to  
 " his memory, conſider as the beſt of men, although they believe in an  
 " univerſal deluge before his reign."

" With the religion of the old Perſians their philoſophy (or as much  
 " as we know of it) was intimately connected; for they were aſſidu-  
 " ous obſervers of the luminaries, which they adored, and eſtabliſhed,  
 " according to Moſan, who confirms in ſome degree the fragments of  
 " Beroſus, a number of artificial cycles with diſtinct names, which ſeem  
 " to indicate a knowledge of the period in which the equinoxes appear  
 " to revolve. They are ſaid alſo to have known the moſt wonderful  
 " powers of nature, and thence to have acquired the fame of Magicians,  
 " and † enchanterſ &c."

After a few obſervations on the mystical theology, the monuments of  
 ſculpture, and the ſciences and arts of the ancient Perſians, the learned  
 author concludes, " Thus has it been proved by clear evidence and plain  
 " reaſoning, that a powerful monarchy was eſtabliſhed in Iran long be-  
 " fore the Aſſyrian or Pſiſidadi government; that it was in truth a Hindu  
 " monarchy, though if any chuſe to call it *Cuſean*, *Caſſean*, or *Scythian*  
 " we ſhall not enter into a debate on mere names: that it ſubſiſted many  
 " centuries, and that its hiſtory has been engrafted on that of the Hindus  
 " who founded the monarchies of Ayodbyn and Indrapreſtha; that the  
 " language of the firſt Perſian empire was the mother of the *Sancrit*,  
 " and conſequently of the *Zend* and *Parſi*, as well as of the *Greek*, *Latin*,  
 " and *Gothic*, that the language of the Aſſyrians was the parent of the  
 " *Chaldaic* and † *Pahlivi*."

It is not ſurprizing that the deliberate judgment of ſo enlightened an  
 enquirer as Sir William Jones, and the important concluſions to which the  
 diſquiſitions founded on the facts contained in the *Deſatir* evidently led,  
 ſhould have excited a very ſtrong deſire to diſcover and bring to light a

† *Asiat. Reſ.* Vol. II pp. 58—62.

‡ *Ibid* p. 64.



volume so precious to history. This wish has been often and strongly expressed by the persons who were best qualified to appreciate the value of such a work. But the testimony contained in the Discourse of the Most Noble the Marquis of Hastings at the public visitation of the College of Fort William on the 15th July 1816, is that which is most highly gratifying to the Editor, not only as being the opinion of a nobleman profoundly conversant with the history and spirit of the East, but as containing a flattering compliment to the Editor himself; "Among the literary notices of this year," says the Governor General, "there is one, which, although not edited under the immediate auspices of this Institution, or even of this Government, is, nevertheless so great a literary curiosity, that I cannot refrain from bringing it forward, by public mention, on this occasion. I allude to that interesting work, the Desatir, which had for some time been lost to the literary world, until a copy was almost accidentally recovered by the learned Chief Priest of the Parsee religion at Bombay. A translation into English & a glossary of the obsolete words has been prepared under the superintendence of the Moolla, and in this state the work is now in the press at that presidency. The Desatir, which purports to be a collection of the works of the elder Persian prophets, will be peculiarly an object of curiosity with the learned of Europe, as well as of this country, for it is unquestionably the only relique which exists of the literature of that period of Persian history, which is familiar to us from its connection with the history of Greece."

Where a work comes before the public with such high pretensions, it is but reasonable to expect that some account should be given, not only of the mention which has been made of it by the writers of past ages, but of the way in which the copy from which it is now printed was originally found.

The Desatir is known to have existed for many years and has frequently been referred to by Persian writers, though as it was regarded as the Sacred Volume of a particular sect, it seems to have been guarded with that jealous care, and that uncommunicative spirit that have particularly distinguished the religious sects of the East. We can only fairly expect therefore, that the contents should be known to the followers of the sect. It is accordingly quoted by Behram Ferhad, the author of the *Sharistani Char Chemen*, who flourished in the reign of Akbar, and died about A. D. 1624. in the reign of the Emperor Jehangir. This author, who appears to have been a native of Shiraz, though outwardly a Musselman, was really a Parsi, or rather a disciple of Azel-Kciwan, a philoso-

phical

phical ascetic, who founded a new sect on the foundation of the ancient Parsi tenets. The *Desatir* was known to Hakim-ibni-Khalif-ur-Tehrizi Muhammed Husain, the author of the *Burhani Katin*, the best dictionary extant of the Persian language, who lived in the age of Shah Jehan; and at that time the credit of the *Desatir* must have been high, since he often quotes the commentary as his authority for words in the old Persian. The author of the *Dabistan*, who seems to have flourished in the reigns of Jehangir and Shah Jehan, frequently mentions the *Desatir*, and indeed adopts it for his guide in the account which he gives of the religious dynasties of Mahabad and his successors.

As to the copy from which the present edition was printed, it is carefully taken from that in the possession of the Editor, Mulla Firuz, being the only manuscript of the work known to exist. It was purchased at Isfahan by his father about forty five years ago, from one Agha Muhammed Taher, a bookseller, who, understanding that the Editor's father was an Indian Parsi, brought it to him for sale, induced by the words *Kitab i Gabri* (a Gabr Book) which were written on the cover. Kaus, the father of Firuz, had been sent by the Parsis of India to travel in Persia for the purpose of making some enquiries regarding the remnant of the Parsis in that country; and particularly in search of materials that might enable him to settle the disputes which prevailed among the Parsis of India concerning their computation of time; the difference of a complete month having taken place in their modes of reckoning, during the long interruption of intercourse between the Parsis of India and those of Persia; a circumstance which had produced a schism at Surat; some following the Kalendar of the Parsis of Kerman, others that which had been in use for some centuries among the Parsis of India. This harmless schism still continues.

Some years ago this work attracted the notice of the Honorable Jonathan Duncan, the late Governor of Bombay, a gentleman whose friendship the Editor had the happiness of enjoying for a long period. He had devoted much of his attention to the manners and institutions of the East, and was equally distinguished for the zeal with which he himself prosecuted these enquiries, and for the liberality with which he patronised those who did. Mr. Duncan was struck with the character of the work, and after various enquiries regarding its authenticity, of which he satisfied himself, resolved to steal some hours from public business to devote to the task of translating the *Desatir*; a labor in which at various periods during the course of nearly five years, he was assisted by the Editor.

In



In the year 1811, Mr. Duncan was advised to leave Bombay, in consequence of his declining health. Still faithful to his resolution of completing the translation of the Desatir, which he had resolved to present to his Majesty as the most valuable tribute that he could offer him on his return from the East, he gained the Editor's consent to accompany him to the Isle of France that he might assist in the translation which was now considerably advanced: but the death of Mr. Duncan, before he could embark, deprived the Editor of one of his most valued friends, and put an end to this plan, which had occupied some of his latest thoughts, when nearly one half of the work was finished. The part which he translated has, it is understood, been sent to England with his other papers. It is to be regretted that Mr. Duncan did not live to complete a work for which he was every way so well qualified.

Soon after this event, when General Sir John Malcolm was collecting materials for his History of Persia, the accounts which he had heard regarding the Desatir, and the high opinion of its value entertained by Sir William Jones, produced some enquiries which terminated in his expressing to the Editor his decided judgment that it should be given to the public in the original, that its pretensions and merits, such as they were, might meet with a more complete and fair investigation than it was possible for them to receive while the work remained in manuscript; and indeed, as far as has yet appeared, shut up in a single copy.

For the favourable terms in which the Editor and his plans are mentioned by Sir John Malcolm in various parts of his admirable History of Persia, the Editor returns that gentleman his most grateful thanks.

The opinion of the historian of Persia, which had so much weight with the Editor, and was likely to have so much with the public, led to the present publication. The text of the Desatir is now printed entire, along with its Persian translation and commentary, under the care of the Editor, who has laboured with unwearied zeal to leave nothing undone on his part, that could render the work complete. To the original work he has added a glossary of such ancient and technical words as occur in the old Persian translation, and to those who make the language or antiquities of Persia their study, this glossary, the fruit of many years' observation, may not be esteemed the least valuable part of the volumes. The whole he commits to the judgment of the learned.

To the Right Honorable the Governor in Council of Bombay his most grateful thanks are due for the liberal patronage they have afforded to this Publication.

Nor can he conclude this Preface without returning his acknowledgments to Mr. Erskine for the valuable assistance received from him in many instances during the progress of this undertaking.

With these observations the Editor delivers to the public a work which for many years has been his favorite study. Unless his partiality for it misleads him, he trusts that it will be received as a valuable addition to the historical and literary annals of the East. The few years of his life that may yet remain to him he intends to devote to the completion of an Epic poem on the Conquest of India by the British,\* on which he has for many years been employed, and which he has nearly brought to a close.

If his name is to be known to future ages and to be enrolled among the small number of poets whose works have survived the touch of time, he fondly hopes that it may be conveyed to posterity by the same work which records the unrivalled triumphs of British valor; and that, by the fortunate association, his fame may perish only with the memory of British glory.

BOMBAY, 2D MAY 1818.

\* The George-nameh.

THE UNIVERSITY OF CHICAGO  
LIBRARY

THE UNIVERSITY OF CHICAGO

THE UNIVERSITY OF CHICAGO  
LIBRARY

**SUBSCRIBERS**  
**TO THE DESATIR**

---

*HIS ROYAL HIGHNESS*  
**THE PRINCE REGENT,**

TWO COPIES.

---

*THE MOST NOBLE*  
**THE MARQUES OF HASTINGS, K. G.**  
*GOVERNOR GENERAL OF INDIA.*

SIX COPIES.

---

**THE GOVERNMENT OF BOMBAY,**

ONE HUNDRED COPIES.

A.	Copies.	B.	Copies.
Anstruther, Sir A. Recorder of Bōmbay. ... ..	3	Bax, John. Esq. ... ..	1
Ashburner, Luke, Esq. ....	1	Bell, Alexander, Esq. Member of Council. ... ..	1
Apcar, Mr. Arratoon, ... ..	1	Barnes, Venerable the Archdeacon, ... ..	2
Ardaseer Framjee, ... ..	1	Briggs, Captain John, ... ..	1
Adam, Wm. Esq. Chief Sec. to Govt. Bengal. ... ..	2	Brown, George, Esq. ... ..	2
Anderson, G. W. Esq. Kaira. ... ..	1	Babington, Stephen, Esq. ... ..	2
Ardaseer Dhunjee Shah, ... ..	1	Bruce, Capt. William, ... ..	1
Agnew Major, ... ..	1	Baird, P. C. Esq. ... ..	1
Alves Lieutenant, ... ..	1	Boyce, Mr. William, ... ..	1
Anderson, Rt. Esq. Deputy Regr. Sudder Adawlut, Madras. ... ..	1	Bellino, Mr. Charles, ... ..	1
		Bhicajee Merjee, ... ..	1
		Berzoorjee Nanabhoy, ... ..	1

B.	Copies.	F.	Copies.
Byramjee Cowasjee Bennarjee, ... ..	1	Fell, John, Esq. ... ..	3
Barnard, T. Esq. ... ..	1	Ford, Major John, ... ..	1
Burnett, Andrew, Esq. ... ..	1	Fraser, Lieut. Col. Thomas Augustus, Madras. ... ..	1
Bingham, Chas. Esq. Poona. 1	1	Fitzgerald, Captain 8th Regiment, Calcutta. ... ..	1
C.		Forbes, Theodore, Esq. ... ..	1
Calcutta, the Lord Bishop of 3	3	Faria, Sir Roger, De ... ..	1
Cole, the Hon'ble A. H. Resident at Mysore, ... ..	1	Feeroozshah Dhunjeeah, ... 2	2
Carr, the Reverend J. S. ... 1	1	G.	
Collett, Captain J. H. ... ..	1	Griffith, Colonel John, ... ..	1
Close, Captain R. Resident at Scindiah's Court. ... 2	2	Goodwin, Rich. Thos. Esq. 2	2
Cleiland, Major, ———, ... 1	1	Graham, Lieutenant J. W. ... 1	1
Campbell Major, ———, ... 1	1	Grindlay, Capt. R. M. ... ..	1
Cursetjee Cowasjee, ... ..	1	Grant, Lieut. G. (Marine)... 1	1
Cursetjee Manockjee, ... ..	5	Gregory, Geo. Esq. Judge & crim. Judge at Guatoer 1	1
Campbell, Robert, Capt. ... 1	1	H.	
Corsellis, George, Esq. .... 1	1	Hare, Major General, Commanding in Mysore. ... ..	1
Caldwell, Lieut. H. 2d Bat. 25 Native Infantry. ... ..	1	Henderson, James, Esq. Sec. to Government. ... ..	1
Chastenay, Mr. ... ..	1	Harvey, Captain, ———, ... 1	1
Colquhoun, Gideon Esq. Resident at Bussora. ... ..	1	Hollis, Lieutenant, ———, 1	1
Carnac, Captain J. R. Resident at Barodra. ... ..	2	Henshaw, Mr. S. W. H. ... 1	1
D.		Hughes, Lieut. John Rees. 1	1
Doyle, Lieut. Col. Calcutta. 3	3	Hislop, Lieut. Gen. Sir Thos. Bt. Commander in Chief Madras. ... ..	1
Dun, Lieut. C. D. M. N. I. 1	1	Hockley, W. B. Esq. ... ..	1
Dossabhay Jansettjee, ... ..	1	Herdis, Capt. 1st Bat. 19th Regt. M. N. I. ... ..	1
E.		Heath, J. M. Esq. Dep. Commercial Resident, at Salem. 2	2
Elphinston, the Hon. Mountstuart, &c. &c. &c. ... ..	5	Harriott, Maj. John, B. N. I. 1	1
Erskine, Wm. Esq. Bombay 3	3	Hornoozjee Bomanjee, ... ..	2
Elphinston, John, Esq. ... ..	1	Hornoozjee Bhicajee, ... ..	1
Elphinstone, C. Keith, Mr. 1	1	Heerjee Nowrojee, ... ..	1
Edmond, Captain J. 16th Regiment Madras N. I. ... 1	1	J.	
Elliot, G. C. Esq. ... ..	1	Jordon, Mr. Paul, ... ..	1
Ellis, C. Esq. Judge and Magistrate, Mangalore. ... ..	1	Jarden, Maj. J. S. 5th Regt. 1	1
Eduljee Cursetjee, ... ..	1	Jones, W. A. Esq. ... ..	1
		Jansettjee Bomanjee, ... ..	1



Copies.

N.

Copies.

Kennedy, Captain, Vans. ... 1  
 Kempf, Mr. R. ... .. 1  
 Keys, Captain Charles, ..... 1  
 Keate, Thomas, M. Esq. .... 1  
 Kennedy, Richard M. D. Esq. 1  
 Kennedy, Col. M. ... .. 1  
 Keath, J. M. Esq. Dep. Com-  
 mercial Resident at Salem. 2  
 Kaikhosroe Sorabjee, ... .. 1

L.

Library of the Literary So-  
 ciety of Bombay, ... .. 1  
 Lithgow, Colonel James, ... 1  
 Low, Lieut. John, ... .. 1  
 Law, C. Esq. Post Master Gen. 1  
 Loureiro Mr. Henrique Jos. 1  
 Limjee Bhicajee, ... .. 1

M.

Malcolm, Brigadier General  
 Sir John, K. C. B. K. L.  
 S. and L. L. D. ... .. 6  
 Malcolm, David, Esq. ... .. 1  
 Machride, John David, D. C.  
 L. Professor of Arabic in  
 the University of Oxford. 2  
 Macklin, Hugh George, Esq.  
 Advocate Gen. Bombay. ... 1  
 Michie, Lieut. Jonathan, ... 1  
 Morris, John Esq. ... .. 1  
 Morison, John Esq. ... .. 1  
 McMurdo, Capt. J. Resident  
 at Anjar. ... .. 1  
 McIlraith, Mr. ... .. 1  
 McDonald, Lieut. O. ... .. 2  
 Munro, James Esq. Register  
 Zillah Court at Dharrum-  
 pooram Coimbalore, Ma-  
 dras. ... .. 1  
 Macan, T. Esq. Calcutta. ... 2  
 Martin, R. Esq. Calcutta. ... 1  
 McVeigh Mr. Schoolmaster, 1  
 Merwanjee Nowroozjee Ma-  
 nockjee, ... .. 1  
 Mahummed Ulle Khan, ... 2

Nepean, the Right Hon'ble  
 Sir Evan, Bart. Governor  
 of Bombay. ... .. 3  
 Newbolt, the Hon'ble Sir John  
 Kt. Chief Justice of Ma-  
 dras. ... .. 1  
 Nightingall, General, Lieut.  
 Sir Miles K. C. B. Com-  
 mandr in Chief, Bombay. 2  
 Newnham, William Esq. Sec-  
 retary to Govt. Bombay. 1  
 Newnham, Thomas Esq. Ma-  
 dras Civil Establishment. 1  
 Newnham, Henry Esq. Ben-  
 gal Establishment. ... 1  
 Noton, Benjamin Esq. ... 1  
 Napier, Capt. ... .. 2  
 Nicol, Lieut. Col. ... .. 1

O.

Oliver, Wm. Esq. Register  
 Court of Sudder Adawlut,  
 Madras. ... .. 1  
 Oakes, T. A. Esq. Collector  
 and Magistrate at Guntoor. 1  
 Osborne, Lieut. Col. H. ... 1

P.

Pottinger, Lieut. H. ... .. 1  
 Pruen, Capt. John, ... .. 1  
 Prinsep, H. Esq. ... .. 2  
 Patrickson, Capt. W. E. Cal. 1  
 Pelly, John H. Esq. Fort Vic-  
 toria. ... .. 1  
 Pereira, Mr. Joseph Antonio, 1  
 Pestonjee Cowasjee, ... .. 1

R.

Rich, Claudius Jones, Esq.  
 Resident at Bagdad, ... 2  
 Reid, J. R. Esq. ... .. 1  
 Romer, John Esq. Judge &  
 Magistrate, Surat. ... .. 1  
 Russell, Lieut. Colonel, ... 1  
 Robertson T. W. Esq. Head  
 Assistant to the Collector at  
 Massulipatam. ... .. 1



R.	Copies.	T.	Copies.
Robinson, the Revd. Thomas,		Taylor, Doctor John,	1
Poona. ... ..	1	Towsey, Capt. Edward,	1
Ruttonjee Bomanjee,	1	Thompson, Capt. 17th Dra-	
		goons. ... ..	1
S.		W	
Shotton, William Esq.	1	Warden, Francis, Esq. Chief	
Smith, Lionel, Brigadier Ge-		Secretary to the Govern-	
neral, Poona. ... ..	2	ment of Bombay. ... ..	2
Stewart, John, Esq.	5	Wedderburn, John, Esq. Ac-	
Stewart, Captain John,	1	countant General. ... ..	1
Stephenson, R. E. Esq.	1	Wade, the Revd. N. ... ..	1
Steuart, Robert, Esq.	1	Willock, Capt. Henry, Char-	
Swinton, George Esq. Sec.		gé d'affaires at the Court	
to Government Bengal. ...	2	of Teheran, ... ..	1
Sawers, J. Esq. ... ..	2	Wilkins, William, Esq. ...	1
Sealy, Major H. W. ... ..	1	Woodhouse, Olyett, Esq. ...	2
Stannus, Captain, ... ..	1	Woodhouse, Mr. Richard, ...	2
Sutherland, James Esq. third		Williams, Monier Capt. Sur-	
Judge of the Provincial		veyor General. ... ..	1
Court of Circuit and ap-		Williams, J. Esq. ... ..	2
peal, at Surat, ... ..	1	Waters, G. Esq. Register to	
Syyed Mohummed Ullee		Judge and Magistrate at	
Yezdey, ... ..	1	Mangalore. ... ..	1
T.		Y.	
Torin, Richard, Esq.	1	Young, Lieutenant Colonel,	
Tod, Captain ———,	1	Calcutta. ... ..	1
Tovey, Captain ———,	1		

In England Subscribers to the number of Fifty have been acquired by the Editor's friends. ... .. 50

*Additional SUBSCRIBERS to the DESATIR: received since the foregoing list was printed.*

	Copies.
N. B. Edmonstone, Esq. ... ..	2
The Ven'ble Archdeacon Seton, ... ..	2
G. Dowdeswell, Esq. ... ..	1
C. M. Ricketts, Esq. ... ..	1
W. B. Bayley, Esq. ... ..	1
Capt. Thomas Roebuck, ... ..	1
Lient. Col. P. Bradshaw, ... ..	1
James Calder, Esq. ... ..	2



[ THE BOOK  
OF THE  
PROPHET, THE GREAT ABAD.<sup>a</sup> ]

---

1. **L**ET us take refuge with Mezdân from evil thoughts which mislead and afflict us.

2. In the name of Shemtâ, the Bountiful, the Beneficent, the Kind, the Just !

3. In the name of Lâreng !

4. The origin of Mezdâm's being none can know. Except Himself, who can comprehend it ?

5. Existence and unity and identity are inseparable properties of His original substance, and are not adventitious to Him.

COMMENTARY. Whence it is clear that although your substance is not adequate to the discovering of things till you are affected by the quality of knowledge ; while as soon as you are so affected, such discovery becomes practicable ; yet that the same is not the case with God, (Yezdan) as He knows every thing by his own substance without the intervention of qualities.

<sup>a</sup> This title is not in the original and is added to make the first Book uniform with the others. All the titles of the Books have been added by the Persian translator or by some transcriber ; as the names given in them to the various prophets are those of the translation, not of the original.

[*Note of the Translator.*]

6. He is without beginning, or end, or associate, or foe, or like unto him, or friend, or father, or mother, or wife, or child, or place, or position, or body, or any thing material, or colour, or smell.

7. He is Living, and Wise, and Powerful, and Independent and Just: and his knowledge extends over all that is heard, or seen or that exists.

8. And (*all*) existence is visible to his knowledge at once, without time; and from Him nothing is hid,

COMMENTARY. The perfection of his knowledge consists in this, that it has no dependence on time: and it appertains to his greatness that nothing appears as past, present or future; the whole progress of time and length of duration, with the events which, succeeding each other in successive portions, mark its divisions, are visible to God at one moment: not as in our knowledge which we receive by broken portions; some of events that are past, some of such as are now visible, and others of such as are to come.

9. He doth not evil & abideth not with the \*evil-inclined. Whatever He hath done is good.

\* *PERSIAN NOTE.* He wishes not for evil, and is not an evil-wisher.

10. In the name of Lareng!

11. The Simple Being, without hope of return,

return, of his own beneficence and love of good, first of all, created a substance free and unconfined, unmixed, immaterial, not subject to time, without body or aught material, or dependence on body, or matter, or quality, named Behnâm, whose title is *the chief of Angels*.

COMMENTARY. Hail to the Bountiful God! the Bestower of good, the Benevolent, the Just, the Friend of Bounty: who without the supplication of petitioner, or the prayer of one to ask, or the entreaty of entreater called forth Being! To His grace, there is no bound! Know Him as the One worthy of praise!

12. He \*is wholly excellence, and goodness altogether. By him (God) created the substance of †Amshâm; with ‡Mânistâr the Governor of Souls, & †Tânistâr the Governor of bodies,

PERSIAN NOTES. \*Behnâm called the first (*Khirið* or) *Intelligence and the first (Khûsh or) Reason.*

†Amshâm. *The second Intelligence and Angel.*

‡Mânistâr *Rewâmbud.* *Manistâr is the name of the Soul (or Spirit) who guards the highest heaven, and who is stiled Rewâmbud, or chief of Souls.*

†Tânistâr *Tenâmbud.* *The body of the highest heaven is called Tânistâr; and Tenâm-bud, or chief of Bodies, is his title.*

13. And by \*Amshâm (*he created*) †Fâmshâm and ‡Ferârjâm and †Sâmâzhâm.

PERSIAN



*PERSIAN NOTES.* \*By the Angel Amshâm, who is the second (Khirid or) Intelligence.

† Fâmshâm is the name of the heaven immediately below the highest.

‡ Ferârhâm, the name of the Soul of that heaven.

† Sâmhâm the Body of the heaven.

14. In this manner by each Intelligence he created another Intelligence, and a Soul, and a Body, till he completed the system of the Heavens.

15. As for example \*Ferensâ, & †Lâtînsâ, and †Armensâ.

*PERSIAN NOTES.* \*Ferensâ, the Intelligence of the sphere of Keiwân (Saturn).

† Lâtînsâ its Soul.

‡ Armensâ its Body.

16. And Anjumdâd and Nejmâzâd and \*Shîdârâd :

*PERSIAN NOTE.* And the Intelligence of the sphere of Hormuzd (Jupiter) is Anjumdâd, its Soul Nijmâzâd, its Body Shîdârâd.

17. And Behmenzâd, and Fershâd and Rizbâdwâd :

*PERSIAN NOTE.* These are the Intelligence, the Soul, and the Body of the sphere of Behrâm (Mars)!

18. And Shadârâm, and Shadâyâm and Nishâdirsâm.

*PERSIAN NOTE.* The Intelligence, Soul and Body of the sphere of the Sun.

19. And Nirwân and Tirwân and Rizwân :

*PERSIAN NOTE. The Intelligence, Soul and Body of the heaven of Nahîd ( Venus ).*

20. And Irlâs and Firlâs and Warlâs :

*PERSIAN NOTE. The Intelligence, Soul and Body of the Sphere of Tîr ( Mercury ).*

21. And Fernûsh and Wernûsh and Ardûsh he did create.

*PERSIAN NOTE. The Intelligence, Soul and Body of the Sphere of the Moon.*

22. Of their excellencies and number little is said ; seeing that the Angels are innumerable.

23. The heavy-moving stars are many, and each has an Intelligence, a Soul and a Body.

24. And in like manner every distinct division of the heavens and planets, hath its Intelligences and Souls.

25. The number of the Intelligences, and Souls, and Stars, and Heavens, Mezdâm knows.

26. In the name of <sup>ô</sup>Lareng !

<sup>a</sup> The heavy-moving stars are the fixed stars, in contradistinction to the planets which have been before enumerated. *Transl:*

<sup>b</sup> A name of God, meaning the Being free from qualities.

27. The whole Spheres are round, and are pure, and never die.

28. Neither are they light or heavy, cold or hot, moist or dry.

29. They have neither growth nor decay, desire nor aversion.

30. They do not possess the susceptibility of assuming or putting off an aspect: of being broken or joined.

COMMENTARY. They cannot be torn or sewn, broken or mended, rent or united.

31. They are ever revolving in their orbits; and their revolution is self-directed: since they are living and susceptible of knowledge.

32. And in that *Mansion* there is no death, nor birth, nor assuming, nor putting aside a form.

33. The inferior (*terrestrial*) world He made subject to the superior (*or celestial*) world.

34. In the name of Lareng!

35. Intelligence is not dependent on Body, but the Soul receives its perfection from the Body.

36. Heaven is the abode of Angels, the city of Souls, and the place of Spheres.

37. Whosoever approaches the\* Angels, sees the substance of the Lord of the World ;

\**PERSIAN NOTE. Who are the Intelligences and Souls of the spheres.*

38. The rapture thence arising no transport of the lower world can equal: the tongue cannot express, nor the ear hear, nor the eye see such ecstasy.

39. In the Heavens there is pleasure such as none but those who enjoy it can conceive.

40. The lowest degree of (enjoyment in) heaven is such as is felt by the poorest of men when he receives a gift equal to this whole lower world.

41. Moreover the pleasures that arise in it, from the beauty of wives, and handmaids, and slaves, from eating and drinking, from dress, and fine carpets and commodious seats is such as cannot be comprehended in this lower world.

42. To the Celestials the bounty of the Most High Mezdâm hath vouchsafed a body which admitteth not of separation, which doth not wax old, and is susceptible neither of pain nor defilement.

43. In the name of Lareng !

44. Fernûsh\* is the repository of the influences of the upper Spheres ;

*\*PERSIAN NOTE. The Intelligence of the Sphere of the Moon.*

COMMENTARY. Fernûsh, who is the Intelligence of the Sphere of the Moon, showereth down on the simple elements, the forms, accidents, and qualities which he hath collected by his own powers through the medium the revolutions of the spheres, and the conjunctions of the planets, and the aspects of the stars.

45. Seeing this place is under the Intelligence of the Sphere of the Moon.

46. Varnûsh \*is the fashioner of forms.

*\*PERSIAN NOTE. The Soul of the sphere of the Moon.*

47. Below the sphere of the Moon was made the place of elements.

48. Over the Fire, the Air, the Water and the Earth were placed four Angels :

49. Anirâb, and Hirâb, and Semirâb and Zehîrâb.

50. Whatever things are compounded of the elements are either impermanent or permanent.

COMMENTARY. What retaineth its form, is permanent; what doth not is impermanent.

51. The impermanent are fog, and snow, and rain, and thunder, and cloud, and lightning and such like.



52. Over each of these there is a Guardian Angel.

53. The Guardians of the fog, and snow, and rain, and thunder, and clouds, and lightning, are Milrâm, Silrâm, Nilrâm, Mehtâs, Behtâm and Nishâm, and so of the others.

54. And of the permanent compounded substances the first is the Mineral.

55. Of it there are many species, as the ruby, and the sapphire and such like.

56. And these have Guardians, such as Beherzâm and Neherzâm.

*PERSIAN NOTE.* Behersâm is the protector of the ruby; Neherzâm of the sapphire.

57. The next is the Vegetable, of which too there are many species, as the cypress and the plane, whose Guardians are Azerwân and Nuzerwân.

58. The next is the Animal, of which too there are many species, as the horse and man:

59. And of them too each hath its Guardian, as Ferârish and Ferzenrâm.

*PERSIAN NOTE.* The former the protector of horses, the latter of Mankind.

60. Each of these three\* children hath an active and intelligent † soul.



*PERSIAN NOTES.\* The Mineral, Vegetable and Animal.*

† *Free and independent.*

61. In the name of Lareng.

Mezdâm separated man from the other animals by the distinction of a soul, which is a free and independent substance, without a body, or any thing material, indivisible and without position, by which he attaineth the glory of the "Angels.

62. By His knowledge He united the Soul with the elemental body.

63. If one doth good in the elemental body, and possesseth useful knowledge, and acts aright, and is a Hirtâsp, and doth not give pain to harmless animals;

*PERSIAN NOTE.* The name *Hirtâsp* is applied to the worshipper of *Yezdân* who refrains from much eating and sleep from the love of God.

a NOTE by Mulla Firûz. In the 61st verse some words of the translation seem to have been omitted or mistaken by the transcriber. Wherefore the humble Firûz, according to the best of his poor understanding, has rendered the translation conformable to the text and inserted it above: the original translation is as under. "In the name of *Yezdân*. "The Mighty *Yezdân* selected *Man* from the other Animals and by giving him a glorious Soul which is an independent substance, and free from matter and form, indivisible, not having position, without a body, and of which it cannot be predicated that it has a body, without beginning and without end, unbounded and immense, and in it is contained the excellence of the Angels."

64. When he putteth off the inferior body, I will introduce him into the abode of Angels, that he may see Me with the nearest angels.

65. And if he be not a Hirtâsp, but yet is wise and far removed from evil, still will I elevate him to the rank of Angel.

66. And every one, according to his knowledge and his actions, shall assume his place in the rank of Intelligence, or Soul, or Heaven, or Star, and shall spend eternity in that blessed abode.

67. And every one who wisheth to return to the lower world, and is a doer of good, shall, according to his knowledge, and conversation, and actions, receive something, either as a King, or Prime Minister, or some high office, or wealth;

68. Until he meeteth with a reward suited to his deeds.

COMMENTARY. He says that he will meet with an end corresponding to his actions in his new state of exaltation. The prophet Abâd, the holy, on whom and on his faithful followers be the grace of Yezdân, enquired, O Merciful Judge! and O Just Preserver! Virtuous Kings, and rulers, and the mighty are attacked by diseases in their bodies, and with grief on account of their relations and connections, and so forth. How

is this, and wherefore?—The Lord of the World, the Master of Existence made answer :

69. Those who, in the season of prosperity, experience pain and grief, suffer them on account of their words or deeds in a former body, for which the Most Just now punisheth them.

COMMENTARY. It must be remarked that when any one has first done evil and next good, and has entered into another body: the Granter of desires, in this new state, grants him his desires: and moreover, in conformity to His justice, makes him suffer retribution for his offence; and suffers nothing to pass without its return. For, should He omit any part of the due retribution, He would not be Just.

70. In the name of Lareng.

Whosoever is an evil-doer, on him He first inflicteth pain under the human form: for sickness, the sufferings of children while in their mothers' womb, and after they are out of it, and suicide, and being hurt by ravenous animals, and death, and being subjected to want from birth till death, are all retributions for past actions: and in like manner as to goodness.

COMMENTARY. Observe that he says that every joy, or pleasure or pain that affects us from birth till death, is wholly the fruit of past actions which is now reaped.

71. The lion, the tyger, the leopard, the panther and the wolf, with all ravenous animals, whether birds, or quadrupeds, or creeping things, have once possessed authority : and every one whom they kill hath been their aider, or abettor, who did evil by supporting, or assisting, or by the orders of, that exalted class ; and having given pain to harmless animals are now punished by their own masters.

72. In fine, these Grandees, being invested with the forms of ravenous beasts, expire of suffering and wounds, according to their misdeeds : and, if any guilt remain, they will return a second time, and suffer punishment along with their accomplices.

COMMENTARY. And meet with due retribution, till in some way their guilt is removed : whether at the first time, or the second time, or the tenth, or the hundredth time, or so forth.

73. In the name of Lareng !

COMMENTARY. The Lord of the World speaks thus to the great prophet Abâd ;

74. Do not kill harmless \* animals, (Zindbâr) for the retribution exacted by the Wise on their acts is of another sort : since the horse submits to be ridden on, and the

ox,

ox, the camel, the mule, and the ass bear burdens. And these in a former life were men who imposed burdens on others unjustly.

*\*PERSIAN NOTE. The Zindbâr are the harmless animals that do not destroy others: such as the horse, the camel, the mule, the ass, and others of the same kind.*

75. If any one knowingly and intentionally kill a harmless animal, and do not meet with retribution in the same life either from the Unseen or the earthly ruler, he will find punishment awaiting him at his next coming.

76. The killing of a harmless animal is equal to the killing of an ignorant, harmless man.

77. Know that the killer of a harmless animal is caught in the wrath of Mezdâm.

78. Dread the wrath of Dai. (God.)

79. In the name of Lareng!

If a ravenous animal kill a harmless animal, it must be regarded as a \*retaliation on the slain: since ferocious animals exist for the purpose of inflicting such punishment.

*\*PERSIAN NOTE. It is a punishment on the animal killed, and an atonement for blood spilt, and a retribution for the misdeeds of the slain.*



80. The slaying of ravenous animals is laudable, since they, in a former existence, have been svedders of blood, and slew the guiltless. The punisher of such is blest.

COMMENTARY. For to punish them is doing good, and walking in the way of the commands of the Great God. Whence we perceive that he enjoins ravenous animals to be put to death, because to be killed is their punishment.

81. In the name of Lareng !

Such persons as are foolish and evil-doers, being enclosed in the body of vegetables, meet with the reward of their stupidity and misdeeds :

82. And such as possess illaudable knowledge and do evil, are enclosed in the body of minerals ;

83. Until their sins be purified ; after which they are delivered from this suffering, and are once more united to a human body : and according as they act in it, they again meet with retribution.

84. In the name of Lareng !

If a man be possessed of excellent knowledge, yet follow a wicked course of action, when this vile body is dissolved he doth not get another elemental body, nor doth his  
soul



soul get admittance into the upper abode, but his evil dispositions becoming his tormentors, assume the form of burning fire, of freezing snow, of serpents, dragons and the like, and inflict punishment on him :

85. And far from the happy abode, and from Mezdâm and the angels, and from a material body, he broileth in tormenting flame ; and this is the most horrible stage of Hell.

COMMENTARY. He next addresses the holy Abâd ;

86. Say thou, May the Lord of Being preserve thee and thy friends from this great torment.

87. In the name of Lareng !

When hungry and sleepless you fix your heart on the Lord of Being, separating yourself from this elemental body, you see the Heavens, and the stars, and the angels, and God.

88. Again you return to the material body : and when this lower body is dissolved, you once more reascend to that height which you have surveyed, and remain there for ever.

89. In the name of Lareng !

In prayer, turn to any side: but it is best to turn to the stars and the light.

COMMENTARY. He says, that, to that Being who is without place, you may pray in all directions; and that the prayer is good whithersoever you turn in praying to Him: but nevertheless that it is best to pray towards the stars and lights, and that prayers made towards the stars and celestial luminaries are most acceptable.

90. Chuse a wife: and look not on the bedfellow of another; neither lie with her:

91. Inflict punishment on evil-doers:

92. Break not your bargain, and do not take a false oath:

93. Whatever an offender doth to another do even so unto him:

COMMENTARY. He says, the punishment must be proportioned to the offence, so that a slight punishment should not be inflicted on a grievous offence as a retribution, nor a grievous punishment on a slight offence. That if any one be slain with a stone it is indispensably necessary that the slayer should, in like manner, be killed with a stone; and if with a sword, with a sword.

94. Drink not so much of the sense-destroyer as to become intoxicated.

95. The property of an \*impotent person deliver to an upright man till he attaineth his reason.

\**PERSIAN NOTE.* From minority or defect of reason.

COMMENTARY. This signifies that when the child becomes a man, what was given in trust be restored to him.

96. The property left by the father and mother, divide equally among the sons and daughters: and to the wife give a little.<sup>c</sup>

97. Shew kindness to those under you, that you may receive kindness from Mezdâm:

98. The Lord of Being created his servant \*free: if he doth good he gaineth heaven; if evil, he becometh an inhabitant of hell.

*\*PERSIAN NOTE. So that he can chuse good and evil and do them.*

COMMENTARY. Since the Most Just has conferred on his creature the faculty of distinguishing good from evil, and given him power to incline to either: hence, if he do good according to the commands of the Just God (Dadar), in whom there is nothing but good and excellence, the highest heaven, the choicest heaven is his abode: while if he be of evil dispositions he finds his seat in hell. It is plain that praise-worthy or blameable actions, good and bad conduct are the peoplers of heaven and hell: and that the orders of the incomparable God are like the prescriptions of the physician. Whoever observes the advice of the Benevolent, the Wise, escapes affliction, and by a little forbearance attains everlasting health: while the disease of him who does not attend to it increases. The physician of course is not answerable for either his health or sickness.

<sup>c</sup> To the wife give a little; i. e. on the death of her husband. *Trans.*

99. Evil proceedeth not from the God of Existence, and He loveth ~~not evil~~.

100. In the name of Lareng !

The Superior Beings and the Inferior Beings are the gift of the Giver : they cannot be separated from Him : they have been, are, and shall be.

COMMENTARY. Seeing that the Bountiful takes not back what He gives ; for that is the property of the avaricious and rude man.

101. The world, like a radiation, is not and cannot be separated from the sun of the substance of the mighty God

102. The lower world is subject to the sway of the upper world.

103. In the beginning of it's revolution the sovereignty over this lower world is committed to one of the slow-moving stars.

104. Which governeth it alone for the space of a thousand years ;

105. And for other thousands of years each of the heavy-moving stars, and swift-moving stars becometh it's partner, each for one thousand years.

106. Last of all the moon becometh its associate.

COMMENTARY. For a thousand years, like all the rest.

107. After that, the first associate will get the sovereignty.

COMMENTARY. So that we may call the star which first supported the regal authority, the first king: and that star which in the second thousand years, was it's partner, the second king: because, after the lapse of the regal reign of the first king, this second became king. For it is said that at the termination of the rule of the first king, the first partner, who was originally the partner of the first king, becomes king.

108. The second king goeth through the same round as the first King; and the others are in like manner his associates.

109. Last of all the first \*king is for a thousand years the partner of the second king.

*\*PERSIAN NOTE. The period of whose reign is now past and gone.*

110. Then the period of the reign of the second king is also past.

111. And understand that the same is the course as to all the others.

COMMENTARY. For every one of the fixed stars and planets becomes king, and is each ruler by itself for one thousand years, and for other thousands along with partners.

112. When the Moon hath been king, and all have been associates along with it, and it's reign too is over, one Grand Period is accomplished.



113. After which the Sovereignty again returneth to the first king, and in this way there is an eternal succession.

COMMENTARY. The beginning of the Period being from the first king, and it's conclusion with the moon.

114. And in the beginning of the Grand Period, a new order of things commenceth in the lower world.

115. And, not indeed the very forms, and knowledge, and events of the Grand Period that hath elapsed, but others precisely similar to them will again be produced.

COMMENTARY. He says that, in the beginning of the Grand Period, combinations of the elements commence, and figures are produced that, in appearance, and in their acts, deeds and speech are similar to the figures, knowledge and deeds of the past Grand Revolution: not that the very same figures are produced; since the bringing back of what is past is not fitting: for were it desirable to bring such back, why were they broken and destroyed? The Grand Artificer does nothing of which He repents Him.

116. And every Grand Period that cometh resembleth from beginning to end the Grand Period that is past.

117. O my chosen Abâd! in the beginning of this Grand Period thou, with thy bedmate, didst survive; and none other was left: now Mankind proceed from thee.

COMMENTARY.



COMMENTARY. It is to be observed that at the conclusion of a Grand Period, only two persons are left in the world; one man and one woman: all the rest of mankind perish: And hence mankind derive their origin from the woman and man who survive, and from whose loins numbers issue in the new Grand Period. Hence He says to Abâd, The origin of mankind is from thee, and all proceed from thy root, and thou art the father of them all.

118. In the name of Lareng!

COMMENTARY. He addresses the blessed Abâd;

119. The most blest of men are such as are obedient to and followers of thee.

120. The dearest to Mezdâm is he who acteth according to thy injunctions

121. Whom thou expellest, him Mezdâm expelleth.

122. Thou art the chief of Mankind.

123. Thy followers shall many years be sovereigns in the world.

124. Know that the world shall never enjoy such happiness as in the time of the princes of thy religion.

125. As long as Mankind do not commit exceeding evil, thy religion, which is the mercy of Mezdâm, shall not lose it's rulers.

126. The extirpation of thy religion from among Princes is one of the torments of Hell upon Mankind.

127. In the name of Lareng!

COMMENTARY. He now gives some information regarding the facts that are to arise;

128. A Band will appear who are knowers and doers of good, mortifying the senses. (Tipasbûd).

COMMENTARY. Tipas means self-denial in the way of God and his worship, in respect to abstinence in eating, drinking and sleep. And one who exercises such abstinence is called a *Tipásbud* and *Hirtâsp*.

129. And this Band are in a blessed road.

130. And there is a different Band who know and do good, without practising austerities, and who investigate the real nature of things by the guidance of reason, and live as *Sirdâsp*.

PERSIAN NOTE. *The Sirdâsp are such as seek good without mortifying their bodies in aetion.*

COMMENTARY. The *Sirdâsp* is that searcher after God, who seeks Him without (subjecting himself to) abstinence in food or sleep, and without (affecting) solitary seclusion; who attempts to explain hidden things by the guidance of the understanding; and who does not deem it lawful to hurt any thing having life. The two classes that have been mentioned are distinguished as the enlightened and the guides.

131. A Band next succeed, who know good, and practise evil, vexing harmless creatures.

COMMENTARY

COMMENTARY. The distinctive mark of this band is that they love knowledge and ingenuity: and yet vex harmless animals, and stain their mouths with the blood of unoffending creatures, and fill their bellies with them.

132. There is a Band that mingle together seruzrâm, and nirurâm and jirazrâm.

COMMENTARY. What first shines on the heart in worshipping Yezdân is called Seruzrâm: and evidence that is agreeable to the understanding, and the words consonant to reason are called Nirûrâm: while the remark which is absurd and not founded on reason is called Jurazrâm: and by these the pure-hearted are distinguished.

133. One Band say that except the substance of God there is nothing immaterial.

COMMENTARY. The distinguishing mark of this class is that they hold that all the angels are bodies and material; but that the essence of God is free and independent.

134. There is another class that say that Mezdâm is matter.

COMMENTARY. And these materialists infer that God has a human form and such like.

135. And some hold that Mezdâm is a Temperament.

COMMENTARY. Which is a power peculiar to body.

136. One class deem themselves prophets, in spite of their molesting harmless creatures.

137. Without kindness to harmless animals and self-mortification, none can arrive at the angels.

138. Such abide beneath the sphere of the moon, and by virtue of their little self-mortification, following their own fancies, liken what they see to other things, and thus come to act wrong.

COMMENTARY. He says that one class esteem themselves prophets and messengers of God. But as without mortifying the body, throwing off bad dispositions and accumulating good works, the chief of which is humanity to harmless animals, it is impossible to ascend the spheres and reach the stars and angels; and as this class have not followed such a course, hence, from the deficiency of their mortification and from their not having endured sufficient suffering, they see some light below the sphere of the moon: and their soul not having gained the ascendancy over the imagination, they fashion what things they observe according to the creations of their own imagination: thus suiting their knowledge to the system of their fancies: and they do not discover the real nature of what they see, but following the image which their fancy has conceived fall from truth into destruction, and draw down their followers into perdition.

139. One class observing that men are miserable, confine themselves merely to not killing them.

140. For there is a class that deems the killing of a man praiseworthy.

COMMENTARY.

COMMENTARY. By this he marks out a class, who, in order to appease the Mighty and Angels, kill men with the sword, and put themselves to death, supposing that God will be gratified.

141. Some founders of Sects say, My religion shall never be destroyed.

COMMENTARY. He here points at a class who say to their disciples, Our religion passes not away; do not desert it.

142. And wars will arise among them.

COMMENTARY. He indicates that conflicts will arise in the religions of these founders of Sects, and innovators in religion, and that they will fall out together; and that where there are many Sects in one religion, and where many shoots proceed from one root, each branch deems the other bad.

143. There is a class of men that have a little knowledge, but are not doers of good; and one of such as do some good, but have not much knowledge of good.

COMMENTARY. He here marks a class who are followers of the wise, but do not profit by their precepts; and another similar class who deem themselves pure, and have a little of good works, but yet are not wise.

144. And there shall be so many Sects and Princes that volumes shall be filled with them.

145. O Abád! Thou chosen of Mezdân!  
 Except the Fersendâj (*the Abáidian faith*)  
 there



there is no road to find the Self-Existent. By this road every one of the class of Huristârs, and Nuristârs, and Suristârs and Ruzistârs shall gain heaven, and find a station according to his works.

COMMENTARY. Fersendâj is the name of the Religion of Meh-Abâd (or the Great Abâd)—In Pehlevi the Huristârs are called *Athumân*—They are the Mobeds and Hirbêds whose duty is to guard the faith, to confirm the knowledge and precepts of religion, and to establish justice: The Nuristârs in Pehlevi are named *Rehtishârân*, and are the Princes and Warriors who are called to grandeur, and superiority, and command, and worldly sway. The Suristârs in Pehlevi are designated *Washteryûshân*, and are devoted to every kind of business and employment: The Ruzistârs are in Pehlevi stiled *Hotukhsân* and are artizans and husbandmen. And you cannot find any man not included in these classes,

146. In the name of Lareng!

Every one who laboureth in explaining the Fersendâj, shall gain a high place in heaven,

147. Be confidently assured that the Fersendâj is true.

COMMENTARY. He says to Mankind.—Know ye all confidently, and be well assured, that the religion of the blessed Abâd, (on whose soul and on whose followers be blessings unnumbered of the Wise,) is the straight and true road. Let him who has any understanding



standing, and is in doubt, observe how far this hal-  
lowed religion is superior to all other Sects, and that  
no other course possesses such purity and sweetness.  
If he desires unfailingly to see and know what has  
been revealed, it may be done in two ways; Either let  
him become a Hittâsp and by suffering pain discover  
the real nature of things with the mind's eye; or let him  
become a Sirdâsp and comprehend the real nature of  
things by evidence.

148. In the name of Lareng!

COMMENTARY. He addresses the human race;

149. Stand in dread of guilt, and deem  
the smallest offence great: for a slight ail-  
ment becometh a dreadful disease.

COMMENTARY. For the disorder that at first is slight,  
is cured if managed according to the prescription of the  
physician: but if treated lightly, or if no physician be  
consulted, it speedily increases and comes to such a  
height as to pass the power of remedy: Now the ad-  
vice of prophets, Destûrs or Mobeds, resembles that of  
the Physician. If a man be grieved for his offences  
and cleave unto purity, and make choice of repentance,  
he escapes from his disorder: but if he does not, then  
he reaches a place where his misery becomes everlast-  
ing.

150. Be not without hope of His mercy,

COMMENTARY. He says, Avoid evil in it's begin-  
ning, and whatever you may have done unwittingly,  
throw it off and repent of it. And be not without hope  
from the mercy of God; for He is kind and merciful.  
He afflicts not his servant from wrath. He resem-  
bles

bles

bles the teacher, who when the scholar attends not to learning, chastens him with a rod for his good.

151. When each of the Sharistârs completeth it's revolution or entereth it's Mansion, celebrate it as a Festival.

152. Regard the Ascetic and the Sage as your friend, and obey their injunctions.

153. At the birth of a child read the \*Desâtîr, and give something in the road of †Mezdâm.

\**PERSIAN NOTE. The Book of God.*

154. A corpse you may place in a vase of aqua-fortis, or consign it to the fire, or to the earth.

COMMENTARY. The usage of the Fersendajians regarding the dead was this: After the Soul had left the body, they washed it in pure water, and dressed it in clean and perfumed vestments: they then put it into a vase of aqua-fortis, and when the body was dissolved, carried the liquid to a place far from the city and poured it out: or else they burned it in fire, after attiring it as has been said; or they made a dome, and formed a deep pit within it, which they built and whitened with stone, brick and mortar; and, on its edges, niches were constructed and platforms erected, on which the dead were deposited: or they buried a vase in the earth, and enclosed the corpse in it; or buried it in a coffin in the ground; And in the estima-

d. In the road of Mezdâm: that is for God's sake, in charity. *Trans.*

tion of the Fersendajians, the most eligible of all these was the vase of aqua-fortis.

155. After any one hath died, read the Desâtîr, and give something to the worshippers of God, that the soul of the departed may attain beatitude.

156. To Mezdâm there is nothing more pleasing than charity.

157. Make atonement for the offence which you may have committed.

158. Do good; and grant assistance to those of the same faith ( hem-fersenj ).

159. Take from the thief the double of what he hath stolen; and after beating him with a rod, throw him for some time into prison.

160. But if he will not amend, let him be led round the city, and let him be employed in bearing heavy burdens.

COMMENTARY. According to the religion of the Princes of the Fersendâj faith, if a person be taken a second time in theft, he is led with disgrace about the city, which operation they call Rukâz: after which, as a punishment, they beat him with a stick, place fetters on his feet, and make him carry brick and mud for repairing houses, and keep him always disagreeably employed in such labours.

161. One guilty of adultery is to be punished by being beaten with rods and led about the city; and if still he be not restrained, make him an eunuch: a married woman must be imprisoned.

COMMENTARY. He says, if a married woman has been beaten with rods, and led about the town for lying with another man, and yet again lie with a man, she must be put into perpetual confinement.

162. After performing the worship of Mezdâm, worship the Planets, and kindle lights unto them.

163. Make figures of all the planets, and deem them proper objects to turn to in worship:

164. One class of men here below falsely deem themselves happier than those above. Consort not with such.

165. Earthlings cannot be equal to Celestials;

166. The Soul of man is however celestial; and hence, when by piety and worship, it hath been separated from the inferior body, it may nevertheless become like unto them.

COMMENTARY. He says, that though the Soul be celestial and though if it be wise and act well, it becomes *like* the celestials after it departs from the body,  
yet

yet that it does not become better and happier than they. Hence we perceive that it cannot, while below, attain equality with the Celestials; and that those who make pretences to any superiority are deceivers and false teachers.

167. O Abâd ! That is the word of Mezdâm which an Angel bringeth on thy heart.

168. Or what thou hearest from Mezdâm when thou leavest the body (*nemidâi*) along with the Chief of Angels.

COMMENTARY. *Nemiden* is to leave the earthly body, and again return to it : and also means to attain to a knowledge of the truth of things ( or Inspiration ). He says, The speech of God is not breath and does not possess sound : And that is Inspiration which descends on the heart through the intervention of an Angel, or that is learned of God when you have left the body. And this inspiration after you rejoin the body you commit to words and deliver forth by the breath of speech.

169. Thou hast seen me and heard my words ; convey these my words to all my servants below.

COMMENTARY. Since the Celestials and Supernals are all obedient, and such as are near Yezdân have no need of an earthly prophet.

170. After thee Jyâfrâm will revive thy religion, and will be a mighty prophet.

COMMENTARY. Hence He declares to the blessed Abâd, As this holy Religion in consequence of the wickedness of men will be corrupted and fall, Jyâfrâm, one of thy race, will revive thy religion, and diffuse it anew among men : and he is a mighty Prophet.



THE BOOK  
OF THE  
PROPHET JYAFRAM.

---

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm from evil thoughts which mislead and afflict us.

2. In the name of Shamtâ, the Bountiful, the Beneficent, the Loving, the Just.

3. In the name of Hermehr, the bestower of daily food on all living, the protector of the good.

4. Praise be unto the Self-Existent who first created the "free world, and next the world of bodies.

5. Look and behold ! O Jyafrâm son of Abadârâd, how at the command of the Most High God (Mezdâm), the \*Lord of Bodies, enclosing all bodies within his circuit, ever revolveth ;

*\*PERSIAN NOTE. Called Ten-sâlâr, Ten-bud, Ten-ânten, Tenten, Tehemten, being the Great Sphere. <sup>b</sup>*

*a* The free world is composed of the Angels, Souls and Intelligences, who are free from the incumbrance of body.

*b* All these names belong to the Ninth or Highest Heaven: they signify chief of bodies, leader of bodies, body-of-bodies, body-of-body, the incomparable body.



6. And carrieth the other spheres along with him from East to West ;

7. Although the revolution of the spheres below the Great Sphere, is, by the decree of the Creator, from West to East.

8. And in the sky among the slow-revolving stars ;

9. As the Ram, the Bull, the Two-forms, the Crab, the Lion, the Bunch of corn, the Balance, the Scorpion, the Bow, the Goat, the Water-bucket, the Fish.

10. And in like manner, in the lower heavens are the moving stars,

11. Sinâshîr, Berhesti, Belrâm, Heramîd, Benîd, Kaleng, Fâmshîd ;

12. And these are my chosen servants, who never have been and never shall be disobedient.

COMMENTARY. He says that the spheres, in spite of their magnitude and vicinity to God, are not exempted from his orders ; and from time without beginning when they were created, even unto the end of eternity, never have disobeyed and never shall disobey. The first time that I was called to the world above, the heavens and stars said unto me, " O Sâsân ! we have bound up our loins in the service of Yezdân, and never withdraw from it, because He is worthy of praise : and we are filled with astonishment how mankind can wander so wide from the commands of God ! "

13. Next the fire, and air, and water, and earth ;

COMMENTARY. He says, after the sphere, the four elements were created.

14. And from the mixture of these the Mineral, the Vegetable and Animal.

COMMENTARY. God made and created.

15. All are actively employed by the art of the Most High.

16. In the name of the Beneficent, the Bestower of daily food on all living, the Protector of such as do well.

17. I have said that I first of all chose Abâd, and after him I sent thirteen prophets in succession, all called Abâd.

18. By these fourteen prophets the world enjoyed prosperity.

COMMENTARY. When you add Abâd to the thirteen prophets who succeeded him, they make fourteen. And the faith of them all was similar to that of the Mehâbâd, and they were followers of Mehâbâd, and thus made kingdoms flourishing. Praise be on Abâd, and on these Abâds !

19. After them the kings, their lieutenants, preserved the world in happiness.

20. When a hundred *sâd* of years had

c 17. The sense would require this to be " I say unto thee." passed

passed under their sway, Abâdârâd, resigning the sovereignty, devoted himself exclusively to the worship of Mezdâm.

COMMENTARY: It is to be observed that the followers of the Fersendâj Religion call'd a thousand times a thousand years a *Ferd*, and a thousand Ferd's a *Werd*, and a thousand Werds a *Merd*, and a thousand Merds a *Jâd*, and three thousand Jâds a *Wâd*, and two thousand Wâds a *Zâd*; so that, following this computation, the kingdom remained with the Dynasty of Abâdians for a hundred *Zâd* of years. When this number of years was elapsed, Abâdârâd, the last Prince of the Abâdians, having found mankind bent on evil, resigned the government, and went into retirement: and so effectually did he escape the observation of men, that no one knows where he went. In consequence of his abdication the world fell into confusion, and the works of the preceding kings were destroyed. Then the good men went to Jyâfrâm, the son of Abâdârâd, who was a recluse like his father, and who, from his fondness for retirement, always lived remote from Mankind, and incessantly occupied with the worship of the Deity, and required him to assume the sovereignty, which however he declined, until the illustrious Book came down to him;

21. In the name of the Beneficent, the Bestower of daily food on all living, the Rewarder of such as act well.

22. O Jyâfrâm, son of Abâdârâd, since thy father hath resigned the royal power, do

thou

thou now assume the Government, and adorn the Fersendâj Religion.

23. I have chosen thee for the work of prophecy, and have graced the Fersendâj by thee.

24. And lo! make the words of Heaven which I have sent unto thee, a portion of the \*Desâtîr.

*\*PERSIAN NOTE. Which is the Book of the blessed Mehâbâd.*

25. And keep well the way of Ferzâbâd, for it is the religion of God; and this faith shall never be lost from among the Mez-dâmians.

26. Whoever is the friend of God ( Nûsh-dâi ), shall walk in this road.

27. In the name of the Beneficent, the Bestower of daily food to all living, the Rewarder of those who act well.

28. The Necessarily-Existent!

COMMENTARY. Whose Being is necessary; the Undoubtedly-existing, Ever-during, Eternally-stable, Immutable-of-necessity, without beginning or end, existing without the attributes of first or last, who has been, is, and shall be, and to whose everlastingness and eternity there is no beginning, nor commencement, nor end, nor limit, nor bound.

29. Light of Lights!

COMMENTARY.

**COMMENTARY.** Splendor of Splendors, brightness of brightnesses, coruscation of coruscations; shining of shinings, blaze of blazes, illumination of illuminations; the being from whose light the abode of lights has derived its light, and from whom the abode of splendors has received the splendor of existence, and except from whose brightness the abode of brightness has no brightness, and from whom the city of coruscations receives its power of coruscation; from whom shining shines, and without whom blazing does not blaze, from the glory of whose essence proceeds the illumination of illuminations.

**30. Among the adored worthy of adoration!**

**COMMENTARY.** And among the worshipped most worthy of Worship. Let those who are supplicated by the great for their grandeur supplicate him with their whole grandeur; and most fitting it is that the lauded should laud him, and the mighty render unto him prayer and praise.

**31. Lord of Lords!**

**COMMENTARY.** King of Kings, Emperor of Emperors, Ky of Kys, Dara of Daras, Judge of Judges, Chief of Chiefs, Greatest of the Great! The abode of Lordliness is his servant! the residence of Kings is his worshipper, the city of Royalty is proud to obey him! Princes place their hopes in his Gate, Daras look for protection from his grace; his glory is the Judge of Judges!

**32. The Exalted!**

**COMMENTARY.** High over the Lofly! Sublime over the



the Great! The Bestower of exaltation on the abode of exaltation, and the Elevator of the residence of elevation, the Raiser of the city of sublimity, who gives grandeur to the city of grandeur.

33. Of wonderful Praise!

COMMENTARY. Grand worship and mighty thanksgiving; the praise of the place of praise of citizens, the object of prayer to the place of prayer in the narrow lane, the subject of worship to those who dwell in worship in the habitation of thanksgiving.

34. Of supreme Splendor!

COMMENTARY. And striking light, and unlimited brightness, and strong blazing, and resplendent shining, mighty manifestation, and magnificent clearness, and wonderful brightness, and boundless glory; seeing that the splendor of the splendor-bestowers, the brightness of the givers of brightness, the light of the enlighteners and the blaze of the emblazoners, and the flashing of the flashers, and the manifestation of the manifesters, and the glory of the glorifiers, and the illumination of the illuminators, and the visibility of the displayers proceed from Him.

35. Of splendid Brightness!

COMMENTARY. And shining light, strong glare, exceeding splendor, and great illumination: for the splendor of the abode of splendor proceeds from Him, and the source of shining shines from Him; the city of illumination He illuminates; He gives light to the fountain of light, and brightness to the city of brightness; the land of glory He glorifies; the place of splendor is splendid from His refulgent essence.



### 36. Of mighty Mightiness !

COMMENTARY. And vast vastness, and great greatness, and lofty loftiness, and high highness, and exalted exaltation, and sublime sublimity, and awful awfulness; so that the mighty are mean, and the vast little, and the lofty depressed, and the exalted humble, and the high low, the grand grovelling, and the sublime lowly, and the great small, and the tall short, and the broad narrow, and the deep is as a ford unto Him.

### 37. Of entire Perfection !

COMMENTARY. And unlimited excellence, and complete righteousness : for He bestows perfection on the perfect, and Righteousness on the right.

### 38. Of unbounded Bounty !

COMMENTARY. And the never-failing Giver, the perfectly Generous : for, from His board no created thing is without its portion, or was or shall be.

### 39. Of wide-diffused Goodness !

COMMENTARY. And extensive excellence, and long worth, and broad beneficence, and profound gladness : whose goodness reaches to all places, whose worth extends every where, and whose excellence spreads from the one limit of existence to the other.

### 40. Of glorified Light !

COMMENTARY. Of exquisite splendor, strong brightness, grand blazing, and glorious effulgence. Him you must adore ; for illumination of heart falls on the illuminated from Him only.

### 41. Of infinite Greatness !

COMMENTARY. And entire mightiness : His wonderfulness,

derfulness, is undoubted before all, and His grandeur acknowledged by all; His grandeur is necessarily confessed by all Beings within the limits of creation.

#### 42. Of conspicuous Effulgence!

COMMENTARY. Manifest light, conspicuous brightness, and blazing effulgence; for every thing is seen by His light, and is produced from His splendor, and from His brightness receives being, and takes existence from His intense blaze, and becomes visible from His effulgence.

#### 43. Of intense Mightiness!

COMMENTARY. And grand exaltation, and sublime sublimity, and enduring greatness; since Chiefs, and Rulers, and the Exalted, and the Great, and the Mighty, and those who lift high the head, dare not disobey Him, and cannot withdraw their heads (*from obedience unto Him*).

#### 44. The Bestower of what is suitable.

COMMENTARY. And the gift of agreeable sensations to the soul and body; for knowledge, and the gift of what is suited to cherish the body, proceed from His excellence; since the greatness of His bounty cannot be expressed.

#### 45. Of extensive Empire.

COMMENTARY. And wide dominion; for there is no limit to His creation, and no bounds to what He has made.

#### 46. Of resplendent Goodness!

COMMENTARY. And manifest excellence, and evident benevolence; for whatever is seen with the eyes,

or

or observed by the mind, or understood by the judgment is a ray of His goodness : and His goodness has no bounds, and is without limits.

#### 47. The blessed Giver !

COMMENTARY. And the happy and glorious essence ; for blessedness, and goodness, and bounty, except of Him, are none.

#### 48. Of high Purity !

COMMENTARY. And surpassing worth, and pure greatness, and whose glorious abode (\**Kyabadi*) is free from impurity : for the dust of uncleanness falls not on the hem of his garment, nor on the mighty that are high unto him, even the Empyreanists. (*Kyanistani*).

#### 49. The Lord of Brightness !

COMMENTARY. Which is shed abroad : and the Lord of the seat of Lordship, which is the place of angels, and the city of Angels, and is not hid from the penetrating.

#### 50. The universal Creator !

COMMENTARY. The Maker of all things that be. The power of creation is inherent in His essence, and whatever is created is suitable to the Creator ; and whatever is produced, its production is right.

#### 51. First of the First !

COMMENTARY. The beginning of beginning which had no first, the beginning of which beginning cannot be found ; and of eternal duration without end.

#### 52. The Creator of Essence !

\* 48. These terms *Kyabadi* and *Kyanistani* are applied to those above the Ninth or Empyrean Heaven.

COMMENTARY.

COMMENTARY. The Maker of that which makes every thing what it is; the producer of essence; the former of that distinctive essence which makes a thing what it is.

53. The Exhibiter of Identity!

COMMENTARY. And personality, and being, and self and existence; and He is the Creator of all identities; and none other but He.

54. Providence of Providences!

COMMENTARY. And Lord of Lords, Guardian of Guardians, and Protector of Protectors.

55. Wonder of Wonders!

COMMENTARY. The causer of wonder to the wonderful, the Creator of the place of wonders: and, of all wonders, the most wonderful is His essence.

56. The Creator of Grace!

COMMENTARY. Most graceful of the graceful; the Creator of purity, purest of the pure, the pure Creator of purity; the Creator of praise and the object of all praise.

57. God of Intelligences!

COMMENTARY. Lord of Understandings, Creator of Intelligences, and Maker of Intellects.

58. Lord of Souls!

COMMENTARY. Who is the Master Creator of them.

59. The Independent of the Independent!

COMMENTARY. The free of the free; who made the independent independent, and on the free bestowed freedom.

## 60. God of the upper Spheres!

COMMENTARY. He is Keeper of the high heavens, and Lord of the sublime spheres.

## 61. Lord of the lower Elements!

COMMENTARY. And supporter of the four essences.

## 62. Lord of the yet unconnected Elements!

COMMENTARY. Ruler of the four essences while yet detached: the unconnected elements he connected to being, and separated the four essences from non-existence.

## 63. Lord of the connected Elements.

COMMENTARY. Master of the four elements when mingled. He is Lord of the united elements, and the Uniter, and Bestower of Cohesion, and the Mingler of them. And the four elements cannot be mixed together but by his power.

64. In the name of Hermehr, the Bestower of subsistence on all living, the Protector of the Good.

65. Excellence, Worthiness, Beneficence, Goodness.

*PERSIAN NOTE.* *Hamesteni, ramesteni, shamesteni, xamesteni.* These words all signify Good.

66. Must be comprehended! must be comprehended! must be comprehended!  
Must be comprehended!

67. Godhead, Unity, Perfection, Attributes!



68. Must be comprehended! Must be comprehended! Must be comprehended! Must be comprehended!

COMMENTARY. He says, that it is to be remarked that God exists, and is One. And his Unity is not within computation; it is beyond computation. And he possesses all excellencies in perfection. His names are many, as, according to one, ninety nine, and according to another, a hundred: and in like manner they are said to be a thousand, and a thousand and one names: some of them have already occurred in various parts of the Book of Mehâbâd. But even this greatest number is imperfect, for they are not contained in number. Name, which they also call *rad*, is either a name of substance, or a name of property, or, as they call it, of quality. Besides these there are three classes of names currently bestowed on Him. For in imposing names on objects regard is had either to the predication of the existence of a negation, which they call the substantial name (*nam e gouher*) as *Pure*: or it depends on the predication of some existing property, which can be fully conceived of itself, which is the name of quality (*nam e ferozeh*) as *Living*: or it is derived from something existing, the meaning of which depends on something besides itself, which they call the active name (*nam e kirdar*) as for example *Creator*.

69. Life, Knowledge, Desire, Power, must be comprehended.

COMMENTARY. He is living and His life is not dependent on soul, or life, or body. He is self-living; and all other living things are dependent on him. The

knowledge



knowledge of Yezdân is such that he never was Ne-scient : and it is free from all doubts. There is no single particle in existence which He does not know. He knows the very grains of the sand and this knowledge He has had from all eternity. The volition of God is such that, whatever has been created is in consequence of His volition. If the inhabitants of the world wished to annihilate a single hair from the world, or to add one, they cannot without his volition. And the power of God is such that whatever He wishes to make He can make, except One like Himself.

70. The Word of God, the Book of God, the Angel of God, the Prophet of God, must be comprehended !

COMMENTARY. The word of God is not from the throat, nor the palate, nor the tongue. It is a will and expression without any of these. For at the command of God, the chief of Angels, Behmen, sprung into existence ; and with that pen ( Behmen ), by the hand of His omnipotence, He wrote the world. And there are two books of Yezdân. The name of the first is Do-Giti, Two-Worlds, and it they call the Great Book ; or in the language of Heaven, Ferz-Desâtîr, or the Great Desâtîr, which is the Great Volume of Yezdân. And the other Book is called Desâtîr, the doctrines of which Mehâbâd and the other prophets from Mehâbâd down to me have revealed. And it is a doctrine which blazes on the heart, not a breath of the voice. But this breath of the voice is its mould, for the purpose of impressing the hearing of it. And in the heavenly tongue this is called Derick Desâtîr, the Little Desâtîr, as being the Little Book of God. Now  
the

the greatest of His Prophets is the understanding, for it is the message-bearer of Yezdân, and the medium of communication between God and created beings, and was raised up in order to bring in all existences whether free or dependent, above or below, and is the nourisher of all. And this, in the language of the Desâtîr, is the Ferz Ferjishwer, the mighty Prophet, or according to the Deri Parsi the Mahin Pyghamber (or Great Prophet). And the second prophet is Man; and he has been raised up in order to bring in those below.

71. Oldness and Newness, Stability, Instability, must be comprehended!

COMMENTARY. By *oldness* He understands Intelligence, Soul and Heaven, for they are old, and there is no beginning of their manifestation: and the last is the dwelling-place of angels, and of such as are near unto God. And that is *new* which is made and unmade of the elements below the sphere of the moon, and is again united and disunited: the essence of the elements however is old. And in the lower word the soul alone is *stable*, for every thing else undergoes change. And the world above is itself stable and firm, and our dwelling is there. And whatever is formed from an union with the elements is *unstable*, for we are come here as to a market.<sup>a</sup>

72. The World, its Inhabitants, the Free, the Dependent, must be comprehended!

73. Intelligence, Soul, Heaven, Stars, must be comprehended!

<sup>a</sup> To acquire what may be useful and then depart.

74. Fire, Air, Water, Earth, must be comprehended !

75. The nature of the Elements, their principle, their form, and \*Meteors, must be comprehended !

*\*PERSIAN NOTE. Such as rain, clouds, and so forth which are between heaven and earth.*

76. Mineral, Vegetable, Animal, Humankind, must be comprehended !

77. Good, Evil, Justice, Tyranny, must be comprehended !

COMMENTARY. And comprehend that whatever is the work of God is good, and that all the evil which you commit proceeds from yourself. And distinguish good as being good, and bad as bad. And reduce not the opulent man to poverty, and hold it good for him, and deem this evil to be good. And do not consider such evil deeds as good. And understand justice, which is the business of the Most Just, and accuse Him not of tyranny : for thus the servant brings injury on his own soul. And know that to kill harmless animals is tyranny, and call it not justice.

78. Reward, Punishment, Heaven, Hell, must be comprehended !

79. Merit, Crime, Love, Anger, must be comprehended !

80. The Prophet, the Prophet's Successor, the Enquirer, the Wise,

81. Must be comprehended! Must be comprehended! Must be comprehended! Must be comprehended! Must be comprehended! Must be comprehended!

82. In the name of Hermehr, the Provider of daily food to all living, the Protector of the good.

83. In time past when Mankind did evil, Abûdârâd disappeared from among them;

84. And in consequence of his withdrawing they endured sufferings;

85. Until I settled thee in his room.

86. Now do thou adorn the \*Fersendâj by the †Fersendâj.

*\*PERSIAN NOTES. The followers of the Fersendâj Religion.*

*†The Religion of Mehâbâd.*

87. O my prophet! the sovereignty, together with the glory of adorning religion, shall remain many years among thy children.

88. When this religion is dissipated, My prophet Shaikiliv shall afterwards arise.

COMMENTARY. He here informs Jyâfrâm, the servant of Yezdân, that after the destruction of this highly-praised religion, Shaikiliv will arise, and again reveal to Mankind this blessed religion, and strengthen the house of Yezdân.

THE BOOK  
OF  
SHET SHAIKILIV.

---

1. **L**ET us take refuge with Mezdân from evil thoughts, which mislead and afflict us!

2. In the name of Shamtâ, the Bountiful, the Beneficent, the Loving, the Just.

3. In the name of Hermehr, the Provider of sustenance, the Protector.

4. O Shaikiliv, son of Jyâlâd! After the glory of the Jys had extended to one aspar of years, mankind became depraved; Jyâlâd departed from among them.

COMMENTARY. It is to be remarked that the first of the Jys is Jyafiam, whom God made the ornament and glory of the Fersendâj; and that the last of this blessed race was Jyâlâd, who retired from the world in consequence of the depravity of mankind. The followers of the Fersendâj religion call a hundred thousand *Sâtâm*, and a hundred Sâlâms, *Simâr*, and a hundred Simârs, *Aspar*. The family of the Jys protected the religion, and exercised the sovereignty for one aspar of years.

5. Now, thee have I chosen, and sent thee on the work of prophecy: Glorify Me in manner following;

6.



6. In the name of Hermehr, the Bestower of sustenance, the Protector:

7. Thou art exalted, O our Lord!

8. From Thee is praise, and to Thee is praise!

9. Thou art necessarily-existent, and there is nought self-existent but Thee.

10. Thou art worthy of the adoration of adorers, and none is worthy of the worship of worlds but Thee!

11. Thou art One, excelling in glory;

12. And of mighty praise:

13. And Thy light exceeding powerful and brilliant;

14. And Thy grandeur passing great;

15. Thy perfection is perfect;

16. And Thy bounty complete,

17. And Thy goodness most expansive,

18. And Thy splendor very glorious,

19. And Thy dignity extreme,

20. And Thy effulgence most bright,

21. And Thy mightiness very powerful,

22. And Thy generosity most cheering,

23. And Thy world-of-body (tenistân) very capacious.

*PARSIS NOTE.* Thy world of forms, the city of  
bodies,



bodies, the place of created things, very spacious and long and broad and deep.

24. Thy goodness most shining,
25. Thy substance most excellent,
26. Thy world of Intelligences very pure,
27. Thy world of Souls very glorious !
28. Thou art Mighty !
29. The Creator of All !

*PERSIAN NOTE.* Without materials or time (*dimán-kish*)

*COMMENTARY.* It is to be observed that Time (*dimán*) is a portion of the revolution of the Great Heaven, and the relation of one fleeting and unfixed subject with another fleeting and unfixed subject; as for example, the relation of new events and fresh occurrences in the world, with the revolution of the Heavens and the motion of the spheres. And in the supernal language they call it *Zirwán*.

30. First of the Foremost, and Beginner of Beginners.

31. Bestower of being on all essences ;

32. The Manifester of all *thats*.

*PERSIAN NOTE.* The Creator of all its, the Producer of all theres, and the Enlightener of the place-of-that.

33. Cause of Causes,

34. Preserver of Preservers,

35. Creator of Wonders, and of whatever is most wonderful among wonders !

36. Maker of the Pure, and of whatever is purest of the Pure !

37. Worthy of the worship of Intelligences, who are the makers of substances, free from locality, and place and position.

38. For they are Lights free from all affections,

39. And they have attained felicity and proximity (to God.)

40. O Worthy of the adoration of Souls unconfined by existing in place !

41. Although they shed illumination on bodies !

42. Director of Bodies !

43. Yet not so as to be united or mingled with them ;

44. Who takest an interest in the World of Intelligences !

45. From Thee is their beginning, and towards Thee is their termination !

46. Worthy of the worship of all the influence-shedding Bodies of the Spheres, which are far removed from dissolution, and from assuming or laying aside their forms ;

47. And Worthy of the worship of the Splendors which enlighten and are exalted!

48. And Worthy of the worship of all the Elements, whether pure and unmixed, or impure and mixed!

49. Thou art Pure, O Worthy to be praised! O Author of Life! O Bestower of Being! O Thou who recallest from evil to good! O Thou of spotless purity! O Guardian of the Angels of the Greater Spheres! O Light of Lights! O Lord of Eternity and of the revolutions of Time!

COMMENTARY. *Eternity* (Bubâsh) the relation of stable with unstable, as the relation of the Heavens with Intelligences: And *revolutions of Time* (Roukesh) the relation of unstable with stable, as the relation of the revolutions with the spheres.

50. From Thee is Eternity without beginning: And to Thee Eternity without end!

51. Thou art the Causer of All, and of every thing, whether having the attribute of substance, or unsubstantial, whether quantity or unity, the maker or the made.

52. Thou art the accomplishment of Desires!

53. Thou hast immersed the pure substances in the oceans of Thy effulgences.

54. The eyes of purity saw Thee by the lustre of Thy substance.

55. Dark and astounded is he who hath seen Thee by the efforts of the Intellect !

COMMENTARY. He says, that he is dark and confounded who would see God as He is, by the light of the understanding : seeing that the understanding, however sublime, cannot discover Him as He is : And this proceeds not from the weakness or imperfection of the understanding, but from the greatness, the exaltedness and dignity of the essence of the Governor of the World.

56. By Thy perfection, Thou art exalted above all that is visible through Thy resplendence.

COMMENTARY. He says, Through Thy excellence and perfection Thou abidest higher than eye can see by means of the effulgence of Thy essence and Thy resplendent being.

57. Insomuch that nothing can approach or be united unto Thee ; and nothing can be detached from Thee !

COMMENTARY. He says, the discriminative nature of God is the essence of His substance, and is not external to or separable from Him. For, His self-existence is the essence of His substance ; inasmuch as nothing can in any respect be joined or united, or conceived as

joined

joined or united to Him. Things therefore receive existence and being in this sort: they have an absolute dependence and cling firmly on the being of God, and there is a light reflected on them from the most Just, the Bestower of Existence; but not so that being is to be understood as a quality essentially inherent in or united with them.

58. Thou hast become hidden from the very brightness and extreme brilliance, and excessive light of Thy splendor.

59. And among the most resplendent and powerful and glorious of Thy servants who are free from inferior bodies and matter, there is none Thy enemy, or rival, or disobedient, or cast down or annihilated!

60. Mankind cannot extol or duly praise, in any respect suitably to their excellence, even the meanest of them who stand in the lowest degree.

61. Then how can they worthily extol Him who swallowed them up in the effulgence of His Majesty which is very glorious, and melted them in the shining of His Greatness which is very vast?

62. His worshippers are dejected from their inability to attain the height of His Majesty.

63. That man is a perverter of truth who



who imagineth that likeness, or quantity, or locality, or body, or any accident among accidents, or any property among properties can be predicated of Thee ;

64. Save from necessity, or as a form of speech, or for the purpose of intimation.

65. Thou art Exalted and Excellent !

66. Thou, O God ! art such, that, save Thee, there is none other worthy to be lauded. Light of Lights ! Highly to be extolled ! Remover of Evils !

67. The pure Substances are moved by affection towards Thee !

68. The Lofty who are invested with being, are subject to Thy power !

69. The pure Souls repose their hope in Thee.

70. Thou art exalted, and art that which hath no limits, and can be bounded by nothing.

71. I pray unto Thee shower down upon me Thy blazing light !

72. And speak unto me words that may teach me the knowledge of Thy secrets which are admirable ;

73. And aid me by light, and vivify me

by



by light, and guard me by light, and unite me unto light!

74. I ask of Thee, O Worthy of adoration! and long to behold Thee, and to descend into the ocean of Thy Mightiness.

75. Succour, O Thou who art worthy to be adored! the band of light: and purify their inner parts, and mine: and cleanse them and me to everlasting of everlasting!

76. In the name of Hermehr, the Provider of sustenance, the Protector.

77. O Shaikiliv! when thy religion falleth, Yâsân the prophet of Yezdân will revive it.

78. Every prophet whom I send, goeth forth to stablish religion, not to root it up.

79. Thy religion is the religion of the Great Abâd ( Ferzâbâd ), and other prophets shall succeed in that religion, till they make it pure.

80. And this religion I never will root up; and well-doers shall reach me through this religion for ever and ever.

## THE BOOK

OF

## SHEM TA THE PROPHET YÂSÂN.

1. **L**ET us take refuge with Mezdân from evil thoughts which mislead and distress us!

2. In the name of Shemta, the Bountiful, the Beneficent, the Merciful, the Just.

3. In the name of the Merciful God (Daî).

4. Know, O Yâsân ! son of Shai Mehbûl, when one *simârsâr* had elapsed under the dominion of the Shais, thy father saw the wickedness of mankind, and went out from among men.

COMMENTARY. Because these prophets could not with patience look upon wickedness, and were offended at evil-doing.

5. Now have I chosen thee for prophecy: Arise ! Enlighten the religion of the Great Abâd (Perzâbâd), and praise Me in this wise ;

6. In the name of the Merciful God (Daî.)

7. O Worthy to be worshipped of me

and

and of all that have being, whether those  
\*below or those †above.

*\*PERSIAN NOTES. Which are discoverable by the  
five senses.*

*†Which are intellectual and not discoverable by the  
senses.*

8. O Bestower of Souls and of Intelligences!

9. O Creator of the essence of \*supports and stays!

10. O Necessarily-Existent!

11. O Thou who showerest down benefits!

12. O Thou who formest the heart and Soul!

13. O Fashioner of forms and shadows!

14. O Light of Lights! Mover of whatever revolveth!

15. Thou art the First! For there is no priority prior to Thee!

16. Thou art the Last! For there is no posteriority posterior to Thee!

17. The Angels labour in vain to attain the comprehension of Thy grandeur!

18. Mankind are baffled in attempting to

*a Literally, Columns and roots. The substratum that is supposed to sustain qualities.*

under-

understand the perfection of Thy substance !

19. O Worthy to be lauded ! Deliver us from the bonds of terrestrial matter !

20. Rescue us from the fetters of dark and evil matter !

21. Diffuse over our Souls the effulgence of Thy splendors !

22. Shower down on our Souls the gladness of Thy signs !

23. Intelligence is a drop from among the drops of the ocean of Thy place-of-souls.

24. The Soul is a flame from among the flames of the fire of Thy residence-of-sovereignty.

25. Thy substance is a heaving substance whence boils forth the substance of souls, without place, without downness, not connected, not separated ;

26. Which is free from defects, and ties, and imperfections.

27. Exceeding Great is the Necessarily-Existent-One, insomuch that the eyes cannot discover Him, nor the thoughts conceive Him !

28. Thine are Grandeur and Praise !

29. And with Thee are withholding and bestowing; and to Thee belong liberality and stableness.

30. Exceedingly Great is Mezdâm: for in His hands are the Souls of all things; and towards Him do they return.

31. In the name of the Merciful God (Dai).

32. Mezdâm is not a substance, and is not unsubstantial; and is more exalted than aught thou canst conceive.

33. And nothing resembleth Him: and He is like unto no thing.

34. He is One; not one that can be numbered.

35. He hath no like: and nothing existeth like unto Him.

36. He liveth, not by a soul, and life, and body. He liveth of Himself.

37. He is All-wise without reflection; and ignorance hath no influence over His knowledge.

38. He is Lord of His wishes: whatever He hath desired He hath done: and will do whatever He listeth.

39. He is All-Powerful! Whatever He willeth



willeth He can do; and is staid in nothing except in creating one like Himself.

40. His excellencies are manifold, and cannot be numbered.

41. He created unnumbered angels: of these the First is Bahman: for all Inteligences and created things are under his hand.

*PERSIAN NOTE.* The First Intelligence.

42. Next Manistar who is very Mighty and the Leader of all Souls.

*PERSIAN NOTE.* The Soul of the Highest Sphere.

43. Next Ten-bûd, and he is the Chief of all Bodies,

*COMMENTARY.* And Ten-bûd is the name of the uppermost sphere.

44. Spirits, Bodies, and what is bodily, substances, and things unsubstantial, are all created by Him and his blessing is on them;

45. In an especial manner upon Saturn, and Jupiter, and Mars, and the Sun, and Venus, and Mercury, and the Moon; and on the Great Abâd, and the Abâdians, and on thee O Yasan! who art now chosen from among Mankind; and thy followers shall assuredly be saved.



46. And those who are saved remain in heaven for everlasting; the guilty in direful<sup>e</sup> hell.

47. In the name of the Merciful God (Dai).

48. Purity is of two kinds, real and formal.

49. The Real consisteth in not binding the heart to evil; and in eradicating all wicked passions.

COMMENTARY. As, for example, in expelling anger and lust from the heart.

50. And the Formal in cleansing away what appears evil to the view.

COMMENTARY. Such as uncleannesses, and things unseemly to the sight.

51. And this last purification is performed by the water of Yester.

COMMENTARY. Yester is water which has its natural colour, smell and taste; which has no bad smell: And if there be none such, rose-water and so forth are pure; nay these last are peculiarly pure.

52. And the water of Kurd is that which is suitable to a body.

COMMENTARY. They call Kurd-water, that which

*a Persian marginal Note in the original.* As punishment is not eternal, he does not say everlasting Hell, but calls it direful.

cleanses

cleanses bodies, and is suitable to them: thus a river is suitable to an elephant; and for a man as much as can cover him from head to foot; and for a hair, the smallest quantity.

53. Wash thy body, or thy face, hands and feet in water.

54. If thou canst not, imagine that thou dost.

COMMENTARY. Imagine with thyself, I have washed my body, or head, hands and feet.

55. Then come before the Shesh-kâkh and pray.

COMMENTARY. The Shesh-kakh are the stars and the fire which yield light.

56. After praying to Mezdâm direct thy prayers to the Shesh-kâkh, that they may convey thy prayers to Mezdâm.

57. If during prayer a devout man stand before the others, and the rest stand behind; 'tis well.

58. If thou canst not effect this, conceive it.

COMMENTARY. Imagine that thou hast been so saying thy prayers:

59. Besides this, whenever thou seest a Shesh-kâkh, bend in prayer;

60. And every day pray four times, or thrice, or twice, or once at least, without fail.

COMMENTARY.

COMMENTARY. It is to be remarked that there are several kinds of prayer. One of these is the Ferz-zemîâr or Great Prayer, which is in this wise. A person stands before any thing that burns, folds his arms before him, bends his head down to his navel and again raises himself: he next once more bends down his head, lays one hand upon it, and removes that hand; lays his other hand on his head, and then raising up his head, joins his two hands, placing the fingers against each other, the two thumbs excepted, which he keeps disengaged. He next places his two thumbs on his eyes, extending the extremities of his fingers as far as they can reach over the crown of his head, and bends down his head to his breast: He then raises up his head, and afterwards lies down on the ground, placing his hands and knees on the ground in such a way, that his forehead reaches the earth: after which he places first one side of his face, and then the other side of his face on the ground. Next he stretches himself out, and lies like a log, as if asleep, while his breast and belly, as well as his thighs, rest on the ground, his arms straight out, and the palms of his hands flat on the earth: he first lays his forehead, then one cheek and next the other cheek on the ground: after which he sits on his two feet, and then with his feet crossed under him. Next he sits crouching on his feet, clenches his two fists, and places his head on them. He now rises, and opening both his hands, raises them up. This prayer, with all the ceremonies which I have enumerated, must be directed to none but Yezdân. By taking away or diminishing some of them, it becomes proper for the Shesh-kakh. In this prayer a passage or verse of the Desâtîr should be recited. When the prayer to Yezdân

is finished, it is right, in honour of the Shesh-kakh, to place the head on the ground a second time, to lay the forehead on the earth, to recite the praises of the Shesh-kākh, as they are contained in the Desâtîr, and to entreat it to convey to Yezdan the prayers offered to him. And, if the prayers be offered before Fire, let the worshipper say, O Creator of Ader (Fire)! convey my prayers to Yezdân; seeing that Fire has no soul; and in the same way if before Water. And the most laudable mode of prayer is for a wise and good man to recite these prayers first, while the crowd stand behind and repeat them after him; and if they cannot do this, let them imagine that they have done so. And whenever you see any thing that gives light, whether by day or night, incline your head. And every day say your prayers four times, or three times or twice. The first time is from dawn till sunrise: the second is mid-day: the third, at the time of the setting of the world-enlightening sun: the fourth is midnight. And if you cannot effect this, you must at least pray once unfailingly when the sun rises.

61. Reverence the four Elements, yet do not therefore lay thyself under constraint.

COMMENTARY. Observe that he says, Whenever you see fire, water, or the pleasant earth you must incline your head, and in like manner as to gentle and strong winds: and defile not the earth; yet, nevertheless do not put yourself under unnecessary constraint. Thus, although fire is the great illuminator, you may kindle it under your kettle, and, when you have company, you may light a candle from it, and carry it before you in a dark night. In like manner, in cases of necessity, you may extinguish

guish it, but it must be with water; and as long as you can, you must let it burn firewood, thorns, such dry sticks as are dried naturally, and so forth. The second Element is Water: you must not defile the bank of a running stream, nor pour out water in bad places. Yet it is necessary to wash the body with it, and to ease yourself in it, during long voyages made by water. And as to the air, there are many smells that spoil it, and such should not be produced; yet, where they are inevitable, they are not to be kept near at hand, but to be removed to a distance, to that side towards which the wind blows. And the Earth must not be defiled or dirtied; yet a place must of necessity be allowed for the purpose of throwing out into it, the excretions that proceed from both sides.

62. In the name of the Merciful God!

63. O Yâsân! I say unto thee, the corruption of thy religion Gilshah will remove;

64. And he will wax so great that he shall be called the Father of mankind, and shall become a mighty prophet.



THE BOOK  
OF  
SHET THE PROPHET GILSHAH.

---

1. **L**ET us take refuge with Mezdân from evil thoughts which mislead and distress us!

2. In the name of Shamtai, the Bountiful, the Beneficent, the Merciful, the Just!

3. In the \*name of the †Lofty One, the ‡Giver, the §Just, the ||Lord.

*\*PERSIAN NOTES. In the name, sign, knowledge, and comprehension of things; and the memory and perception of the senses.*

†Great, Lofty, of exalted sovereignty, and pomp.

‡The Bestower, the Liberal, the Bountiful, the Giver.

§The Just who deals out to each according to his words, conversation and knowledge, and talk, speech and wisdom: and, according to his deeds and acts, and doings good or bad, right or wrong, praiseworthy or blameable, gives unto each retribution, and retaliation and punishment.

||The Lord, Master, Guardian; the Mighty, the High, the Head and Chief.

4. O Ferzînsâr! son of Yâsânâjâm: when ninety and nine salam of years had passed under the sway of the Yâsânians, mankind became evil-doers, and Yâsânâjâm withdrew from among them.

5.



5, And now mankind are without any head and in disorder; and have become like ravenous beasts, as at the end of the period of the reign of Shâemekhbul, and Jyâlâd, and Abâdârâd.

COMMENTARY. They say that in consequence of the retreat of these princes, the affairs of mankind went into confusion, and men fell on each other like demons, the strong slaying the weak, till they lost the very semblance of men and became wild beasts; when Jyâhâm, Shâikiliv and Yâsân were sent of God as prophets. And at the period of the abdication of the lieutenant of the great prophet, that is Yâsânâjâm, the affairs of the race of man, in like manner, went into similar disorder. They overturned the beneficial regulations of ancient kings, and abandoned the ways of men to such a degree, that they wandered over the hills and wilds like beasts, while the towns, houses and streets were converted into a waste; until Ferzinsâr, the son of Yâsânâjâm, whom they call Giishah and Giomert, was sent by the benevolent and merciful Ruler of the world, on the work of prophecy; and that blessed prophet inclined men to justice, so that the father educated the son, and taught him the road in which to go, and religion and virtue. He trained mankind in such institutions, taught them the nurture of humanity, and reclaimed them from their savage state, when it was that they held him to be the Father of Mankind. The band that did not come into the right road and the true religion, were called Div (demons) in consequence of their barbarous life, and the slayer of Siâmek was one of them.

6. Thee have I selected for prophecy.  
Revive the Religion of the prophet of prophets the Great Abâd.

7. And worship Herfesrâm (Saturn) in this sort, that he may lend thee his aid.

8. In the name of the Lofty One, the Giver, the Just, the Lord!\*

9. Thine is purity, and to Thee is praise!

10. O Mighty, Wise, Strong, and Powerful!

11. Obedient unto thy Creator!

12. Revolving in the love of a most pure passion.

13. In the revolutions of thy Sphere, which is free from the affections of division, of assuming a new shape, of putting off a shape, or of taking a straight course.

14. Thou art the Prince of the Higher Sphere, lofty and dignified!

15. Who sittest aloft in dignity!

16. Profound of thought! the receptacle of reflection! Lofty of purpose.

17. Lord of Unity and of steady action!

\*In the original, the same Persian notes are repeated here, and at verse 33 as at verse 3. It is thought unnecessary to repeat them again.

18. And of profound thoughts, and of multitudinous works!

19. And of large bounty!

20. Thine are Sovereignty and Pomp!

21. He who created thee, and is the Creator of All, is Mighty!

22. And gave thee refulgence, and enlightened All!

23. And sent forth upon thee a portion of his awful light!

24. And next, according to his will, assigned thee a course which is everlasting!

25. And placed thee high in the lofty eminence of the seventh Heaven!

26. I pray of thee O Father! Lord! that thou ask by the splendor of thy Soul,

27. from thy Father and Lord, thy Prime Cause, and Lover,

28. the Intelligence that glorified thee with light,

29. and of all the free and blazing lights that possess intelligence,

30. that they would ask of their Father and Lord, the Intelligence of all Intelligences, the first created Intelligence,

31. the most approved wish that can be asked of the Being, most worthy of all Beings

Beings to be adored, the one worthy of the worship of mankind, the Stabilisher of All ;

32. to make me one of those who approach the band of His Lights, and the secrets of His Essence : and to pour light on the band of Light and Splendor : and to magnify them, and to purify them and us ; while the world endureth and to all eternity, so let it be !

33. In the name of the \*Lofty, the Giver, the Just, the Lord!

34. O Ferzinsâr ! thou art the prophet whom three sons obey.

*PERSIAN NOTE. The Mineral, Vegetable and Animal Kingdoms.*

35. And the four mothers are under thy sway.

*PERSIAN NOTE. The Four Elements.*

36. Siâmer thy son and My friend have I selected for prophecy, that a prophet too may be subject to thee.

37. After thee Harshad the son of †Siâmer is my prophet to support thy religion.

\*The same explanations are given here as in Verse 3. and are therefore not repeated. *Transl.*

†In the Persian Hoshêng the son of Siâmek.

## THE BOOK

OF

## SHEM THE PROPHET SIÂMEK.

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm against evil imaginations, that mislead and distress us.

2. In the name of Shemtai, the Bountiful, the Beneficent, the Merciful, the Just!

3. In the name of Mezdâm!

4. O Siâmer, son of \*Ferzinsâr, thou art a prophet nigh unto Me! Extol †Ferzinrâm in this wise;

\**PERSIAN NOTES.* Siâmek the son of Gilshah.

†*Ferzinrâm, Hurmazd (Jupiter).*

5. In the name of Mezdâm!

6. Thine is purity; and praise be thine;

7. And from thee, on the pure Souls;

8. O very Mighty and Excellent! the Ferzinram of the Spheres;

9. Of high dignity! the Father and Lord of Felicity!

10. The Medium of Blessings!

11. The Great Soul! the Merciful Father and Lord!



12. The Great, the Bountiful, the Conspicuous and Blest!

13. The mighty of passing mightiness!

14. Who spreadest refulgence wide abroad!

15. Lord of Knowledge, and Patience, and Justice, and Excellencies;

16. And the Author of good dispositions:

17. And of the excellencies of dispositions:

18. Of mighty capacity: the redresser of wrongs:

19. Devoted to thy Creator:

20. Revolving in the love of Intelligence;

21. In the circle of a Sphere that refuseth to admit of the affections of disunion, or of assuming a new form, or of putting it off, or of moving in a straight line.

22. Great is thy Creator! the Creator of All!

23. The Illuminator of thee, the Enlightener of All,

24. And thy Succourer, and thy Blessor, and thy Mover, who is very Great,



25. elevated thee, of the affection of His exceeding love,

26. from thy place, for thy happiness.

27. Thy revolution is profitable, showering down blessings, excellencies and felicities.

28. He assigned thee a lofty place of rest in the Sixth Sphere;

29. Of thee I ask happiness in both abodes :

30. And I ask of thee, O Father and Lord of Felicity! thou who rainest down justice and goodness ;

31. That thou wouldst ask of thy Father and Lord, the Author of thy Being, thy Beloved ;

32. Who is the Giver of Light, the free Intelligence, Most Excellent ;

33. And of all unembodied Intelligences that are nigh (unto Him), free from the stain of matter and its bonds ;

34. That they would ask a wish suitable,

35. to the eternal world, which is free from mutability,

36. from their Father and Lord, and their Author, the first-created, the Intelligence of All ;

COMMENTARY. The Intelligence of Intelligences,  
the Intelligence of all Intelligence.

37. That he would be pleased to ask in  
this wise from the Being most worthy to  
be adored of him, and most worthy to be  
adored by the Beings worthy of adoration,  
worthy to be adored by Mankind :

38. Light of Lights, who shewest the  
profitable religion to all that move ;

39. Lord of brightest glory, and of most  
overpowering light ;

40. Of most exalted praise ; Creator of  
All !

41. Bestower of Life, Self-Existent,  
great is His magnificence !

42. That He may make me one of those  
near unto Him ; and one of the Band of His  
Lights, and of those who are admitted into  
His Secrets :

43. And remove from me all evils, both  
of soul and body ;

44. And grant me the effulgence of glory  
from the band of light and brightness ;

45. And bless them and us, and purify  
them and us ;

46. World without end.

47. In the name of Mezdâm !

O Siâmer ! I will call thee aloft, and make thee My companion : the lower world is not thy place.

48. Many times, daily, thou escapest from the body, and comest near unto Me.

COMMENTARY. For as Siamek's body, from excess of meditation and mortification in the worship of God, had become like a vest unto him, when he was seized with a desire to visit the angels and Yezdân, he forsook the body many times a day, and repaired to the place of his wishes ; and at the command of God again returned back to his body.

49. Therefore will I release thee from thy terrestrial body, and make thee sit in My company ;

50. And I will leave as a memorial one proceeding from thee ; and no one shall be wise like him.

COMMENTARY. Here He informs Siâmek, When I call thee aloft, I will leave in the lower world, thy son Hosheng, who will become a most wise prophet, inso-much that no man will equal his wisdom and greatness. After the revelation of this remarkable prophecy, Siâmek having been slain by Beings, men in shape, but demons in mind, and delivered from the body and the bonds of the body, reached the City above, and the seat of knowledge : and these demon-men met with retribution and retaliation in battle from the hand of the Peshdâd (or Justiciary), and most just prophet, the knowledge-adorned Hosheng.

## THE BOOK

OF SHET

*SED-WAKHSHUR\* HOSHENG.*

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm from evil thoughts that mislead and vex us.

2. In the name of Shemtâ, the Bountiful, the Beneficent, the Merciful, the Just!

3. In the name of Mezdâm the Creator of Wisdom!

4. O Hurshâd son of Siâmer! †Thou art My chosen prophet! and to thee have I given knowledge and wisdom:

5. And thou art the teacher of the prophets that shall come after thee.

6. Maintain the religion of Ferzâbâd: ‡

7. And praise Manishrâm, §who is thy Guardian, in this manner;

8. In the name of Mezdâm, the Creator of Wisdom!

\*Sed-wakhshâr, an epithet of Hosheng, signifying Hundred prophet.

†Hosheng son of Siâm-k, Pers.

‡The Persian has Bazurgâbâd, both meaning the Great Abâd.

§Behrâm,

9. On thee be praise, and the holiness of Mezdâm and His felicities ;

10. O Mighty ! Wise ! Powerful ! Destroying ! Victorious !

11. Refulgent Father and Lord ! Manisrâm of the Sphere !

12. Ever-obedient to thy Creator !

13. Revolving in the affection of thy beloved Intelligence !

14. in the circle of thy sphere which refuseth to admit of disunion of parts, or to receive a new form, or to change an old one, or to move in a straight line :

15. Thou art the courageous, whose weapons are direful ! Thou shearest stoutly,

16. Lord of Anger and of Power !

17. The stern Terrifier !

18. The Inflamer, that maketh the blood to boil !

19. That brandishest the sabre !

20. Mighty is He who created thee, and enlightened thee !

21. Who clotheth thee in the garb of terror, and grandeur, and sovereignty !

22. And who raineth down splendors on thy Soul !



23. Insomuch that thy revolutions, which are ever performed rejoicing, are put in motion by Him !

24. He gave thee an abiding place in the fifth heaven !

25. I ask of thee that thou break in pieces the enemies of the Lord of Truth ;

26. And that thou ask of thy Father and Lord, thy Creator, the object of thy love, who is the overpowering Light ;

27. And of all the powerful and near Lights which are free Intelligences,

28. That they ask of their Father and Lord and their Creator, who is the First created, and the Universal Intelligence,

29. A wish suited to Intelligences who are free from change,

30. That he would ask of the One worthy of his praise and of the praise of All : of Him worthy of the worship of worlds, the Lord of Being, the Stablisher of All ;

31. That he would make me one of those who approach near unto Him, and of the Band of His Lights, and of the Company of those who are admitted into the secrets of His essence !

32. Let him glorify the Band of Light  
and



and Refulgence, and bless them, and purify them and us ;

33. While the Universe endureth for ever, so be it !

34. In the name of Mezdâm the Author of Knowledge !

35. After thee Tekhmûred shall be a prophet ;

36. And I will never remove the gift of prophecy from among thy children :

37. But, to everlasting, will raise up prophets from thy race,

38. And to whomsoever I shew the way unto Me, I bring him by this Religion.

## THE BOOK

OF

## SHEH THE PROPHET TAHMÛRÁS.

1. **L**ET us seek refuge with Mezdám from evil imaginations which mislead and harass.

2. In the name of Shemta! the Bountiful! the Beneficent! the Merciful! the Just!

3. In the name of the Almighty Mezdám!

4. O My Prophet Tokhmûred son of \*Hurshád! Do thou make strong the Religion of the Great Abâd.

5. The Sun is thy supporter: him have I commanded to aid thee! Do thou therefore pray unto him in this wise;

6. In the name of the Almighty Mezdám!

7. Thou rejoicest in the living Intelligence, the Everlasting of Lights!

8. Most resplendent of Beings, and amplest of Stars!

\*Tahmuras, son of Hosheng, Pers.

9. Praise be on thee: and the grace of Mezdâm, and His blessing!

10. O Thou Most Mighty Diffuser of Light, Ever-revolving, Most Blest, who derivest thy splendor from thy \*Creator!

*\*PERSIAN NOTE. Who created thee without substance or time.*

11. Revolving in the abundant love of the greatness of thy Creator,

12. In the circle of thy sphere, which is without rent, which neither assumeth a new shape nor putteth off an old one, nor taketh a straight course.

13. Thou O Sun! art powerful in thy blaze, glorious in thy lustre, the burster of darkness;

14. Head of the World! King of the Stars!

15. Mightiest of Beings above!

16. Maker of the day, according to the commands of the Most High!

17. Protector of the great lights that have bodies!

18. May the Supreme "Behrâd enlarge thy bright and glorious body!

19. O Intelligent and Wise! Wide-

*aYezdân, Pers.*

spreading,

spreading, greatest of the pure Wardens of the brilliant Lights!

20. Lieutenant of the Light of Lights in the world of Bodies!

21. Thy light most of all approximath the light of His Majesty!

COMMENTARY. That is, the Majesty of God, the expression relating to His attribute of Light of Lights.

22. Thou art a symbol of His greatness;

23. A sample from among the samples of His lustre;

24. Thou art as a proof of Him upon His servants;

25. Of Him\* who hath bestowed on thee thy light over bodies when thou illuminatest them;

26. And of Him who blesseth thee.

27. By the power of †Feryâr thou hast become blest: Thou pourest out thy light on the Stars:

28. And thou takest not from them the garment of splendor and light:

29. Mighty is He who traced out thy form, and kindled thy lustre:

\* There seems to be some error in the 25th and 26th Verses. I read as if the *ra* were taken away, and take the *An kas* as words of reiteration.

† Yezdan, Pers.

30. Who maketh thee revolve in the love of H s Majesty !

31. Who gave thee a station in the fourth heaven ;

32. And maketh thee abide in the midst of perfect order.

33. I ask of thee, O Father and Lord of Grandeur,

34. Lord of Heat, Author of the powers of the Senses ;

35. Cause of whatever is produced anew, and Creator of the Seasons ;

36. To ask through the medium of thy active soul which beameth with glory ;

37. From thy Creator, and the object of thy Love,

38. The Origin of thy motion, Him whose shadow and talisman thou art ;

39. And from all the majestic and glorious Lights which are free Intelligences ;

40. That they may ask a wish suited to the eternal world, which is pure, free from novelty and change,

41. Of their Father and Lord, their Creator,

42. The nearest Light, the most glorious

of



of created Beings, the universal Intelligence, mightiest of created Beings, and First;

43. That he would ask, in this sort, of the Being worthy to be praised of him; and worthy to be worshipped of those who are themselves worthy to receive worship;

44. The Final Limit of causes, the Lord that giveth union to Worlds;

45. The Limit and Stablisher of All!

46. Light of Lights! Worthy of the adoration of every Intelligence, Soul and Body, whether celestial or material, compounded or simple:

47. Most Perfect in combining;

48. The only Mezdârâm,\* Self-existent, whose sovereignty is Majestic!

49. That he would illuminate my Soul with pure lights, adorable knowledge, and lofty excellence:

50. And make me one of those nigh unto Him, who are filled with His love;

51. And guard me from all miseries whether of soul or body;

52. And give unto me glory, as unto the Band of Light and Brightness;

\* Yazdan, Pers.



53. And bless and sanctify them and us  
for ever. Amen (Teráj.)

COMMENTARY. *Teráj* is a word used when one praises another or wishes him some blessing, and implies a desire or hope of its being granted: And when one's well-being is prayed for, the petition is accompanied by that expression.

54. In the name of the Almighty Mez-  
dâm!

55. After thee, Jermshâr\* is My pro-  
phet;

56. Him have I chosen for (*the establish-  
ment of*) Arts,

57. And I will shew him the excellencies  
of the World.

\* Jemshid, Pers.

THE BOOK  
OF  
SHEM THE PROPHET JEMSHĪD:

---

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm from evil thoughts that mislead and distress us!

2. In the name of Shemtâ the Bountiful! the Beneficent! the Merciful! the Just!

3. In the name of the Art-creating Mezdâm!

4. O Jermshâr, son of \*Tehmûred, Thee have I chosen; Stablish thou the religion of the Great Abâd:

5. Thou art an exceeding great prophet;

6. And I have taught thee all manner of Arts, and adorned the world by them:

7. My light is on thy countenance:

COMMENTARY. The light which I have given is on thy face, that whoever sees it may know that it proceeds from Me, and may discover the light of My unity.

8. And do thou speak precisely according to My words.

9. My word is on thy tongue:

\* Jemshid son of Tehmuras.

COMMENTARY. Since I am the Creator of Speech, and thou hast no word but mine :

10. Me thou seest, Me thou hearest, Me thou smellst, Me thou tastest, Me thou touchest.

COMMENTARY. For in every thing, and in every action thou hast Me with thee : and findest My light in every thing and in every place : and perceivest the grandeur of the Unity of My Being by all its shadows : and comprehendest all the splendor of My existence, and hearest My word from all in every thing, since all are in search of Me : and smellst Me in every thing, and hast tasted the flavour of My knowledge, and art nigh unto Me.

11. What thou sayest that I say : and thy acts are My acts.

12. And I speak by thy tongue, and thou speakest to Me ;

13. Though Mortals below imagine that thou speakest to them.

COMMENTARY. Thou art so devoted to Me that thou attendest to none else.

14. Adore Ferchengîrâm\* that thou mayst receive help from her :

15. Lo ! the prayer I have sent. Thus Pray ;

16. In the name of the art-creating Mez-dâm !

\* Nahid, Pers. the planet Venus.

17. Thine is purity : and on Thee be the blessing of the Lord !

18. O mighty and admirable Lady ! Mistress of knowledge ! and Lady of action !

19. Ferchengiram of the Sphere (Hengam) !

20. Happy Defuser of Light !

21. Dignified and Resplendent !

22. Essence of Splendor !

23. Resplendent Beloved !

24. All-delighting and Pure !

25. Ornament of Joy, Friendship and Goodness !

26. Obedient to thy Creator,

27. Revolving in the Love of thy Beloved,

28. Who is pure and independent !

29. In the revolution of his sphere free from disjunction, and change of form and from a straight course !

30. High elevated is thy Creator, thy Satisfier, He who mightily impelleth thee in thy spherical course,

31. Of his great affection and love :

32. Who by his love retained thee in thy course, thyself being impotent.

COMMENTARY. By the expression *impotent* he does not intimate that the sphere has not a voluntary and self-directed motion: He only means that the motion of the sphere is a dance caused by the pure radiance and bright light which proceed from it. Each sphere derives its original stock of light from its Guardian; from each communication of radiance the Heaven receives the power of motion: and from each motion acquires the capacity of a new radiation, by means of which effulgence it moves.

33. He hath assigned thee thy place in the third Sphere.

34. I ask of thee, O Most Blest in the two \*abodes!

35. That thou ask of thy Father and Lord, of the Cause of thy being, the free Intelligence,

36. That he would ask of his Father and Lord, the Cause of his being, the Best of created beings, the Universal Intelligence,

37. A wish suited to the Eternal World,

38. (*Which is*) pure from alteration or change,

39. That he would ask of the Prime of Time, the Self-existent,

40. The Most worthy to be adored by the worthy to be adored, the Stablisher of All,

\* In Heaven or earth,



41. The Essence of Essences,

42. That He would illuminate my Soul,  
and smooth my difficulties,

43. That He would draw me near unto  
Him,

44. That He would enlighten the Band  
of light and splendor,

45. And bless them and us, and purify  
them and us,

46. For ever, and to everlasting of ever-  
lasting.

47. In the name of the Art-creating  
Mezdâm!

48. Thou wilt be asked, By what dost  
thou know God. (Mezdâm),

49. Say, By what descendeth on the  
heart.

COMMENTARY. Since that is knowledge that flows  
on the heart of the wise from Yezdân.

50. For, could that be proved false, Souls  
would be utterly helpless.

COMMENTARY. For worldlings can never succeed in  
falsifying that, however much they may attempt it: for  
that knowledge is truth, and from it proceed innumera-  
ble miracles.

51. There is in thy soul a certain know-  
ledge, which, if thou display it to mankind,  
they



they will tremble like a branch agitated by a strong wind :

52. Whoever knoweth thy words, his prayer is accepted :

53. If thou be asked, Have you seen Mezdâm ?

54. Say, How should I know a God (Merkhâd) whom I never saw ?

55. I would not enjoin the worship of a God whom I could not shew.

COMMENTARY. He says, O Jemshîd! I cannot know God till I behold him. For a blind man, even though well informed, does not in truth know colours as they really are, though on speaking he calls them black, white, red and yellow, and knows of what colour every thing is, since he has heard and recollects. Still however he does not really know what yellow is, or what red is. So that were God to restore to him his sight, and before he had been taught to distinguish colours, were he to be shewn sky-blue, and told, this is black, he could not be sure whether they told him truth or falsehood. In like manner it is evident that a man must necessarily be ignorant of the properties of him whom he has not seen : and hence, until a prophet has seen the essence of the One-who-has-no-properties, he never can explain its nature to men, or command them to worship. And after he has seen it, nobody will lend their belief, until he gives proof of the fact by shewing it to others. It is therefore indispensable for a prophet that he be able to conduct others in the way, that they

too may perceive that substance, and be released from doubt. Now a sect in the reign of that friend of Yezdân, the Emperor Parviz, the son of the Emperor Hurmaz I, the equal in dignity to Yezdân, held what has been said to be incorrect: whereupon I directed them to submit to certain austerities in the way of God: and a l of them being separated from their bodies, beheld Yezdân and those who surround him, after which they returned back into the body.

56. The Wise hold the existence of created things as a proof of the being of Mezdâm;

COMMENTARY. And by means of created existence know the Creator.

57. And thou, by the light of the Creator, seest and shewest what is created.

58. I created the world an Individual.

COMMENTARY. For the whole world is an Individual: Its Body which is composed of all bodies, is called the Universe (Tehim); Its Soul consists of all Souls and is called the City-of-Souls (Rewângird); And its Intelligence is composed of all Intelligences and is called the City-of-Understanding (Hoshgird). This is the Great Man. When you have contemplated this World so wonderful, still it is but a single one of His worshippers. If you open the eye of your heart you will perceive that the heaven is the skin of this great Individual; Kywân (Saturn) the spleen, Barjîsh (Jupiter) the liver, Behiâm (Mars) the gall, the Sun the heart, Nahîd (Venus) the stomach, Tir (Mercury) the brain, the Moon the lungs, the fixed Stars

and

and the Mansions of the Planets the veins and nerves, the fire the warmth of his motion in the way of God, the air his breath, the water his sweat, the earth the place on which he steps as he walks, the lightning his laugh, the thunder his voice, the rain his tears, and organised bodies the worms in his belly: while his Soul is composed of the Souls above and below, and his Intelligence of the Intelligences above and below. Man therefore should not rest satisfied with being a belly-worm; but ought to strive to become a Soul. The substance of what has been explained is contained in the Hânejtûr, which is a portion of the Desâtir written in the Limrâni tongue, and which I have followed in this exposition;

59. The world is an idea of the Self-existent,

60. Non-existence is the mirror of existence.

61. Without the light of the Self-existent, Nothing is.

62. His light extendeth over All, and conferreth being on all existences.

63. The choicest of all effulgences is the shining of knowledge on men of understanding.

64. By a single flash of the Creator (Jinal), both worlds became visible.

COMMENTARY. The one of which is immaterial and not in time; the other the material world. Both derivative

rive

rive their being from the splendor of the Sun of the Essence of the Most Just.

65. The multiplicity of worlds, invisible and visible, is unity in respect to the Unity of God (Hilād), for nothing else hath being.

66. The Perfect seeth unity in multiplicity, and multiplicity in unity.

COMMENTARY. One Sect conceal the Really-Existent in the works of the Creation; do not perceive the Really-Existent, but observe the Creation; deem the created to be separate from the Really-Existent, and reckon the Really-Existent different from the creation: and this class are called *Ferjind-Shai* which means "of interior place". The second is the Sect that see the Really-Existent, but not the Creation; and this class is suicidal: they are called *Semrūd* which means United (Girdwend). The chief class see the Really-Existent, and observe the Creation through Him, and mark God in whatever exists: those who are of this class do not believe that to discover unity in multiplicity, and multiplicity in unity is any obstruction to a knowledge of real unity: the name of this blessed class is *Semrūd Semrūd* which means United-in-Unity (Gerdwend-Gerdwend).

67. O Jermshâr\*! thou seest God (Fer-khâd) in his servant, and the servant in God:

68. With thee unity does not obstruct multiplicity nor multiplicity unity.

\* Jemshâd, Pers.

69. Say unto mankind, Look not upon the Self-Existent with this eye: ask for another eye.

COMMENTARY. That is, the eye of the heart.

70. How should they not see Him who is God? (Ferkhâd).

71. That person is born blind who saith that He cannot be seen.

72. He is blind from the womb who cannot perceive the Self-existent in this splendor which is His.

73. They have a cataract on their eye who cannot see Him.

74th The Perfect Man reacheth God (Hilabrâm) as the line of the circle returneth to the point whence it began;

75. So hast thou returned unto Me;

76. And bringest in whomsoever thou listest:

77. The roads tending to God (Semâsâs) are more in number than the breathings of created beings,

78. How can he, who knoweth not himself, know the Lord?

79. True Self-knowledge is knowledge of God (Semâshâs).



80. Mankind comprehend according to their knowledge, and thou speakest according to thy knowledge. Speak thou therefore according to their knowledge, that they may understand.

81. Mezdâm is hid by excess of light.

82. The World is a Man, and Man is a World:

COMMENTARY. For they term the World the Great Man (Meh-mejd), and the Vast Man (Mehîn Merdum), and the Vast World; and Man they call the Microcosm or Little World (Kehîn Jehân), because he is a type of it, and because there is found in Man a sample of whatever exists in the Great World. And able men have written books to point out the resemblances between these two worlds; as for example, that the body is the sky; the seven members the seven planets; the twelve passages the ten and two Missions; the four secretions the four elements, and so forth, as ingenious men have explained them. I too have written a celebrated book on this subject under the name of Do Giti (the two Worlds), full of admirable wisdom which I have derived from the most exalted Intelligence: and in the eminent Book of the famous prophet, the King of Kings, Jemshîd, there is a great deal concerning the Unity, which only distinguished Ascetics (Hertasp) can comprehend. And on the subject of this transcendent knowledge I have also composed a great volume called Pertûstân (the Mission of Light), which I have adorned by evidences deduced from reason, and by texts from the Desâtîr and Avestâ,



Avestâ, so that the Soul of every man may derive pleasure from it. And it is one of the Books of the Secrets of the Great God.

83. In the name of Mezdâm, the Creator of Arts!

84. Now Mankind have become evil doers, and have taken the road of ravenous beasts;

85. And know not thy worth;

86. And comprehend not the meaning of thy words, and moreover insult thee;

87. And have forgotten the blessings thou didst ask for them:

88. Now I will take thee away from the midst of them, and it is fitting that they remain under the hand of Dizakh\* the Tasi.

COMMENTARY. That is of Deh-ak who was of the race of Tâz the son of Siâmek. He paid assiduous worship to Yezdân and the stars, on which account Yezdân granted him his wishes. During his reign he annoyed harmless animals. One of his chief crimes was his putting to death his own father, and Jemshid and Atebîn. Finally, as he became an evil-doer, God cast him down from his state, and sent him to Hell.

89. I will bring thee near unto Myself, and do thou abide ever with Me;

\* Deh-ak, Pers. Taz is the supposed father of the Tazis or Arabs. He is better known as Debâk.

90. Thou art not well whilst far removed from Me.

91. I have mine eye on the road to watch when thou comest nigh unto Me.

92. And as a punishment upon Mankind, for that they heard not thy words, they shall endure much calamity. After which I will send Ferisdum\* on the work of prophecy;

93. That he may revive thy religion.

\* Feridun, Pers.

THE BOOK  
OF  
SHEH THE PROPHET FERIDÛN.

---

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm from evil thoughts which mislead and distress us!

2. In the name of Shemta, the Bountiful, the Beneficent, the Merciful, the Just!

3. In the name of Mezdâm the Helper!

4. O Perisdûm son of Atebîr,\* I have taken pity on Mankind and on harmless animals, and have chosen thee, who art my friend, for prophecy: and have made the world obedient unto thee.

5. Revive the religion of the Great Abad (Ferzâbâd).

6. Charms such as, till now, no one hath known, † have I taught thee.

7. Worship Temirâm ‡ that he may be thy aider in knowledge.

8. Lo! I have sent for thee, the form of his praise.

\* In the Persian, Feridun the son of Atebîn.

† Many of his charms are said to be still known.

‡ Temirâm is Târ (Mercury).

9. In the name of Mezdâm the Helper!
10. Thine is purity, and on thee is the blessing of Mezdâm.
11. O Mighty! Good! Wise!
12. Father and Lord! exalted Temirâm of the Sphere!
13. Intelligent! Active! Sagacious! Inventive! True!
14. Sage of the Heavens!
15. Sage among the Mighty!
16. Sage of Worlds!
17. Lord of Wonders!
18. Communicator of Secrets and Wonders!
19. Treasurer of abstruse knowledge!
20. Conductor to learning!
21. Aider of the huge stars, according to their temperaments!
22. Who rainest down quickness of comprehension, and knowledge, and an acquaintance with the essence of things!
23. Obedient unto thy Creator,
24. In the revolution of thy Sphere, which is free from susceptibility of disjunction, or of assuming or laying aside its form: or of deviating into a straight course;

25. In the love of thy holy Beloved !
26. High is thy Creator, thy Illuminator,  
the Imparter of hidden Secrets,
27. Who poureth down the light that  
guideth thee to eternity :
28. Who hath assigned thee a place in  
the Second Heaven.
29. O Ever-ready to guide !
30. I ask of thee that thou ask of thy Fa-  
ther and Lord, and thy Creator and Be-  
loved, who is an Intelligence,
31. And of the disembodied Intelligences  
which are the Lights elevated above inferior  
principles,
32. That they would ask a wish suited  
to the Intellectual World which is free  
from change ;
33. And of their Father and Lord, their  
Origin, most worthy to be praised of all  
created Beings, the Universal Intelligence ;
34. That he would ask in this sort of the  
Universal Creator, the Stablisher of all Be-  
ings and Essences, worthy of the adoration  
of worlds, the Causer of Causes ;
35. That he would exalt my Soul, and  
bring me near unto Him ;



36. And speak unto me, and turn aside from me the evil of this abode and of that abode;

37. And illuminate the band of Light and Splendor, and bless them and us, and purify them for ever and ever. So be it.

38. In the name of Mezdâm the Helper!

39. O Perisûm\*! Prophets never mislead:

40. Their words and deeds are from the command of Mezdâm;

41. Whosoever speaketh evil of Jermshâr, † bring him to a proper sense:

42. Jermshâr is my companion.

COMMENTARY. The evil band revile Jemshîd the prophet, the King of Kings. Bring this band to a proper sense, that they may not designate as *Bad*, that mighty prophet who is now my companion, and released from the body and from bodily affections. Instruct with your tongue and your hand him who does not attend to you. For prophets never err, since he who is chosen of Yezdân never deviates into the evil faith. It is related that Jemshîd (who is mercy altogether) having withdrawn from the society of mankind, and being soon after stript of his (earthly) clothing by the hands of Bower-asp, Deh-ak ordered his servants to revile Jem, and ascribe to him wicked speeches and actions, thereby to establish false religions. Yez-

\* Feridân, Pers. † Jemshîd, Pers.



dân therefore commands them to desist from this evil talk, and says to his prophet Feridûn, the highly gifted, that he must restrain men from it. He farther informs the prophet and King of Kings Feridun of exalted nature;

43. Now, thy sons shall become rebellious, and shall find retribution at last :

44. And they shall not attain the object of their wishes : I will speedily give it to Miruzâd ;\*

COMMENTARY. He informs the prophet, Tûr and Selm will become refractory and meet with suitable retribution : they will aim at the sovereignty of the kingdom of Irân, but unsuccessfully : that territory I will bestow on Menuchehr !

45. And after thee Miruzâd shall be a prophet ;

46. And thou art one of the mighty Prophets. I have shewn thee hidden secrets ; and I have given thy race supremacy over the world.

47. I have made thee prophet and king over the whole world.

48. Thy posterity I have raised to Sovereignty.

COMMENTARY. For the Prophet, the King of Kings of the age, divided the world into three parts, and gave them to his sons, and the Sovereignty continued in their race.

\* \* Menuchehr, Peis :

## THE BOOK

OF SHET

## THE PROPHET MENUCHEHR.

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm from evil imaginations which mislead and harass us!

2. In the name of Shemtâ, the Beneficent! the Bountiful! the Merciful! the Just!

3. In the name of the Only Mezdâm!

4. O Miruzâd son of \*Yershâd, I have exalted thee over Simâr and †Tistûl; and now have I chosen thee for prophecy and sovereignty! Adore thou the Moon.

5. In the name of the One Mezdâm!

6. Thine be praise; and on thee be the blessing of Herjem. †

7. O Very Mighty! Learned! Wise and Good Moon (Fershem) of the Sphere!

8. Thou art *the* one whom they worship amongst us, O Moon!

\* Menuchehr son of Irej. Pers.

† Sel'm and Tur, Pers. Irej was the supposed ancestor of the Iranis, Tur of the Turanis.

‡ Yezdan, Pers.

9. Minister of the Sun and his Vicegerent! Pestower of colours!

10. Who ridest on the Sphere! The friend of the very mighty Celestials!

11. Key of the Heavens which readily obey!

12. Guardian of the Element of Water!

13. Lord of Moistures, whether as to the assuming or putting off of figure!

14. Obedient to thy Creator!

15. Revolving in the circle of thy Sphere which is unaffected by interruption or injury!

16. In the love of thy beloved Intelligence!

17. Glorious is thy Creator and Exalter!

18. Who raineth down the lights that confer on thee the state of eternity!

19. Who hath given thee rest in the first Heaven!

COMMENTARY. He says the first Heaven, meaning the Elemental Heaven; because of His goodness he would intimate to his terrestrial servants, that they should reckon from below upwards.

20. O Ever ready to aid! I ask of thee a benefit;

21. That thou wouldst ask of thy Father  
and

and Lord, thy Creator, who is an Intelligence and thy Beloved;

22. And of all the active Intelligences, which are lights free and independent of the affections of matter;

23. That they would ask a wish suited to the world that is free from accident and change;

24. And (*that they would ask*) of the the Origin of their Being, the first-created Existence, the nearest Light, the Universal Intelligence,

25. That he would ask of the One worthy of his adoration, and worthy to be adored of such as are worthy of adoration! of Him who is worthy of the adoration of Worlds!

26. The adorer of the nests of Being!

27. The Former of the Entities of the whole of them!

28. Lord of Bounties and Splendor! The Necessarily Existent!

29. That He would purify me by the affusion of his pure light;

30. That He would purify me and bring me near unto him;

31. And glorify me far away from all calamities whether of Soul or Body ;

32. And glorify the band of light and splendor,

33. And purify them and us ; and bless them and us ;

34. For ever and ever. So be it.

35. In the name of the One Mezdâm !

36. After thee will come a prophet Ky-laserv\* by name, who will fill all with amazement at his freedom from worldly affections ; And he will be the companion of Mezdâm.

\* Ky Khusrou, Pers:

## THE BOOK

OF SHET

## THE PROPHET KY-KHUSROU.

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm from evil imaginations that mislead and distress us!

2. In the name of Shemtâ, the Bountiful, the Beneficent, the Merciful, the Just!

3. In the name of Mezdâm the Creator of the free (disembodied spirit).

4. O my Prophet! Kailaserv son of Hirtâush,\* thou art high exalted near Me!

5. Thy heart is never separated from Me for the twinkling of an eye.

6. Thy Soul is an angel, and the son of an angel: and so I have given thee a great and exalted angel, named Intelligence.

COMMENTARY. When He says, thou art an angel and the son of an angel, two things may be observed: the one that as, in truth, Intelligence is the first father, he tells Ky Khusrôu, thou art the son of that Mighty Angel: and the other that in saying, thou art the son of an angel, He calls Siawesh an angel from his excellence; For the Soul when it separates from the lower

\* The Persian has, "Ky Khusrôu son of Siâwakhsh."



body and returns back to its own native place, becomes like an angel, and assumes the rank of an angel.

7. Finally I will place thee near Myself, along with Ferhúshbûd.\*

8. Thou art not absent from before Me for one twinkling of an eye.

9. I am never out of thy heart ;

10. And I am contained in no thing, but in thy heart, and in a heart like thy heart.

COMMENTARY. For I am contained in the heart that is pure like thy heart.

11. And I am nearer unto thee than thou art unto thyself.

12. O My friend ! Do thou make strong the religion of the Great Abad, who is the greatest of prophets and that religion which is My own religion.

13. For they can find no straight road towards Me except by this religion.

14. I have given thee such support and protection in the lower world, that a return of thanksgiving is indispensable upon thee ;

15. For I have bestowed on thee celestial endowments, have given thee a Minister like Destar, and a warrior like Rustâl.†

\* B-himan, Pers

† D. s. ân and Rustom, Pers.

16. And dignified thee with such distinction, that, in spite of all thy power, thou didst keep far away from women, nor didst ever mingle with them; but day and night didst bind thy heart to Me.

COMMENTARY. Observe that, by the expression, "kept far away from women," He does not mean, thou didst not talk with women; He means, didst not enjoy women in the way in which men converse and have connexion with women. Ky Khusrôu had in his Golden seraglio four ladies of surpassing beauty, all of whom also spent their lives as virgins: so that that Blessed Prince set the world a *Hîrsâ*; now a *Hîrsâ* is one that never has had connexion with women. His asceticism is celebrated.

17. In the name of Mazdaîm, the Creator of \*unembodied Beings!

18. Thou didst ask, Who are the lower angels? Tell me.

19. The sentient principles of all bodies that act aright, are lower angels

COMMENTARY. For the powers that see, hear, smell, taste, touch and so forth are all terrestrial angels, who, by the command of Yazdô, are the servants of the soul, who is the Monarch of the Kingdom of the Body.

20. And I have taught thee all know-

\* Heretofore *Pers* Azâl. This term is applied either to ascetics who escape from the body by meditation and abstraction; or to pure spirits.

ledges :

ledges: thy knowledge is a ray of My knowledge, and thy action a sample of My action.

21. In the name of Mezdâm, the Creator of unembodied Beings !

22. I have made thee victorious over thine enemies ; and have bestowed on thee whatever of external and internal excellence was useful.

23. Now thou art not satisfied with coming unto me from time to time, and longest to abide continually nigh unto me.

24. I too am not satisfied with thy absence :

25. Although thou art with Me, and I with thee, still thou desirest, and I desire, that thou shouldst be still more intimately with Me ;

26. Resign the Lower World to \*Tînâsp ; for the glory of Mezdâm is upon him.

COMMENTARY. When the faculties of intelligence, sight, and taste chuse a mean, and when justice has neither excess nor deficiency, † it is called the glory of Yezdân ; and, without this glory of God, no man is worthy of royalty.

\* Lohrasp, *Pers.*

† This relates to the doctrine of all virtue lying in the midst between two Extremes.

27. And Tinâsp shall have a worthy son,  
in whose time the Mighty Prophet Hertûsh\*  
shall come.

28. And his Book is Enigmatical and  
Unenigmatical.

\* Zirtûsht, *Pers.*

THE BOOK  
OF  
SHEM THE PROPHET ZIRTÜSH.

1. **L**ET us seek refuge with Mezdâm from evil imaginations which mislead and distress us!

2. In the name of Shemta, the Bountiful, the Beneficent, the Merciful, the Just!

3. In the name of Mezdâm!

4. O Herûshâd son of \*Heresfetmâd, I have selected thee for prophecy:

5. And have communicated to thee My Word in three ways;

6. One in dreams, and that is the †Vakhrijkâmeh;

7. The second in dozing, and that is ‡Arvâsiâst;

8. The third in waking when thou hast separated from the body, and passed with an angel above the heavens;

9. Thy soul reacheth Me.

10. All the speech which I have bestowed on thee is of two kinds;

\* Zirtush son of Isfentimar, *Pers.*

† Vakhrijkâmeh, *Pers.*: Book of Dreams:

‡ Ferkenzakh, *Pers.*

11. The Enigmatical and the Unenigmatical; Cause thou the enigmatical and unenigmatical to be alike.

12. Do no work but according to the Desâtîr.

13. I have unfolded to thee the secrets of being altogether.

14. Now thou knowest the past, the present and the future :

15. Unto whomsoever I grant the gift of prophecy while waking, to him do I deliver the religion of the Great Abâd.

16. This religion is My Beloved.

17. Whosoever is separate from it, it proceedeth from his not discovering the meaning of My word.

18. The meaning of My word can be found only while waking.

19. Say unto Vishtâd\* from Me, O King of Kings ! How many things have I given thee, that thou mightest be received of all Mankind !

20. First, A prophet like †Hertûrâsh, My friend and acquaintance ;

\* Gîshasp, P.

† Zertûsh, P.



21. Next, A son like Sepehnâd,\* who is a Sage Mobed and a General ;

22. Again, A Ministerlike Iemisâd† who knoweth the Secrets of all the Spheres.

23. And moreover a kingdom like Hîrâs‡ for thine abode ;

24. And in consequence of this dignity all Princes have become thy vassals.

25. In the name of Mezdâm !

26. Now, O My Friend ! thou hast come near unto Me, and I have made thee near unto Me. Ask whatever thou listest, that I may answer.

27. In the name of Mezdâm !

28. Thou hast asked, O Mighty Lord ! How didst thou create the world ?

29. Know, O My Friend ! that the essence of the Self-existent is one, and without *what* or *how*.

30. Being is like light ; and light becometh visible.

31. His greatness belongeth to His perfections ; Intelligence, and Soul, and Body are created.

\* Isfendâr, P.

† Jemisâp, P.

‡ Hîrâs, P.

32. As I have said in the Book of the Great Abad.

33. When the Sphere began to revolve by the light of Mezdâm, four elements and three children were produced.

34. And these three children are dependent on the four mothers; they on the Sphere, it on the Soul, it on Intelligence, and it on Mezdâm.

35. Whatever is on earth is the resemblance and shadow of something that is in the Sphere.

36. While that resplendent thing\* remaineth in good condition, it is well also with its shadow.

37. When that resplendent object removeth far from its shadow, life removeth to a distance.

38. Again, that light is the shadow of something more resplendent than itself;

39. And so on up to Me, who am the Light of Lights.

40. Look (*therefore*) to Mezdâm who causeth the shadow to fall.

41. In the name of Mezdâm!

\* The prototype that is in the Sphere.

42. Now a Wise Man, named Tiânûr\* will come from Nurakh† in order to consult thee concerning the real nature of things.

43. I will tell thee what he asketh; and do thou answer (*his questions*) before he putteth them.

COMMENTARY. It is said that when the fame of the excellence of the nature of Zertûst had spread all over the world, and when Isfendiâr went round the world, erected fire-temples, and raised domes over the fires; the wise men of Yunan selected a Sage named Tûtianûsh, who at that time had the superiority in acquirements over them all, to go to Irân and to enquire of Zertusht concerning the real nature of things. If he was puzzled and unable to answer, he could be no prophet; but if he returned an answer, he was a speaker of truth. When the Yunâni Sage arrived at Balkh, Gushtasp appointed a proper day, on which the Mobeds of every country should assemble; and a golden chair was placed for the Yunâni Sage. Then the beloved of Yezdân, the prophet Zertusht advanced into the midst of the assembly: The Yunâni Sage on seeing that chief said, "This form and this gait cannot lie, and nought but truth can proceed from them." He then asked the day of the prophet's nativity. The prophet of God told it. He said, "On such a day, and under such a fortunate star a deceiver cannot be born." He next enquired into his diet

\* Tutiânush, P.

† Yunân, P. that is Greece

and mode of life. The prophet of God explained the whole. The Sage said, "This mode of life cannot suit an impostor." The prophet of Yezdân then said to him; "I have answered you the questions which you have put to me; now, retain in your mind what the famed Yunâni Sages directed you to enquire of Zertusht and disclose it not; but listen and hear what they ask; for God hath informed me of it, and hath sent his word unto me to unfold it." The Sage said, "Speak." Thereupon the prophet Zertusht ordered his scholar to repeat the following texts;

44. The friend of acuteness will say unto thee, The Nûrâkh \*Sages ask, What use is there for a prophet in this world?

45. A prophet is necessary on this account, that men are connected with each other in the concerns of life;

46. Therefore rules and laws are indispensable, that all may act in concert;

47. That there may be no injustice in giving or taking, or partnership; but that the order of the world may endure.

48. And it is necessary that these rules should all proceed from Mezdâm, that all men may obey them.

49. For this high task a prophet must be raised up.

\* Yunâni P.

50. He will ask thee, How can we know that a prophet is really called to his office?

51. By his knowing that which others do not know ;

52 And by his giving you information regarding your own heart ;

53. And by his not being puzzled by any question that is asked.

54. And (*by this*) that another cannot do what he doeth.

COMMENTARY. For, when he is asked for miracles, he performs them, and no other can.

55. And they\* have discovered that a Mighty King, a searcher of high knowledge, will arise, and will love them exceedingly : they will ask of thee, Who is he ?

\* *PERSIAN NOTE.* The *Yundâni Sages*.

COMMENTARY. Mention the name and marks of him whom this band of sages have discovered by their knowledge, their good-deeds and perspicacity of heart.

56. That King will be the son of a King of the race of Vishtâd† the King of Kings ;

57. When the Hirâsis‡ shall do evil, and slay their king, Mezdâm shall convey him, though a Hirasi, to Tûpâl.§

† *Gushasp Pers.*

‡ *Iranis Pers.*

§ *Rûm Pers.* i. e. Greece. The name of Rûm was chiefly applied to the Asiatic dominions of the lower Greek Empire.



58. And that King shall become a very virtuous, accomplished and wise King; and shall in the end give his Book to the Hirâsis;

59. That they may insert it in the Desâtîr.

COMMENTARY. By this he distinctly indicates the King Sekander, who was the son of the King of Kings Farûh, the son of the King of Kings Behman, exalted as the Fair Intelligence: When the Irânis were guilty of criminal acts, one of which was the revolt of the two persons who slew King Dârâb, King Sekander revealed them on the Irânis. Finally, by the command of Yezdân, and with consent of the Mobeds, he made his book a portion of the Desâtîr. That Book is the inspired volume when the prophet of God Zerushht asked of God that he should send down as his book for the purpose of advice: that when the time of Sekander should arrive, the Desâtîrs might exhibit it, and he being gratified with it, become more attached to the faith of the Pure. Yezdân, approving of the request of his prophet, sent down a part of his word in the form of an Advice to Sekander: and the King placed it, sealed with the seals of the Desâtîrs, in the Treasury. When Sekander gained the ascendancy in Irân, Peridukht Roushenek\* and the Desâtîrs delivered that volume into his hands. He heard it read, applauded the religion of Abâd, (on which he believes), praised

\* Peridukht means, Daughter of the Fairies, or fairy-daughter; so Perz-deh fairy, hold, whence Parysatis; Roushenek, the Light's lender, whence Roxana. She was the daughter of Dârâb and wife of Sekander.



the greatness of Zertusht and the truth of that Religion, and commanded the Mobeds that they should make that book a portion of the Desâfir. That Sacred volume is known under the name of Sekander, as it was for his instruction that it was revealed to Zertusht; and the beginning of it is, "In the name of the Giver of Knowledge Mezdâm."

60. And when that King cometh to Hirâs,\* he will cause the Books of the Hirâsis to be translated into the Nurakhi† tongue.

61. Hence the Sect of Internal Illumination will arise among the Nurakhis, as well as that of Reason.

COMMENTARY. The Sect of Gûshespians of Irân and Yunân is a medium between the Illuminated and the Rationalist. When Sekander came to Irân, he found that the Gûshespians of Irân were the better and ‡wiser; and he found that they had such power that, when they pleased, they left the body, which they treated as a garment. And besides them he saw another class of men in Irân, who, by means of reason and meditation (nirnûd), discovered the real nature of things as they actually exist; and there was no such class of men in Yunan: Having collected all their books he translated them into the Yunâni and Rûmi tongues. He then gave his Prime Minister (Destûr) and Teach-

\* Iran Pers.

† Yunani, Pers.

‡ That is wiser & better than the Gushespians of Yunan.

er\* the title of the chief Mobed and Sage, and made him the Head of the Nirnûdis. From this time forward the Sect of Rationalists prevailed among the Yunanis and Rumis.

62. When the Nurakhi heareth these words from thee whom I have sent, he will enter into thy Faith, and become a worshipper of Mezdâm.

COMMENTARY. When the Yunani Sage heard all these words, he entered into the Faith, and studied knowledge and wisdom under the beloved of God, Zertusht the prophet: and the king of kings Gûshtâsp bestowed on him the Office of Chief of the Hirbeds of Yunan, and of the Mobeds of that country. The accomplished man having returned back to Yunan brought over the inhabitants to the religion of that blessed prophet.

63. In the name of Mezdâm.

64. O prophet and friend! Hertûsh son of Heresfetmâd! When Senkerâkâst† arrived, he was turned into the right road by one fershem of the Navîsshât‡ and returned back into Azend.§

COMMENTARY. Chengeregacheh was a Sage renowned for his acuteness and wisdom, and the Mobeds (wise-men) of the earth gloried in being his scholars.

\* The Arabs and Persians imagine that Aristotle was Alexander's Prime Minister.

† Chengeregacheh. *Pers.*

‡ By one Nisk (or Section) of the Avesta. *Pers.*

§ Hind. *Pers.*

When

When he heard of the greatness of the prophet of Yezdan, Zertusht the son of Isfentemân, he came to Irân with the intention of overturning the Good Religion. When he reached Balkh, before he had dropped a single word from his tongue, and before he had asked a single question, the prophet of Yezdan, Zertusht, said into him, Commit not to your tongue what you have in your heart, but keep it secret. He then addressed a Sage who was his disciple, saying, Read to him one section (Nisk) of the Awesta. In this blessed section of the Awesta were found the questions of Chengerengacheh with the answers, which He (God) himself had communicated to the prophet; forewarning him, that such a person, of such a name would come; that his first question would be *this*, and that the answer was to be *so*. When Chengerengacheh saw this miracle, he was converted to the Good Faith, and returning to the land of Hind remained steady in this blessed religion. May Yezdan the Bountiful grant to us and our friends this best of Faiths!

65. Now a Brahman named Birâs\* will come from Azend very wise, insomuch that there are few such persons on earth!

66. He, in his heart, intendeth to ask of thee, first, Why is not Mezdâm the immediate maker of all things having being?

67. Say thou unto him; Mezdâm is the Maker of all things; and used the medium of no instrument in bestowing exist-

\* Bias Pers undoubtedly the celebrated Vias or Vyasa.

tence on the Chief of Angels ; but in regard to all other existences he made use of an instrument.

COMMENTARY. The First Intelligence received being from the Bestower of Being without the intervention of any instrument ; while all other beings received existence by the intervention of instruments and media.

68. And this intervention of being, degree after degree, doth not proceed from any inability in Mezdâm to create (*directly*).

69. The cause of it is that one class of existences hath not the capacity of receiving existence but through a medium ;

70. And some classes not without the intervention of media, and others classes not without many media.

COMMENTARY. He says, that in truth, all things in the realm of being have been created of Yezdân ; but in such wise, that, in the bestowing of existence on some created beings, He used no instrument or medium, and there He operates immediately ; while in others He made use of an instrument and a medium. But the use of an instrument or medium through different degrees does not proceed from any defect or incapacity in making or creating on the part of Yezdân ; but arises solely from the nature of some created things which have not the capacity of receiving existence except through a medium ; while others have not the power of assuming

existence

existence but through several media ; and many have not the capacity of receiving creation except through many media : just as the bat, in order to receive the light of the excellent sun, requires the intervention of the light of the venerable moon : and this does not arise from the sun's not having the power of showering down illumination & light, but from this, that the bat has not the power and capacity of enduring the powerful light of the resplendent sun without some medium.

I enquired of the Highest Angel, and Greatest Cherub and the General of the Angels, Why did Yezdan entrust all things to your Majesty ; and in like manner through your Majesty to others ; and in like manner through these to others again ? He answered, O Fifth of the Sâsâns ! It does not become the rank of Majesty and the grandeur of Sovereignty that the Monarch in person should manage business directly, and enter into trifling details. It is fitting that he should chuse one of his servants who is adorned with extraordinary skill and eminent sagacity, and in possession of high talents, and entrust him with the affairs of sovereignty and the exercises of beneficence towards the subjects, that he may manage affairs according to the instructions of the king ; that he superintend all concerns of importance, and consign the rest to be managed by Deputies, allotting to each his respective department : and that these Deputies should, for the better dispatch of business, appoint other agents, till all the business shall be disposed of and terminated according to the wish and orders of the King. Now all this happy disposal and arrangement proceeds from the king by the hands of his agents and officers, whether effected without any medium or by means of a medium. This  
being



being understood, know farther, that *Yezdân* is certainly of exceeding might, and of independent grandeur, and power and glory: and that of the existences which are dependent and created, and which require something without themselves for their being and perfection, there are many degrees, differing both as to multitude and fewness, goodness & badness: that therefore it is not becoming that the Necessary Existent should concern himself personally with all the degrees: it is better that he should create one Being of the highest excellence, and deliver over to him the keys of the *Magazines* of his Sovereignty; and that in like manner this Being should appoint agents directly or remotely for those degrees or degrees that have been mentioned: and that the least should act in the same manner. As for example, the celestial angels, and the stars that belong to the superior world, the terrestrial angels, and material natures, mineral forms, and the soul and energy of vegetables, and of animals, and of men, that are all of the lower world, have each an overseer appointed and guardians for maintaining the real sovereignty, in order that all may be conducted agreeably to God, and be obedient unto Him. Now all this is arranged by the Self-Existent in the best possible manner; and since the substance is better than the accident that is dependent on it; and as independent substances having no place and no concern with material essences, are more excellent and better than such essences as are dependent on place and matter; so *Yezdân* selected me, and I in like manner exerted my energies: and terrestrial prophets, in conformity with this constitution, established the Office of Royalty and the *Visiership*, and the Office of General, and Nobility and so forth.



71. Again he will enquire, Why is the fire below the firmament, and the air below the fire, and the water below the air, and the earth below the water?

72. Say thou, The heaven ever revolveth and its revolutions produce heat;

73. Hence the fire is placed below the firmament; because if any thing but fire were there, it would be consumed by the heat resulting from the revolutions of the firmament.

74. Next cometh air which is a thin, yielding body; for, were it thick and unyielding, animals could not breathe, nor move backward and forward in it.

75. The water he created next and placed it on a level with the earth; since were the earth full of water, not only below but above, as it is of air, animals would be unable to breathe; and eating, and sleeping and sitting could have no existence.

COMMENTARY. Since all would be drowned.

76. He in the last place produced the earth and stablished it, and bestowed a particular constitution on every animal and vegetable, and mineral, and assigned to each an office.

77. In the name of Mezdân.

78. He will next ask the history of the submission of the Animals to Gilshadeng\* and of their conversation with men. Then say unto him ;

79. Mezdâm selected Gilshadeng & made the animals subject unto him ;

80. So that that prince divided them all into seven classes ;

81. First, Grazing Animals, and he gave the sovereignty of them to the horse called †Ferjeng.

82. Secondly, Ravenous Animals, and the sovereignty over them he bestowed on the lion called the Bold.

83. Thirdly, Birds, and he gave the rule over this class to the Zadrus (*Semurgh Pers.*) called the Sage.

84. Fourthly, Birds of prey, and the rule over this class he gave to the Eagle, stiled the Mighty.

85. Fifthly, Water Animals, and the command over them he entrusted to the crocodile denominated the Powerful.

\* Gilshah, *Pers.*

† The Persian has Rakhsh, a white and red, black or white, or, in general, any horse.

86. Sixthly, Crawling Animals, and the chiefship of them he bestowed on the dragon named the Strong.

87. Seventhly, Insects, and the authority over them he conferred on the bee, called the Sweet.

88. From these seven kings who were subject to Gilshadeng, seven Sages having come to the king of kings, solicited redress from the tyranny of Mankind.

89. First of all, the wise camel said, O prophet of Mezdam ! In what consists the superiority of mankind over us, to entitle them, in this manner, to exercise tyranny over us ?

90. Let them speak that we may hear ; and let them hear what we have to say.

91. A Sage, Huresteh\* by name, lift up his voice ; There are many proofs of man's superiority over them ; one of these is Speech, a faculty which they do not possess.

92. The camel answered, As for speech, if the object of speech be to make the hearer understand, animals too possess speech.

\* Khojesteh, Pers.

93. And an account of the speech of animals is contained in the Book of Gilishnâr and \*Siâmer. Enquire, for they too understand it.

94. Hûristeh said, The speech of man is plain and intelligible, and what camels speak is hidden.

95. The camel! replied, Animals too possess an intelligible tongue: because thou dost not understand it, dost thou imagine that it is unintelligible?

96. Ignorant that thou art! Thy deficiency ariseth from that very circumstance which thou deemest thy excellence.

97. Thou sayest that the speech of animals is unintelligible, and that the excellence of man's is that it is intelligible; whereas the hearer receiveth the same benefit from both; and both possess the same quality:

98. Now if any one speak even much in an unintelligible tongue, he is not understood while he is comprehended if he speak in an intelligible one.

99. And as there is no necessity for men to speak the language of animals; so there

\* Gilishnâr and Siâmer.

is no necessity for animals to talk the language of men.

100. And seest thou not how the speech of the inhabitant of the West giveth a sound not to be understood by the inhabitant of the East; and in like manner that of the native of the East to the native of the West?

101. One who doth not understand the speech of another is not therefore justified in calling it an unintelligible language.

102. Hûristeh said, You have been ordained for our service.

103. The camel answered, And you also have been ordained to bring us water, and grain, and grass.

104. Hûristeh said nothing in answer.

COMMENTARY. His articulating tongue was confined within his lips from necessity.

105. Then the sage ant\* came forward and said unto Gilshadeng, O prophēt of Mezdâm ! King of animals and of mankind ! I wish to be informed wherein consisteth the surpassing excellence of man above animals.

\* *PERSIAN NOTE.* The envoy of the Bee Shêrin (the Sweet).

106. A sage, Shasar by name, hastily answered,



swered, One proof of the decided superiority of man over them is the excellence of his shape and his upright deportment.

107. The wise ant replied, The intelligent do not pride themselves on shape, and yet we are all on a level in regard to the combinations of the members of our body.

108. And even you, when you would praise any beautiful Person describe her as being stag-eyed, as having the gait of a partridge, or a peacock's waist; whence it may be understood that the superiority is ours.

COMMENTARY. For when men wish to praise, they compare a thing with something that is of a higher kind and superior to it, marking some similitude between it and the form and figure of that more elevated nature. When mankind therefore compare themselves with animals, it is evident that it must be because animals are better than they.

109. To this Shasar returned no answer.

110. Next the knowing fox, taking up the speech said, What superiority in arts doth man possess?

111. The wise Jewânshîr answered, The superiority of man consisteth in the good dress, and agreeable food and drink which they formerly had, and at the present time in their covering their obscene parts.

Com-



COMMENTARY. It is to be remarked that *formerly* is used here because in the time of the venerable Gilshah, mankind did not use good clothing or food, and the term *formerly* refers to the time of Shet Yâânâ-jâm,\* and the time prior to that; while the time downwards from that is denominated *the present time*, which includes the period when the natural parts were covered: for Gilshah and his disciples, of the leaves of trees and the skins of dead animals and of ravenous beasts made a covering for the obscene parts; and in his time, there was no other covering but these.

112. The wise fox said, In former times your clothes were of wool, and hair, and skins of animals, and still are so.

113. And your sweetest food is from the vomit of the bee;

114. And animals do not require any covering for their natural parts; for all that requireth to be covered, is covered naturally;

115. And, if it be not, Mezdâm hath not directed them.

COMMENTARY. To cover them.

116. Jewâshîr replied, It ill becometh you to join in this controversy; you who cruelly tear each other to pieces.

\* Gilshah was the son of Yâânâ An in whose time mankind fell into wickedness and disorder. Ghosh in some measure reformed their situation, but still they were much less civilized than they had been in the preceding ages.

117. The fox rejoined, we have learnt this practice from you, for Jilmîs slew Tilmîs.

COMMENTARY. It must be known that Shet Gilshah had in his family two sons named Jilmîs and Tilmîs, and two daughters Akimâr and Hakisâr. To Tilmîs, he gave to wife Akimâr who was of an elegant form, besides being good and agreeable; and Hakisâr, who was not so beautiful, he married to Jilmîs. Jilmîs was instigated by love, and passion inflamed by envy, to slay Tilmîs his brother, by dashing a huge stone on his head while he was asleep, whence, by the curse of Gilshah and his own misdeeds, he was cast into \*he.l. In allusion to this, the fox gives Jewânsheer to understand scornfully, and by way of reproach, that it was from mankind that animals learned murder, and vice, and subjection to lust, and indulgence in anger.

118. Moreover, ravenous animals live on flesh; but why do ye fall out with each other?

COMMENTARY. He says, beasts of prey naturally feed on flesh, and hence they devise the death of animals; but since mén do not necessarily live on flesh, why do they kill even each other?

119. And whereas you became evil-doers, the Hirtasp, retiring far from you, dwelt with us in hill and waste;

\* This story of Jilmîs and Tilmîs bears a strong resemblance to Cain and Abel in scripture, as well as to Hûvel and Kabil in the Koran.

120. And we are his servants.

121. Jewâshîr returned no answer.

122. Next the sagacious spider coming forward said, Wherein consisteth the superior excellence of man? Tell us that we may know it.

123. The sage, Sîmrâsh by name, said, Men understand talismans, and charms, and magic arts, and such like, while animals do not.

124. The spider answered, Animals exceed men in these respects; knowest thou not that crawling things and insects build triangular and square houses, without wood or brick.

125. Behold my work, how, without loom, I weave fine cloth.

126. Sîmrâsh replied, Man can write and express his thoughts on paper, which animals cannot.

127. The spider said, Animals do not transfer the secrets of Mezdâm from a living heart to a lifeless body.

128. Sîmrash hung down his head from shame.

129. The wise tortoise next advancing said,

said, What proof is there of the superiority of man?

130. The sage, named Shalish-herta said, Kings and ministers, and generals, and physicians, and astronomers afford proofs of man's superiority.

131. The tortoise said, Animals too possess the classes that you have mentioned.

132. Observe the sovereignty of the bee and of the ant in their kind:

133. And attend to the visiership of the fox;

134. And recollect the generalship of the elephant;

135. And learn medicine from the dog, who healeth wounds, by licking them with his tongue;

136. And the cock is an astronomer, who knoweth right well the time of the day and night.

137. On hearing these observations Shalish-herta remained silent.

138. Next the sage peacock, sailing in, said; What proof is there of man's superior dignity?

139. The wise visier, Vizlûr by name, said,

said, Mankind possess the faculty of judgment and discrimination.

140. The sage peacock answered, If during the darkness of a single night, a hundred sheep have young, each knoweth its own lamb; and in like manner each lamb knoweth ( its mother ).

COMMENTARY. And turns to its mother; and this kind of instinct mankind do not possess.

141. The wise Vizlûr said, Men are brave.

142. The sage peacock answered, They are not bolder than the lion.

COMMENTARY. For when warriors would praise themselves, they compare themselves to the lion.

143. Vizlur had nothing to reply.

144. Next the wise Hûmâ advancing said, Where is the Sage who will afford me a proof of man's superiority?

145. The sage named Mezdâm-hertaiendeh, answered, One superiority of man consisteth in knowledge, as by means of it he ascendeth from a low to an exalted station.

146. The wise Hûmâ said, If you pride yourselves on this, animals too possess it; since by it they distinguish the flower from the thorn.

147. The sage Mezdâm-hertaiendeh replied,



plied, Knowledge has a root and branch. You have got the branches ; but the root of knowledge consisteth in the sayings of the prophets, which belong to man alone.

148. The wise Huma said, This benefit we too possess, and each tribe hath different customs ;

149. And in like manner as among you prophets reveal their prophecies, among us there are counsellors, one of whom is the bee.

150. The sage Mezdâm-hertâiendeh said, The heart of man attaineth self possession, and effecteth an union with the soul, and by means of knowledge is elevated to the glorious nature of the angels.

151. The wise Huma answered, We animals likewise become tame.

152. The sage Mezdâm-hertaiendeh replied ; Yes, It is true. Yet your perfection consisteth in attaining only a single one of the qualities of man ; while man's perfection consisteth in attaining the nature of disembodied spirits.

COMMENTARY. That is of Intelligences and Souls.

153. The wise Huma said ; True, yet in spite



spite of this, in his putting to death of animals and in similar acts, he resembleth the beasts of prey, and not the angels; for they are not guilty of such deeds.

COMMENTARY. He speaks of the slaying and subjecting of animals, and the giving of pain and trouble to animals, of which men have made a trade; though such is not the conduct of angels, but the practice and nature of savage beasts. Men, therefore, approximate to the class of ravenous animals rather than of angels, whatever claims they may assert to that high distinction.

154. The sage Mezdâm-hertaiendeh said, It is right to kill ravenous animals, just as it is to open a sick man's veins.

COMMENTARY. For the whole world is one body, and the killing of an animal like that in question, is like diminishing the blood in the body; And as diseases would prevail if this blood were left in the body, so if the blood of ravenous beasts were not shed, they would afflict many animals, all of which are parts of this huge animal; and hence it is laudable to shed their blood, for the comfort of this body.

155. The prophet of the world then said, We deem it sinful to kill harmless animals, and no man hath authority to commit this wicked act.

156. Were all ravenous animals to enter into a compact not to kill harmless animals,

We would abstain from slaying them, and hold them dear as ourselves.

157. Upon this the wolf made a treaty with the ram, and the lion became the friend of the stag;

158. And no tyranny was left in the world.

159. Till *Desh-bîreh\** broke the treaty.

COMMENTARY. And began to kill animals.

160. In consequence of this his misdeed, nobody observed the treaty, except the harmless animals.

161. This is the dialogue that passed concerning the grand Secret.

COMMENTARY. The object of this fable is to recommend self-knowledge and self-controul; man having the ascendancy over other animals only by speech, ingenuity, knowledge and suitable conduct.

162. When you have expounded this matter to him, he will become of the true faith, and be converted to your religion.

COMMENTARY. It is said that when *Biâs*, the Hindi, came to *Balkh*, *Gushtasp* sent for *Zertusht*, and informed the prophet of *Yezdân* of that wise man's coming. The prophet said, May *Yezdân* turn it to good! The Emperor then commanded that the Sages and *Mo-beds* should be summoned from all countries. When

\* *Delhak Pers.*

they were all assembled, Zertusht came from his place of Worship; and Biâs, also having joined the assembly, said to the prophet of Yezdân; O Zertusht, the inhabitants of the world, moved by the answers and expounding of Secrets given to Chengerengacheh, are desirous to adopt thy religion. I have heard, moreover, of many of thy miracles. I am a Hindi man, and, in my own country, of unequalled knowledge. I have in my mind several secrets, which I have never entrusted to my tongue, because some say that the Ahermans ( devils ) might give information of them to the idolators of the Aherman faith: so no ear hath heard them, except that of my heart. If, in the presence of this assembly, you tell me, one after another, what those secrets are that remain on my mind, I will be converted to your faith. Shet Zertusht said, O Biâs, Yezdan communicated to me your secrets, before your arrival. He then mentioned the whole in detail from beginning to end. When Biâs heard, and asked the meaning of the *words*, and had them explained\* to him, he returned thanks to Yezdân and united himself to the Beh-dîn, after which he returned back to Hind.

163. In the name of Mezdâm! O Zirtusht! my prophet! After thee shall Simkendesh† appear, and afterwards the *First* Sâsân, the prophet, shall come and make thy Book known by a translation.

\* Since they were spoken in a Persian language which he did not understand.

† Skander.

164. And no one but he shall know the meaning of my words.

COMMENTARY. Hence it was that Shet Sasan made an *interpretation* of the Book of Shet Zertusht agreeably to its sense.

## BOOK OF INSTRUCTIONS

FOR

SEKANDER.

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm from evil thoughts which mislead and distress us.

2. In the name of Shamta, the Bountiful, the Beneficent, the Kind, the Just !

COMMENTARY. This is the Book of Advice for Sekander which Yezdân sent down at the desire of his prophet Zertusht, as has been already related.

3. In the name of Mezdâm, the Giver of Wisdom !

4. O Simkendesh son of \*Nishâl ! Mezdâm hath exalted thee to royalty and empire. Do thou, of thy exalted wisdom, bestow splendor on the religion of the Great Abad, who is the greatest of prophets.

5. And because the affairs of the †Hirâsis went, in many respects, ill, I carried thee away into ‡Nasûd.

\* Sekander son of Dârâb. *Pers.*

† Irânîs *Pers.*

‡ Rûm. *Pers.*



COMMENTARY. By this he means, Thy descent is from the king of Irân: when the Irânis became evildoers, I removed thee away from that race, for their punishment.

6. Place not a stranger over †Hirâs for it is thy house.

7. If thy army inflict any suffering on the good people of Hirâs, make atonement and satisfy them; else shall I ask an account of thee.

8. In the name of Mezdâm the Giver of Wisdom!

9. Mezdâm shewed kindness unto man, in that he created him of the second rank of angels.

COMMENTARY. The angels of the second rank are souls, while the angels of the first rank are Intelligences.

10. And deputed along with him an Angel of the first class, Intelligence by name.

11. And bestowed on him § instruments of the lower world, together with certain of the inferior angels;

12. Of which angels one is in the liver, and is called Temperament: another Life,

† Iran. Pers.

§ i. e. Senses and corporeal faculties.

and



and his abode is in the heart ; and another is Soul, who dwelleth in the brain.

13. And he bestowed servants on them.

14. Now life is affected by two evils, Lust and Anger. Restrain them within the proper mean.

15. Till Man can attain this self-controul, he cannot become a celestial.

16. And soon a prophet will come, virtuous and wise, Sâsân by name.

THE BOOK  
OF  
SHET SASAN THE FIRST.

---

1. **L**ET us take refuge with Mezdâm from evil imaginations which mislead and afflict us!

2. In the name of Shemtâ, the Bountiful, the Beneficent, the Merciful, the Just!

3. Let us ask assistance from Mezdâm, the self-Existent, the Uncompounded, the Artificer of qualities!

COMMENTARY. In a trance, I beheld my sage and respected ancestor who said, For the better interpretation of the Book which Yezdân hath sent unto me, do thou make use of some intelligent words, even though they may be such as occur in the translation of the respected Desâtîr. I have therefore inserted, after the translation, such illustrations and proofs as seemed to be conformable to reason. On that account we cite the expressions used by the King, the Most Just and First \*Legislator, the Instructor of the legislating prophets, the adorning of knowledge, Hosheng, in the Jawedân-Khirid, † in the exposition of the words which the Sun spoke to that exalted Being.

4. The Necessarily-existent is the Creator of the conditionally-existent.

\* Khosrou Beshdâd va Peshdâd. Pers.

† Eternal Intelligence.

COMMENTARY. The explanation is this, Whatever is conceivable is either necessarily-existent, or conditionally existent, or necessarily non-existent. For if we regard only the nature of things, abstractly, undoubtedly whatever does not possess the possibility of non-existence is necessarily-existent; and what has not the capacity of existence, is necessarily non-existent, as for example, the union of two opposites; while, what enjoys the capacity of either, is conditionally-existent. Now this conditional existence (or existing in possibility), which they call *Nawersfertásh*, of necessity requires some Giver of Being, who is denominated the Creator of the supposed possible thing. For, if it possessed an equal tendency to existence and to non-existence, without any difference whatever, it is plain, at a single glance, and without any necessity for reasoning, that in that case it must require some power to give it existence, and this power is its Maker: And on the other hand supposing that this tendency were not equal, still it cannot possess necessary existence or what is called *Girwer*; for, if it did, then it could not be contingent (as was supposed). And again supposing that its tendency were stronger to existence than to non-existence, but still without reaching the degree of necessary-existence; in that case, this superior tendency cannot co-exist with contingent being: for if this possibility of existence joined to this superior tendency, its supposed property, did not incline to non-existence, it must be necessarily-existent, and not contingent. If on the other hand it possessed a superior tendency to non-existence, this tendency, though imperfect, must of necessity prevail, while the inferior tendency towards existence would be of no avail; And this a moment's reflection,

fection, without the necessity of any argument, evidently shews cannot be the case, and is impossible. Hence it is plain that what is potential or contingent, in every case requires a maker and former, who, until he has being, cannot confer being on any thing else.

This introductory proof being established, it may next be remarked, that no manner of doubt or uncertainty arises, regarding the existence of contingent existences, such as events and compound substances. And as to those contingent existences which have for their maker a necessarily-existent being, there is in like manner no difficulty. But as to those of which the maker is contingently existent, he too must have a maker; who likewise, if he be not necessarily-existent, must have a Maker. The chain of creation therefore either reaches to the necessarily-Existent, which is what I wish to establish, or we must reason in a circle. And we reason in a circle when we make two contingent existences the makers of each other, which is impossible; seeing that the maker must undoubtedly exist previously to the thing made: And hence, if two contingent existences reciprocally made each other, it would inevitably follow that both must be prior to each other respectively, and that each ranked before the other; which the slightest exercise of the understanding shews to be a manifest impossibility. And if it be supposed that the chain of contingent existences is unlimited, each contingent being having a maker, and it again a maker, without end, this is impossible: for then it would follow, as an inevitable consequence, that a number which is the evens of the chain, should be at once even and odd; while at the same time it is necessary that the number in question should at once

be susceptible of being halved, and not admit of being halved, which cannot be.

The exposition is as follows. If the unlimited chain exists in the way that has been mentioned, it is necessary that the contingent existence, which is the beginning of that chain, stand in the first degree, and its maker in the second degree; and in this way every one of the units of the chain will have its fixed degree; as for example the third and fourth; and some of these units of the chain are in the class of odds, as the first, third, fifth, and seventh, and some in the class of evens, as the second, fourth, sixth and eighth: and it cannot happen that two units of the evens or two units of the odds, be side by side of each other; for every odd is inevitably succeeded by an even, and every even by an odd; as the first by the second, and the third by the fourth. In proportion therefore as there is an even, there must also be an odd, and the converse. The number of the units of the odds, will, therefore, be equal to the number of the units of the evens; and, hence, the number of the units of the odds will be the half of the total of the chain. The number of the units of the chain must, therefore, be even, since it has a perfect half.

After this explanation let us suppose that it is necessarily uneven, since when one unit is taken from the chain, it is shorter by one than the first chain. But this too being composed of the units of the evens and the units of the odds must be even; And this chain being even, it follows that the first chain must be odd; seeing that its half cannot be equal to the half of the first chain; and, at the same time it cannot be less. For were it less, it would be less by one, whence it would necessarily



necessarily follow that the second chain would be two units less than the first, whereas only one unit was omitted: and hence the first chain would at once be even and odd, as, at the same time, having and not having a perfect half. This impossibility unavoidably accompanies the supposition of the unlimited length of the chain. Hence it is necessary that it terminate at a maker, who shall himself have no maker, and He is the Necessarily-Existent, which it was my object to prove.

Again Sed-wakhshur,\* in the *Jawedân Khirid* says; Suppose the chain to be unlimited, if from the beginning of *this chain* we take, for example, ten units, then the one chain would be left shorter than the other by ten: and if we compare and apply this chain to the other, so that the first link of the one chain should be applied to the first link of the other, and the second to the second, and so forth, it cannot be conceived that there should always be found a link of the first chain corresponding to one of the second; else it would necessarily follow that the chain which was whole would be equal to the chain that was not whole, which the slightest reflection shews to be impossible. The lesser chain therefore must terminate somewhere, and the excess of the longer chain must in like manner reach a termination, which (*on the given hypothesis*) would be absurd.

And farther the teacher of the prophets lays it down in the *Jawedan Khirid*, that all and every contingent existence, which has received being, without excepting one single contingent existence, does really ex-

\* Sed wakhshur, which signifies a "hundred prophets" is a name of Hosheng. He is soon after called "the teacher of the prophets."



ist; because the whole, and entire and complete parts of it have being; and it is a contingent existence because it is composed of contingent existences. Now it is clear that it must have a maker and former; and that maker is either the whole body of contingent existences, or a part of it, or something external to it. The first is impossible, for it would necessarily follow that that whole existed previous to itself. And the second too is impossible, for the maker of the whole must be the maker of every individual part. If therefore a part were the maker and creator of the whole, the part must be the creator of itself, which is impossible. The third supposition agrees with my notion, because the Being which is exclusive of the whole must necessarily be The Self-Existent. There are a thousand similar proofs in the *Jawedan Khirid* contrived by the knowledge-adorned prophets, whereof five hundred relate to the false reasoning of the circle and five hundred to the fallacy of the chain. Moreover, *Sed-wakhshûr* in the *Great Book of Jawedân Khirid*, remarks in explanation of the words of *Shet Khûrshîd*\* who says;

### 5. There are not two Self-Existents.

COMMENTARY. For, if there were two Necessarily-Existent beings each possessing the essential qualities of the other, then their sense of diversity, in respect to each other, must be owing to the intervention of something external to their natures; hence they would be dependent on something external, so far as regards their identity and consciousness of diversity. But we have seen that every thing dependent belongs to the class of contingent existences.

\* The Sun.

It is also remarked in the same volume, that if there were many Self-Existents, they must necessarily, as a direct consequence of this multiplicity, be contingent existences, as has been proved. Now every contingent being requires a maker; and the maker of this multiplicity cannot be of the same essence as they are. For, it has been shewn that the maker of every contingent existence must of necessity be something different from it, must precede it in point of existence, and cannot be a portion of it; for the maker of the whole must of course be the maker of the supposed part. Nor can this maker be any thing external; for then the case would necessarily come under that of the circle, or of the chain, and so has already been proved to be impossible. And, in the same way, from the multiplicity in number of the Necessary-Existents, it would unavoidably follow, that there was a contingent being without a maker, which is impossible.

And again it is written in the respected Volume the Jawedân Khirid, that if there be two Necessarily-Existents, it is necessary that each of them should be Omnipotent over all possible existences, for defect of power is not a quality of the Godhead. Hence, as often as the one desires one thing, and the other desires the contrary, if it be supposed that the wish of both is effected, then two opposites are reconciled; and if the wish of neither is effected, then it follows that two opposite wishes are both frustrated; and if the wish of one be superior, the other must be inferior in power, and want of power cannot appertain to Godhead. Many similar reasonings are in that blessed Volume.

It is farther said in that most excellent of Books, in explanation of the words of the world-enlightening Sun;

6. Ahertûsher\* is not subject to Novelties.

COMMENTARY. For the Self-Existent is not the abode of novelty or new things, since every new thing or novelty that arises is conditionally-existent; and every thing that is conditionally-existent depends on the Maker or fashioner; but the Necessarily-Existent is not conditionally-existent, or dependent, and, therefore, never was new or fresh produced. Were it possible for him to have a new quality, that quality must have an originator; and that independent originator and powerful maker must be the necessary essence, which is the First and Oldest. And whatever is, in its essence, independent, and free, and Omnipotent, must also possess the qualities of First and Oldest; and it cannot be that any thing, but itself, should be the cause of newness and freshness to any quality that belongs to it: for otherwise it would evidently follow that the Necessarily-Existent would be subject to something else, and dependent on it, and derive some of His perfections from another; but as the qualities of Yezdan the Supreme are perfect qualities, this is a supposition that is inadmissible. The Necessarily-Existent therefore is not subject to novelties or innovations.

And Sed-Wakhshur in the Jawedân Khirid, in explanation of the words of the gloriously refulgent Sun, saith;

7. Ohernûshram† is un-compounded,

\* Yezdan Pers.

† Yezân Pers.

COMMENTARY. He says that whatever is, is either compound or simple. Whatever substance can be divided or broken into parts may be pronounced compound; and if it cannot be divided or made into parts, it may be recognised as simple. Now, that the Necessarily-Existent is simple, there are many proofs. In the first place, every compound is dependent on its parts; and again, its being is posterior in time to that of its parts, as reason requires that there must be parts, before the compound can exist. But whatever has these two properties is dependent. Hence the Necessarily-Existent is not compounded.

The second proof is, that if He were composed of parts, His parts must be either necessarily existent or contingently existent. As to the first supposition, it is impossible that there should be a multiplicity of Necessarily-Existents. On the second supposition, every such part must have no application to the Necessarily-Existent Being, seeing that the Original Creator first existed of Himself and afterwards bestowed being on other existences. But if the Necessarily-Existent were the maker of His own parts, it would necessarily follow that He existed before His parts, whereas the parts must precede the compound, which can exist only through the Necessarily-Existent: seeing that whatever is contingently-existent, must derive its being from something necessarily-existent. And hence, if this Maker were any thing but the Necessarily-Existent, the Necessarily-Existent must exist before His parts by two degrees, which is impossible. He cannot therefore be compounded.

And in the same way that it is proved that He is not compound, it may be shewn that He is not corporeal;  
for



for every thing having a body is susceptible of division in length, breadth and depth, and may be divided into parts, as halves, three parts, or four or so forth; and whatever has parts is dependent. Hence the Necessarily-Existent cannot be body; since it is plain that were the holy Yezdan body, He might be divided into parts, the union of all which parts would be the cause of His being. But every thing having been created by Him, if you suppose that such parts do not exist, you necessarily come to the conclusion that He too does not exist, and so He would be contingently and not necessarily existent.

But as He has no body so neither has He place nor position. For whatever is in place or position is either body, or a part of body, or a quality of body; and body and the parts of body are liable to division; whereas the Self-Existent is not subject to divisibility, nor susceptible of being broken into parts. And as to the qualities of body, they depend on body for their being, and are subservient to it. And whatever is subservient to another is contingent. The Self-Existent therefore is not body nor corporeal, and He has no place nor position.

Hence too it follows that the Necessarily-Existent is not an accident, which they call *Tawer*. For accident inheres in body, and if you suppose body not to exist, accident too ceases to exist; and as He is not body, so He evidently is not accident (*tawer*), which is dependent on body. And farther, accident or quality is an existence which is the predicate of something else, as blackness, whiteness, taste, smell, and the like; and whatever has these qualities is contingent; whence it may be understood that the Necessarily-Existent is not  
seen

seen with the eye that is in the head ; for what is visible to the bodily eye must be in position ; since whatever is visible must be opposite to, or what may be termed opposite to the seer ; and whatever is so situated must have position. But it has been satisfactorily proved that the Self-Existent has no position, so that He cannot be visible to the eye of the body, but only to the mind's eye. When I have left the elementary body, passed the world of bodies, and taken my station above the circle of contingent\* existences, I have seen the Light of lights which is not body, nor corporeal, nor quality, shine on me without place or position : and that glory is such that its properties cannot be expressed by tongue, nor can ear hear, nor this eye see them. And I taught the souls of such as are travellers on this road to separate from the body. And I myself attained that happy state, through the faith of my forefathers.

The teacher of prophets, in the Jawedān Khirid, when explaining the words of the Sun, the bestower of pleasure, says ;

8. Being is an essential property of the Most Just.

COMMENTARY. He says that the Necessarily-Existent is a self-existent essence. And all beings that enjoy existence may be considered as of three classes. One of these classes is that of the being that is derived from another being, and which owes its existence to something external to itself, such as dependent existences. A second is the being which is a quality of matter, and yet is produced out of it. The third is that Being which is self-existent, and which cannot be com-

\* That is above the Ninth Heaven.



prehended. An instance of these three classes of being is light; for some bodies are resplendent from a light which proceeds from something external to them, and which light they receive from something else; as the illumination of the earth from the Sun: and some shine by a light that is different from their essence, and yet is inseparable from their essence, as the light of the venerable Sun: and the third is the shining and blazing Light, which is Light of its own essence, not from any thing else; and of this last mentioned Light the Necessarily-Existent is an example. The proof of this last assertion is, that, if the being of the Necessarily-Existent proceeded from any thing but his own essence, it would be a *quality*: and quality is a property of that in which qualities inhere, and is dependent on it: and whatsoever is dependent on another, is contingently existent; and every contingent being must have a cause. Hence if the being of the Necessarily-Existent proceeded from any thing but His own essence, He must have a cause: and He cannot be the cause of His own being; for that is impossible, as is evident without the necessity of any argument or reasoning; since it would imply that the existence of the Necessarily-Existent was prior to Himself. And as His being is not a *quality* of His essence, so neither can it be a portion of it: for it has been clearly demonstrated that the Necessarily-Existent has no parts. His being therefore is self-existent, as His essence is pure being; and His essence is such that it cannot be conceived as not existing. Moreover, the being, which is not essential, suggests a supposition of binity; and were His being such, Yezdân would be a compounded Being, and what is compound is contingently existent. And in the same way, were being  
superadded

superadded to His essence, it would consequently be subject to accidents; and were it subject to accidents, it must follow that this being, having a dependence, must be dependent on something else, and connected with it by some cause. Hence it must necessarily have a causer. But if this cause were his essential soul, it would, of course, follow that the cause of his existence was previous to his being; since the cause of the existence of any thing must necessarily precede its being made. The being of the Necessarily-Existent therefore, must be His essential soul.

And the prophet, in the *Jawedân Khirid*, in explanation of the words of the Vicegerent of Yezdan over bodies\* has said;

### 9. Qualities are essentially inherent in Mezdâm.

COMMENTARY. He says that the qualities of the Necessarily-Existent are essentially inherent in His pure essence; what, in dependent existences, proceeds out of essence and quality, in necessary-existences being found in their essence. For, if He had qualities superadded, and not essentially inherent, it is clear that whatever is not essentially existent must be an addition of something else; and were the essence of the Most Just invested with qualities that are perfect in spite of their being superadded, then, as whatever has not its perfection from being essentially inherent, is subject to imperfection and defect; and as imperfection cannot exist in a pure essence, it must follow that perfect qualities are essentially inherent in a pure essence; just as the knower is in the soul of knowledge, not know-

\* i. e. The Sun.

ledge superadded to his essence. And it is clear that whatever is not essentially inherent in the Necessarily-Existent is dependently existent. If the qualities of Yezdân, therefore, were not essentially existent in His essence, they would be dependently existent; and hence Yezdân's perfections would proceed from what is dependently existent: but whatever owes its perfection to any thing but itself is dependently not necessarily existent; a supposition which is inadmissible.

And moreover Sed-wakhshûr in the Book of Jawedân Khirid, in the explanation of the words of the refulgent Sun ever-worthy-to-be lauded, has said;

10. Mezdâm knoweth by perfect means.

COMMENTARY. He says that the Necessarily-Existent is perfectly Omniscient of His own essence. For He is free from matter and its affections; and whatever is free from matter possesses knowledge, since matter and what is material are the impediments of knowledge. And the Divine Essence is acquainted, in a perfect degree, with the particles that change, and with such as are unchanging, & that in a transcendent degree, since it knows their causes thoroughly and with the most perfect knowledge. But it is indispensable that he who knows causes with perfect knowledge, should know what is necessary in them, by means of his own essence; for it is not fitting that he should know particles from their changes; otherwise he would learn from them at one time that they exist, and at another time he would discover from them that they do not exist. Each individual, therefore, would be seen by him under a different aspect as it had existence or non-existence, and the one of these two aspects does not consist with the other; whence it would follow that the Necessarily-Existent

Existent must have His essence changed according as one form or another was presented; which is not fitting, since He is not subject to imperfection but knows particles in a perfect way. And Sed-wakhshur writes much on this subject. Sekander, during his reign, translated into Yunâni this Great Book, and afterwards other Books: and I have here given an extract from it that the young student might understand it, and know his God (I âdâr) by proofs deduced from reason. Let him afterwards, with God's assistance, go on to the large commentary which I have written on the respected Desatîr, and draw all his knowledge from it; after which let him, with the grace of Ized devote himself to the worship of Yezdân and by means of seclusion, and watchfulness, and fasting and meditation on Yezdân, let him see Yezdân, and those who are nigh unto the Most Just (Dadar).

11. The Lord is the Creator of the First Intelligence, the Maker of the Soul; the Adorner of the superior bodies, the Producer of the elements, the Mingler of the four elements.

COMMENTARY. The prophet Tahmuras, the binder of evil-disposed souls, in the book of Berin Ferheng (i. e. superlative knowledge), says, in explanation of the following words of the key of the heaven\*; who said unto him;

12. The Necessarily-Existent is one, without multiplicity.

\* i. e. The Moor.



COMMENTARY. For it is unity that excludes multiplicity from His essence or qualities; since number in its essence is necessarily manifold and composed, and thence bears on it a mark of dependence. Now dependence is an essential property of dependent-existence, and of imperfection in quality. And did He possess the quality of multiplicity, it would inevitably follow that the same thing was at once the Creator and the created, the Maker and the made; for He is the Creator and Maker of all things, and must, therefore, be the Creator and Maker of His own qualities. But a being possessed of qualities cannot at once be the recipient and author of its own qualities: for the same thing cannot at once be the giver and receiver of being. A Creator indeed, from the very circumstance of his being a Creator, must necessarily have made something: but it does not necessarily follow because a thing is made, that there was any necessity for its being made; and it is impossible that the same thing should be necessary and not necessary to another\* thing. And farther the prophet, the remover of evil-disposed demons, says, that one thing only can proceed from real unity: seeing that if two things proceeded from it, the place of origin of each of these two must necessarily be different. For the place of origin of the one must be different from the place of origin of the other; hence, of these two places of origin, one must be separate from it: and it too must have a cause, and if we direct our attention to this cause, we shall find that it necessarily leads us either to the circle or the chain. And it will not do for any one to say, that if this proof were sound, it would necessarily

\* The sense in the preceding sentence is far from being distinct,

follow

follow that not even one thing could proceed from real unity: for that if any thing could proceed out of unity, it must of course proceed from some place of origin, and as the place of origin is related both to the maker and made, as being between them, it too must have a cause, and that then the case must necessarily belong either to that of the circle or the chain. We answer that by the term *place of origin*, we do not understand a real place of origin, but only *that* by the intervention of which there is a connexion between the cause and the effect, and which relation is neither made nor fashioned, not that we mean to affirm that there is any actually existing place of origin. And the prophet, the binder of demons, has added much on this subject, which it is unnecessary to introduce here.

And farther in the Book of Beri Ferheng (transcendent knowledge) it is said, in the explanation of the words of the reverend Moon, that,

### 13. The First Intelligence was created.

COMMENTARY. He says, having proved that the pure Yezdân is perfect unity, and that only one thing can proceed from perfect unity, that thing must of necessity be the First Intelligence; since it cannot be a body, for body is compound, and the Creator must be the maker of each of its individual parts, since otherwise he certainly could not be the maker and perfect fashioner of the whole: and hence if the First-created and First-made were compound, the Maker must be the maker of each part, and thus a multiplicity of things would necessarily proceed from perfect unity. Nor can the First-created possess any of the parts of body: for no one part is independent, or stable in itself without  
some



some other; and no dependent existence is capable of creating and making. The First-created, too, must have a maker and place of creation, that the chain of connexion may reach to the Necessarily-Existent, as otherwise the chain must assuredly rise upward. And the First-created must be such that no dependent existence precede him; hence also the First-created cannot be a soul, seeing that even soul is not stable, but is dependent and affected by matter in its action. Hence it is plain that Intelligence, first of all, received dependent being, but is not body, nor any part of body, not dependent on body, nor material, and in its being and action is not dependent on body, or what is material; and the wise look for nothing more than this in Intelligence. And on this head the prophet, the restrainer of demons, has many observations: after which he remarks that the moon said;

14. And this Intelligence createth one Intelligence, one Soul, and one Body: and the other Intelligences do the same.

COMMENTARY. It must be understood that the First Intelligence was created by the Author of Being, and that blessed angel was distinguished by three aspects. First as having a spiritual existence; next a necessary existence from something different from himself; and lastly from its essence having a contingent existence. And by means of his spiritual being, which is altogether excellent, he created the second Intelligence who, in his essence and qualities, is free from imperfection and defect, and impropriety, and dependence on matter: and by means of his necessary existence from something external to himself, that existence being glorious and dignified

dignified in regard to its essential existence and necessary being, and defective in respect to its existing by something out of itself, he created the soul of the Uppermost Sphere, who is exalted in respect to the independence of his essence on matter, though defective in regard to the dependence of his perfections on matter: and by means of his contingent essence, which is the original seat of the lower dependent qualities, and the cause of the lower and imperfect relations, he extricated the body of the sphere of spheres, which, both as to its essence and qualities is dependent on matter. And, in like manner, from every Intelligence another Intelligence and Soul, and Celestial Body proceeded, by means of the existence of the three aspects that have been mentioned, and according to the form that has been explained; and so on till we arrive at the Intelligence of the heaven of\* elements; and to this last a special power was assigned, derived from the motion and course of the heavens, and the conjunction of the stars, and the aspect of the† stars; and he showers down forms, and ideas, and accidents, and qualities, on the simple elements. And the demon-binding† prophet has much on this subject.

And the demon-binding prophet farther says, the Moon said unto me;

### 15. Each class hath its guardian angel.

COMMENTARY. In explanation of this it is written, that that is called Light which is visible of itself, and can also make other things visible; and the Guardian of Guardians is called the Light of Lights; and all other independent and free Beings among Intelligences and

\* The Sphere of the Moon.

† Tahmuraz.

Souls are held to be Light; since they are visible of their own essence, and are known to their own soul by their talent of clear-sightedness, and they can become the cause of being to all things; But it is not so with bodily faculties whether visible or hidden, which though the causes of other things being perceived are not the causes of being known to themselves; and though the discoverers of perceptions, which are the means of the discovery of terrestrial things, they are not the manifesters or illuminators of their own souls. And no faculty can be the cause of the knowledge of its own soul. As, for example: Nothing is discovered by the unassisted faculty of sight; and no one says that any thing is gained by mere sight: but whenever the rays of light falling upon a mirror are reflected and affect the eye, the sight is affected; for the mere organ of the eye is not the seer; the seer is a power which must reside in the organ of the eye, and which power is invisible.

And he farther says, in the same book, that every description of class or genus, whether celestial or elemental, compounded or un-compounded, must have some Guardian from the seat of light. For there first of all showers down and shines on the Protectors and Guardians, from the Lights that are above them, a resplendent shower of light, which to them is altogether contingent; And these lights have different relations. Hence arise innumerable relations among material bodies, as to things connected with body, which bear relation to those lights and guardians.

And in that Holy Book he farther says, that bodies are the shadows of independent lights, and that the shadow is dependent on the light. And that hence it happens

happens, in consequence of the imperfection in the connexion of light with bodies, that they cannot discover their own essence, but enlighten what is without them. But permanence is the mark of independent existence; for knowledge and all other qualities attend its substance, but never can be found in bodies.

And farther the Demon-binding prophet says in the same book; the sphere-tented Moon said unto me;

### 16. Intelligences are without beginning.

COMMENTARY. He next says, that no Intelligences are of recent existence, or new made or new created. For new-created and new-formed existences must necessarily assume a form and lay aside a form; and the assuming and leaving off a form can only have place in a compound that has two parts, or that possesses a quality made up of two qualities, and which can exist only in a body having parts; a proposition that depends on the truth that the same thing cannot, at the same time, be both the fashioner and creator, and the created. And every new or new-formed existence must have its material principle (mayeh) previous to it, and must be subsequent to its principle; whereas Intelligences have no material substance.

And farther the prophet, the binder-of-demons, in that Mighty Book says, that Intelligences are ever to be extolled and lauded for their completeness and perfection and for such qualities of perfection connected with dependent existence as they possess. For it has been proved in its place that the new-making or creation of a thing requires a material principle (mayeh), such as may admit the possibility of its new existence in some portion of the revolution of the circle of eternity.



nity. But this can have reference only to temporal existence. Now Intelligences, in consequence of their independence, are free from the affections of time: for what is called temporal can exist only in time, which is a portion of the revolution of the highest sphere: whereas the being of Intelligences is not connected with time; and to ascribe existence in time to the First Intelligence would lead to reasoning in a circle; because in this point of view, time would be dependent on the Sphere, while the being of the sphere is dependent on the being of the First Intelligence. And the demon-binding prophet has many proofs to the same purpose.

The prophet who adorns the world, Jemshid, has a book called *Ferâsîn-urwend* (the Supernal Essence). In that mighty volume he says, Sheṭ Behram said unto me;

### 17. The Sphere hath an active soul.

COMMENTARY. The science-adorned prophet next says, that the spheres possess an independent soul which makes them acquainted with the universe; for they possess the quality of revolving in a voluntary orbit: and whatever enjoys that quality must have a soul that comprehends the Universe. For it is to be observed that if the revolution of the spheres be not voluntary, it must necessarily either be involuntary, (*shampurî*) or natural (*maneshî*); and it can be neither. For the spheres revolve in a spherical course; and whatever moves in a spherical orbit for ever, must tend to a fixed object and again desert it. Now were their motion natural, it would necessarily follow that the same thing was at once sought and shunned by nature; and it is unnecessary to waste words in exposing the absurdity of such a supposition. Again, that the heavens do not move by any involuntary

voluntary (shampuri) motion is plain from this, that involuntary motion is the motion of a thing contrary to its natural tendency; whence, as it was proved that the heavens are not guided by any natural instinct or natural tendency, it is equally evident that neither is their motion involuntary. For as scientific men, who have erected observatories, have discovered the multiplicity of the spheres from the separate motion of each, the man of science knows that no one sphere can communicate involuntary action to any other; for no one sphere is so situated as by its motion to affect another. And again, it cannot be that the motion of all the spheres should be involuntary; for the impressing of involuntary action can have place in bodies only by means of a body whose soul is greater and stronger than that of the smaller body: and there is no body whose soul is larger or more powerful than the soul of the sphere of \*spheres. Hence it follows that the motion of the heaven of heavens is not involuntary. And, as it cannot be that one portion of the Universal spheres should have an independent soul, and one portion not; it follows, that the revolution of the Universal Heavens must be voluntary.

And since the motion of the spheres is voluntary, it follows, that they must have active souls which can comprehend the universe. For in all voluntary motion it is requisite that there should be a motive, an object of pursuit, and a thing desired; that the agent, actuated by this motive, object and desire, may undertake the voluntary action. And this motive cannot be supplied by any force of imagination, or of any bodily faculties, all of which present only separate things and substances:

\* The ninth heaven.



for whatever is discovered by means of the bodily faculties is partial; and whenever any cause that operates in the being of a thing is partial or local, which necessarily supposes liability to change and alteration, that thing must necessarily be subject to change or revolution. If, therefore, the final motive of the action of the souls of the heavens in their voluntary actions which produce motions, were things discovered by bodily faculties; then, of a certainty, the course of the heavens could not, consistently with such a supposition, be everlasting or uniform, so as not to be subject to be affected by any change or alteration. Hence these motions must have been produced by an unlimited knowledge that comprehends unlimited objects. And, if what is understood reside in the understanding; then, as the occupation of place necessarily supposes, in the nature of the occupier, a proportion corresponding to the place occupied, it cannot be rightly applied to matters or things that are, in their nature, unlimited.

The heavens, too, besides having souls that comprehend the universe, the relation of which souls to the spheres, corresponds with that of the active soul to man, likewise possess bodily faculties called *Bandûrs*; and these *Bandûrs* themselves, by means of imagination and conception, become the original seat of the partial motions exhibited by the heavens; for universal knowledge is not fitted to be the origin of partial and limited motions: since the affection of universal knowledge is equal towards all its portions; and hence it is requisite, wherever partial and local motions exist, that they should be derived from and supported by partial and local knowledge, which can be received only by bodily organs: and these faculties in the heavens occupy

the place which in men is held by conception. And these faculties exist in every particle of the heavens, since a simple body is not composed of parts differing from each other in their nature. If, therefore, any one faculty existed in one part of the heavens different from what existed in any other, there would, of course, be variety without any cause of variety. These powers or faculties therefore are spread over all the particles of the heavens.

And the virtue-adorned-prophet says, in the *Feráshturwend*, Shet Behraws said unto me;

18. The human soul is independent, indivisible, without beginning or end.

COMMENTARY. He next says, the respected and active soul is an independent and simple substance, possessing the property of bestowing motion; it is called man, and talked of as *I* and *thou*. That angel has a connexion with body, the connexion of watching over or thinking for it, but without penetrating the body or being mixed with it. Hence we say that, to one who attends to the understanding, the clearest of all things is his own existence and reality: and the dreamer in sleep, the drunken man during intoxication, he who is awake during his waking, the sober man while in a state of sobriety, may be ignorant of any thing else, but cannot be ignorant of or unacquainted with his own existence. Hence we need no proof or evidence of one's own existence. For the property of a proof is that it be a middle term by which the enquirer may arrive at what he seeks, and the mover reach that towards which he moves. But if a proof were given of one's own existence, the proof would be a middle term

or medium between a single individual, and self would merely come to self, self always be placed by self. Hence it is improper and absurd to attempt a proof of the existence of one's self.

Since then you know with unerring certainty that you are yourself, we may venture to affirm that the Soul is a substance not an accident. For we all know that whatever possesses being, except only the holy Yezdân, is either substance or accident. And wherever a being depends on any thing different from itself, that other is necessarily in itself independent of it. As for example, the form of the throne is dependent on the existence of the gold; for if the gold had no existence the form of the gold could have none. Such existence, is called subservient and dependent, and in the celestial tongue *tawer* (or accident). And were it not as has been explained, it would be independent, and self-stable in its own being, without dependence or reliance on any thing else that confers firmness, such as gold as has already been explained, and which last they call substance, or in the celestial tongue *forôher*.

These matters having thus been explained in detail, it is plain that (*tawer* or) accident is a property super-induced on or received from something different from itself, and which last mentioned thing must be independent and stable of itself, in order that it may be the recipient and support of that accident (or *tawer*). The substance, man, is the recipient of perception and reason: and figures and notions are drawn upon it, and again erased out of it; a property which does not belong to accident (or *tawer*). The soul therefore cannot be an accident; and not being an accident, it must necessarily be a substance.

Again

Again it may be affirmed that the soul is not body; for the body is always composed of parts, and may be divided into very small and minute portions, and that to such a degree that, even when it can no longer be divided or cut by a knife, or sword or the like, yet reason tells us that it is still divisible. For, if three minute parts be placed beside each other, and if the part which is in the middle prevent the two parts which are on the two sides from meeting together and being in contact with each other, this middle piece must evidently have two sides, one towards the piece on the right side, and the other in contact with the piece on the left side; and each of these two bodies on the sides has also two sides, the side touching the middle piece and the side on the opposite direction: and whatever has two sides, and is susceptible of being applied to any thing else, is divisible. But if the piece in the middle offered no resistance, so that the two side pieces were to meet, then nothing could intervene; and from the meeting of these two, there would ensue a conjunction and a connexion; whereas a mutual penetration of two bodies is an impossibility; seeing that, since one thing only can exist at once in one place, it is impossible that two things should exist at one time in the same place. For, it is just as if, when one was sitting in a place, another were to come and sit down on the same spot, yet so as not to incommode the first or press him, and in such sort that the two should have room enough, just in the same way as the one had, at the same time that the place had not been at all increased in length, breadth, depth or capacity, which is absurd. Hence every compound body must be susceptible of division, and every thing material, which is born or supported

by



by body, is in like manner subject to division: since the division of place implies the divisibility of what is in the place and occupies the space.

We may next affirm, that the distinctive essence of unity is indivisible, and has no divisions, parts or portions. For to conceive it as divided into parts would be mere fancy and imagination, not reason: and what does not admit of division can have no place in what admits of division, and cannot be contained in it. For wherever a thing is divisible and admits of being divided, as time and space, you may of course conceive it as being divided or separated. But no intellectual notion is susceptible of division, or separation. Whence it is plain that the soul is simple and not material. For the soul is the seat of the essence of unity, and that essence of unity resides in it: and if unity were a body, or belonged to body, then, upon any division of body or what belongs to body, the simple essence would also, of necessity, be divided; since that which resides in the portion that is separated, must, in truth, reside in that fragment, not in the total; and, whenever any thing resides in the whole, that which resides in each part is distinct from that which resides in any other part; whence would necessarily ensue the division of that which resides in place. And hence it is clear that the soul must be simple.

In the next place we assert that the active soul is ancient, not newly created or produced: because every new production or creation must have its material principle previous to it: now were not the soul ancient, it would be material and corporal, not independent and free. But the evidences and proofs of its independence and freedom are manifest.

We

We next say that the soul is stable, and, on the destruction of the body, does not suffer similar decay, but remains eternal. For whatever decays must, before its decay, possess a susceptibility of decay; and this susceptibility must reside somewhere. But it cannot exist in the essence of the thing which<sup>\*</sup> decays; since the possibility of decay must exist after its destruction; and it is clear that the thing itself does not remain after its destruction: hence if the soul cease to exist, it necessarily follows, that the place in which the possibility of decay resides, must be something different from the soul, and yet that thing must be the essence of the soul, in order that the possibility of the destruction of the soul may be permanent in it; because it is inconsistent with reason, that a thing, different from another thing, should be the permanent seat of the possibility of decay of that other thing. It would therefore inevitably follow from this reasoning, that the soul was a compound and material substance; but sufficient proofs of the independence of the soul on matter have already been given; it must therefore be eternal.

And the Soul is permanent of its own nature, and active by means of its organs†; for it knows itself, and this self-knowledge it never can receive through its organs, for then they would be the medium between it and its essence; but, whatever observes by means of organs, can comprehend neither itself nor its organs, as the sight does not see the sight, and so forth. Moreover the soul even discovers errors in the bodily senses, and separates their truth from their errors.

\* There appears to be something defective or omitted here in the original.

† Literally, Tools.



Hence it is plain that the soul does not acquire this knowledge by the medium of these organs. For how can that be taken from a faculty which does not belong to it?

The soul, too, is not perceived by the bodily senses; for they discover nothing but body and what belongs to body: and the soul is neither body nor corporeal. And the mode in which the soul acts by its instruments is plain, as it perceives by its faculties, and excites motion by means of veins, sinews and the like.

And the talent-adorned prophet says, Shet Behrâm said unto me;

19. The soul migrateth from one body to another. Those who are in all respects free see the Lord: those who are lower abide in the Heavens: and those who are still lower go from one elemental body to another.

COMMENTARY. The talent-adorned prophet next says, that pleasure consists in enjoying agreeable sensations; and pain, in feeling disagreeable sensations. Now feeling in its essence is one of the qualities of soul; and hence, the soul, after its separation from body, may still be susceptible of pain or pleasure. Though the body and its faculties are necessary for the perception of the various different objects of sense, and are the means by which the soul comprehends the universe, and are indispensable as instruments, yet they are not permanent: whereas intellectual pleasure and pain are more permanent, especially after the dissolution of the body.

\* + \* \* \* seeing that a feeling is always more perfect in proportion to the stability of the percipient

† Some words here are unintelligible.

† Some words here are unintelligible.

... faculty;

faculty; and the essence of the Soul is more stable than the bodily senses: hence its feelings must be more permanent than those communicated by the body: because bodily faculties see and know only what is external and sensible, whereas the intellectual powers are exerted internally. And their perceptions are more perfect too, than the perceptions of sense; because intellectual perceptions have reference to independent existences, as universals, intelligences and Yezdân; while the perceptions derived from the bodily senses are such as colours, lights and smells; and it is plain that, of the two classes, such as are independent are the more exalted.

It being established that the thing perceived, the act of perception and the percipient are all most excellent in intellectual perceptions, it follows that intellectual pleasure must be more perfect than bodily pleasure, and that bodily pleasure is not to be compared to it. For what affinity have ideas received through the senses with independent existences, and especially with the Self-Existent? That class, therefore, which is mighty among the mighty, and fortunate among the fortunate, those who have reached the limits of perfection in act and speech, certainly attain the world of lights; and lower than them is the fortunate band who having indeed escaped from the restraint of the elements, yet have not attained the open expanse of space free from place, of the Independent, but reach, all of them, the particular heaven to which they have gained an affinity: and all find pleasure in the excellent forms and delightful qualities that exist in the soul of the spheres. And such as have not escaped from the thralldom of natural constitution, but who at the same time have a surpassing goodness,

go from body to body in a state of progressive improvement, till they reach the state of release. And this progression they call *ferhengsar*. Such as have been wicked enter into the bodies of speechless animals according to their various dispositions: and this they call *nengsâr*. And some enter into vegetables, and this is *tengsâr*: and sometimes also they are enclosed in minerals, and this is called *sak* and *sengsâr*. And these are the several degrees of hell. And the knowledge-adorned prophet hath spoken much on this subject. On this head I have not written one of a thousand of the words of that exalted being.

There is a Book of the chosen of the incomparable Ized, the venerable prophet and king of kings, Feridûn, which is called the Hûneristân; in which he says, I crept out of the lower body, and ascended into the Heavens; and in descending, made some enquiries of Tir (Mercury), who gave answers my questions. One of them is the following,

20. The heavens have neither rent nor seam.

COMMENTARY. The very mighty one says, there are different quarters of the heavens, as it is said that such an one moves to such an *\*airt*: and that towards which he moves cannot be the soul of a non-existence, since non-entity cannot be the subject of indication. This being established, it may be added that this thing called *airt*, cannot be a purely intellectual notion, since

\* I have adopted this Scotch word, the use of which has been sanctioned by the authority of an eminent writer, in order to avoid the circumlocution that would otherwise be necessary, the English language having no single corresponding term.

*Tima.*

nothing

Nothing purely intellectual can be susceptible of sensible indication; and no motion can be directed towards a merely intellectual existence. Whatever, therefore, is subject to indication, and such that motion may be directed towards it, must be possessed of some quality. But any thing from which *air* is indicated, and in the direction of which it is seen, and whence it is specially noted, cannot be susceptible of separation. For, as the being in motion moves over the nearest particle of *air* he must necessarily do one of two things; He must either move *from an air* or *to an air*: from which alternative it necessarily follows that one particle of *air* must be the totality of *air*, which is impossible. And in a like manner were it divisible or separable, motion might be directed towards *no-air*: that, is towards nothing, which is impossible.

In the next place the\* Lord (Khawend) of the Spheres must necessarily be a perfect and circular body, since the fixing the position of every thing depends on him: and it is necessary that he should regulate the centre, not that the centre should regulate him, on account of the succession of eternal revolutions on one point.

It is necessary too that he be not compounded of different bodies, seeing that then he would be liable to composition and dissolution. And the Lord of the Spheres cannot be divisible, since were he liable to division he must inevitably be affected by two motions, one towards being, and one towards non-entity, and two (*opposite simultaneous*) motions are impossible.

Know, too, that heat is a power which aspires to ascend from the centre: that cold is a power which

\* *Khawend*, The Ninth Heaven or Tehemten.



from above strives to approach the centre: that heaviness rules over cold, and lightness rules over heat: and that the Lord does not move from above downward, nor from below upward, whence he is not necessarily either heavy or light, hot or cold: that the motion of the Lord of the Spheres is round the centre, and his aspect is circular: for he is not compounded of different bodies, as of parts, that he should have an up and down.

Know farther that whatever is liable to encrease necessarily requires food: and whatever requires food must be liable to assume and lose its form; and has a susceptibility of division or junction. But the Lord is not liable to encrease, and has no need of food, and being free from the necessity of taking nourishment, he is not liable to the assumption or loss of form.

And the Yezdânis call the Lord of the Spheres *Tchemten*\*. And the Almighty Just One has not created him of the elements: He has conferred being on that blessed essence from another substance which they call the fifth element: and no change or injury can affect him to all eternity: and he is the obedient servant of Yezdân, never having in any instance disobeyed, from the time without beginning when he was created. The blessing of God be upon him!

The prophet of the incomparable Ized, *Feridûn*, in the Book called *Huneristân*†, has many proofs on the subject which I have touched.

The benevolent prophet *Manucheher* in the Book called the *Danishsar* (or *Essence of knowledge*) says, *Berjish*‡ said unto me,

\* *Tchemter*, The immense body.

† The Treasury of Knowledge.

‡ The guardian angel of the planet Jupiter.

21. The elements, however mingled, are either permanent or impermanent.

COMMENTARY. It is to be observed that there are four elements, the positively light, hot and dry, which is fire; the comparatively light, warm and moist, which is air; the comparatively heavy, cold and moist, which is water; and the positively heavy, cold and dry, which is earth. The water is of the shape of a ball, the half of which being broken is filled with water; so that the water and earth together compose one ball. And as the elements penetrate into and affect each other, a sort of middle nature is produced which is called constitution or temperament. If a body that is united with a temperament has the probability of subsisting for a protracted time, and of retaining its compound substance, it is called permanent or perfect; if not, then imperfect or impermanent. And among the imperfect compounds are the middle existences called Niwar-e-Niwâr (meteors of the air): for air mixed with water is mist; and fire mixed with earth, smoke, and such like. And there can be no temperament so purely equalized that the elements in it should be exactly equal in quantity and mode. And in proportion as temperament more nearly approaches equality, the soul bestowed on it by the originator of being is more perfect. The objects of all others the most remote from equality of temperament are minerals; then vegetables; after them, moving things and mankind. And, in the view of the intelligent, these three children participate in the active soul of the Universe. As to the four elements, the illustrious prophet, in the admirable volume called Danishsar (or the essence of knowledge), gives

many



many proofs and illustrations, and offers many observations on their creation, composition and decomposition; which we abstain from repeating, as our intention is that every one should not be able to peruse the speculations (bâsâtîr) which I have written on the Desâtîr; and this translation should first of all be read by every Yezdani, that he may comprehend a little of the Most Just and of His Creation.

22. Let us ask help of Mezdâm, the self-existent original Essence, the Uncompounded, the Creator of qualities!

23. O Ferdinâs, son of \*Derwentâs!

24. I have chosen thy service;

25. And, on thy account, have overlooked the crimes of the Hirâsis.

26. Certainly I will raise up my favoured one,

*PERSIAN NOTE. The King of Kings, Ardeshir,*

27. from out of you, that he may assume the government.

28. And be ye rulers over the inhabitants of the earth;

29. And let the sovereignty long remain among you.

30. Now I have made thee a very wise prophet;

31. And thy son shall see that exalted personage:

\* Azersâsâp, son of Iârâb. *Pers.*

32. And, for thy sake, the kingdom shall enjoy prosperity;

33. And thou art the prophet of the world;

34. And I have sent thee to all mankind;

35. And thy race shall publish thy faith in Hîrâs\* and elsewhere;

36. For they are thy vice-gerents;

37. And all of them shall be good and pious.

38. Make thy heart joyful, for I have granted thy desire.

COMMENTARY. It is to be remarked that when Sekander conquered Irân, Sâ-ân the son of Darab retired before his father's brother, and went to Hind; where he exercised the worship of Yezdân in a cavern. Yezdân looked upon that exalted personage with favor, and selected him for prophecy, and said: For thy sake have I forgiven the sins of the Irânis, of which the greatest was the murder of Dârâb. And now I will raise up one of thy relatives of the Kyani race, a man upright in word and deed, that he may assume the government of the kingdom, and so you may be delivered from those kings that are on every hand, and may escape from subjection, and the chiefs of the world submit to your sway as in former times, and the sovereignty remain long among you. Thy son will see that kingdom-grasping monarch, and make the country-of-cities populous through thy excellence. Thou art the prophet of the

\* Irân. Pers.

earth, and thee have I sent for the deliverance of the earth. Thy sons will spread abroad over Irân and other regions the faith acceptable to Yezdân, which is thine : and they will be perfect, known of Yezdân, workers of miracles, and masters of reasoning and argument.

And when this exalted prophet died in Hind, he had a son named Jîwânasp, who is known as the second Azersâsân, and resembled his respected father in knowledge and practice. He, by the directions of the illustrious prophet, the mighty Azersâsân, went to Kabulistân. For the prophet of Yezdân had said unto him, Find out Ardeshr, of the race of Behman, and deliver unto him my Book. Ardeshr ruled all Irân in the time of that personage, and, in a dream, saw the mighty Sâ ân, who informed him of the state and condition of the second Sâ ân. Animated by the hopes so inspired, the King of Irân went to Kabulistân, and after a thousand entreaties, having succeeded in bringing that blessed being to the prosperous residence of Istakhar, he constructed an immense\* monastery, adorned with the figures of the stars, and having fire-temples on different sides, and assigned that glorious personage a habitation there. And from that time downwards that collection of religious houses depended on the decendants of that mighty prophet ; and by means of the followers of the successor of the reverend prophet, have the kings of the habitable world become subject to Ardeshr, the king of kings.

39. Let us ask aid from Mezdâm, the self-existing Essence, uncompounded, the Artificer of qualities !

\* Saogeristân.

COMMENTARY. Through his Essence.

40. Establish the faith of Ferzâbâd

COMMENTARY. The expression which is everywhere used by Yezdân, "establish the faith of the Great Abâd", does not mean that the religion was formed by Abâd. To me it is clear that it may be denominated the faith pleasing to Yezdân, since the faith which leads to Him must be pleasing to Yezdân. This faith acceptable to Yezdân was revealed to Abâd by the great Yezid, and in this faith did all the prophets come; and the doctrines of Abâd are not only pleasing to Yezdân, but belong to Yezdân. And Yezdân never overturns this faith; for a change of orders proceeds from the orderer having repented of his first orders, whereas perfect knowledge can give no order of which it can repent. And it cannot be alleged that a different knowledge is requisite for different times, seeing that good knowledge and action are commendable at all times; and nothing is desirable but what is right. Now no righter faith than this can be given, as is evident to the fair enquirer and sedulous investigator: and Yezdân has given mankind a faith to which they may resort at all seasons. When a Yezdâni is asked, What is the faith? he must answer, The faith acceptable to Yezdân, or, I am a Yezdâni. But, in circumstances in which there is risk, the concealment and hiding of his faith is necessary.

41. And now let me inform thee what things will befall mankind:

42, And do thou inform thy children

† Fer bâd, Melâbâd and Boozoogâbâd all mean, *the Great Abâd.*

that

that they may warn themselves and the good, of these dreadful calamities ;

43. And may shun these distresses ;

44. Many men will arise and from them Hîrâs hath nothing to dread.

COMMENTARY. For some established a code of Laws among the \*Shûdyârs, and sought preeminence among that class. Thereafter there was a Man who called them all unto him and said, I am the son of Yezdân. At length they slew him, and thereafter his religion was published : And, at the present day, the Rûmis are of his faith.

45. And a man will come, who will lead astray, and falsely call himself a prophet ;

46. And will not save his life from thy men.

COMMENTARY. He here means Mani the painter, who came into Iran in the time of the king of kings, the emperor of emperors, the slayer of the Tazis (Arabs), Ardeshir of the race of Shâpur. He had a book in which were innumerable figures, such as, a figure having a man's body and elephant's head, and so forth. And he said, these are celestial angels; and he gave permission to slay harmless animals, and deemed it indispensable to abstain from women. The emperor Shâpûr was the disciple of the second Shet Sâsân, and had learned his knowledge from that Sage. He enquired of Mani, What reason can you have for killing harmless animals and for abstinence from women? Mani

\* The Jehûdi, or Yehûdi, or Jews. What follows alludes to Christ.

Trans  
answered,



answered, In order that animals may be removed away, and their pure souls escape from their impure bodies, and return again to their own proper abode; and that can be effected only by their being killed. And abstinence from women is to be observed, that the present race may not be preserved, and that souls may not pass from their own residence into this defiled abode. King Shapur replied, How can (the souls of all) animals escape by means of this hunting and slaughter, since a portion of animals having life are produced without copulation, as mosquitoes from the leaves of reeds and such like: and in the same manner others, such as flies, are produced in their season. How can these be removed away and destroyed? The fire, the air, the water, the earth cannot be removed away: and how can such souls as are united with vegetables and minerals be separated from them? You enjoin too to keep far from women. What does it avail to keep away from women, if desire does not forsake the heart? But those souls of which you have spoken, when they return into the bodies of men and act well, are freed and rise into heaven: and if the race of man does not continue to exist, to what bestower of freedom can they be allied? As the conversation drew out into length, Shâpur said; Which of the two is preferable, desolation or populousness? Mani answered, The solitude of bodies is the populousness of souls. Shâpur said, Tell me then; Would the slaying of thee be a source of populousness or desolation? He answered, It would be the desolation of my body, and the populousness\* of my soul. The king of kings said, According to thy words will I act by thee. He was then driven from the fortunate assembly, and

\* i. e. Means of felicity.



the men of the city with stones, and bricks, and staves, and fists slew him, and tore his body and limbs to pieces.

47. And again another misleader will come and teach, that women and property should be enjoyed in common.

COMMENTARY. By this he means Mazdak, who arose in the time of the king of kings, Ghobâd, and was the founder of a new sect. He taught, It is most unjust that one should not assist another of the same faith: and it is improper that one believer should be possessed of effects, while his fellow believer is without property. It is necessary, therefore, that those who are of the same faith should divide their wealth equally with each other. Nor is it seemly that one man should have a wife with a beautiful countenance and elegant shape, while another's is ugly. It is indispensably requisite therefore that every such person should communicate his handsome wife, for a time, to the other, and take that other's hard-favoured wife in return. And needy men who come from the cities of other kings, for at that time there was no beggar in the country of Irân, clung to his doctrines: and such as were the slaves of lust attached themselves to him. Nushirwân was displeased at this innovation, for he had been the disciple of the venerable Sâsân. And some Mobeds from among the disciples of the respected Sâsân had a conference with Mazdak, till they convicted him of falshood and error in all his tenets and innovations. The following is a specimen of the conference. Nushirwân himself said unto him, If you give him who has borne the toil the same hire with him who has not toiled, is it oppression?

He

He answered, Yea. Nushirwân said, How then can you give the property collected by the labour of one person to another who hath had no trouble about it? He then asked Mazdak; If a man comes and labours a piece of ground, and waters it, and sows seed, shall that ground belong to him or to the person who has enclosed no toil in dressing the ground? He answered, To the labourer. Nushirwân said, Why do you give the wife of one man to another, and thus mix seed? He then said to Mazdak, If one man slay another, what ought to be the retribution on the slayer. Mazdak replied, It would not be well to slay him; for though the slayer does evil, we should not. Nushirwân said, If we do not kill him, he may kill ten more. Is it best that one or ten should be slain? He then said into him, O wicked man! The sect which thou hast formed is destructive of the sovereignty and government, as well as of all order and obedience, since it would destroy all distinctions among men, would cover with darkness all relations of descent and extraction, and lead men to prey upon each other like wild beasts. As the king of kings, Ghobad, had made an agreement with Nushirwân, the imperial prince, to deliver up Mazdak to him, if he refuted him in argument; the king of kings now accordingly gave him up to the young imperial prince to bring him to his end.

48. And for thy sake I will remove these calamities far away,

49. Until these Hirterasis\* become evil-doers,

50. And revolt from their kings.

\* Irânis. *Pérsæ*

**COMMENTARY.** In these words He gives the prophet an assurance, For thy sake will I remove the calamity of subjection from the Irânis, and will give them a good king, and exalt the royal religion. Yet they will desert the road. And the wanderings of the Irânis are evident, for they often revolted from their kings and passed the fire-pencil over the eyes of Hurmazd, and committed similar acts.

51. And they will embroil the father and son together.

**COMMENTARY.** This points to the fact that Behrâm Chobin struck money in the name of Khosrou Parvez, and thereby excited the jealousy of the king of kings (i. e. Hurmazd).

52. And slay the kings of kings, my Parvez.

**COMMENTARY.** At the unhappy period in question, the Irânis at the instigation of Ferrukh-zâd, that Ahriman in human shape, revolted from the king of kings, and having placed on the Kyanian throne, Ghûbâd the son of the king of kings, separated the soul of the lord of the world, the friend of Yezdân, from his body.

53. And they will not hear the words of thy children who are my tongue.

**COMMENTARY.** For whatever thy sons say, they speak with my tongue. And during these wicked transactions of the Irânis, the respected father of the editor of this book, the fourth Azer Sâsân, sent epistles to them to the fortunate abode, but they heeded them not. And at the period of the revolt, he addressed an epistle to Behrâm Chobîn, charging him not to attack the

the

the race of Khosrou, but he did not attend to him. On two occasions, once before the expedition of Parvez, and again after his return from Rûm with the army, did he write letters to Behân, who would not obey them, and returned for answer to the latter of the epistles; "What the lieutenant of the prophet says is true. I know it: but the lust and ambition of reigning impel me onward." Whereupon the reverend Sâ-ân, having his resentment kindled, replied; "Thou never wilt be satisfied with sovereignty until thou fleest towards Temûdân\* which thou wilt never reach, and until thou fallest under a Temudian dagger." And when they dragged Parvez from the throne and gave the diadem to †Shiruyeh, my respected father as well as the writer of this book sent them epistles. They answered; "These men‡ are taking the part of their relations, and we well know that nobody wishes harm to his friends. Besides, the world has been harassed by you. One Behmani dynasty came and filled the throne; and in the room of the prophets came another, the lieutenants of the prophets, and thus divided the sword and the government between them." Upon this my respected father called together the grandees of Pars, and the family of Sâ-ân who were in Istakhr. And that mighty Yezdâni prophet addressed them and said, "Behold the signs of evil days are come. There is now no longer any right course of action, nor any self devotion left among the Irânis."

\* Turan.

† Shiruyeh, the same as Ghubad or Kubad mentioned in the Commentary on verse 52.

‡ That is, the writer and his father.



54. While they are so engaged, there shall arise a man among the \*Tewarjis.

55. By whose followers, the diadem, and the throne, and the government, and the religion shall all be overthrown;

56. And the mighty shall be subjected;

57. And instead of an idol-temple, or of the fire-temple of the house of Abâd, shall be seen a place † toward which prayer is directed, but stript of its images.

COMMENTARY. The house that is among the Tazis in the sandy desert of the Hamawârs, built by Abâd, in which were the images of the stars: that house, he says, shall become the place towards which prayers are directed, and the images shall be removed from it.

58. And around is brackish water.

59. And afterwards they will subdue the fire-temple of ‡ Madîr, and whatever is in them, and Yenfûd and Niwâk, § and the great places.

60. And their Lawgiver shall be an eloquent man and his words involved;

61. Every one may turn them to any side,

\* Tazis. *Pers.* They are the Arabs.

† This prophecy of the origin and progress of Mahomedanism, of the kableh; and of the character of the prophet, is certainly sufficiently distinct.

‡ Madam, *Pers.*

§ Tûs and Balkh.

62. And that religion is a sea that is tempestuous on every side,

63. So as to drown its own ship.

64. Afterwards they shall fall out with each other,

65. And the wise men of Hirtâs and others shall come in unto them,

66. And there shall remain of that faith only such a proportion as there is of salt in flour.

COMMENTARY. He means that the Irânis seeing nothing left for it, shall, as well as others, adopt the religion of the Tâzis, and shall raise up sects, so that among these sects, there shall be left of that faith only according to the vulgar expression, in the proportion of salt to flour, as he sufficiently explains.

67. In the sects that shall rise up, thou shalt find nothing of that religion but the name.

68. Afterwards, the Demuds\* shall come and wrest the ascendancy from them ;

69. And thou shalt see these sects exhibit the fire-temple in the Taklisi† religion.

70. And their mouth shall be the chimney of the fire-temple.

\* These Demuds, *Pers.* Temud'n, are certainly the Tartars who have already been frequently referred to.

† *Takli*, *Pers.*



71. And it shall come to pass, at that time, that they shall talk of Mezdâm and † Berdâm;

72. But they shall worship earth; ‡

73. And day by day shall hostility encrease among them.

74. Then shall ye benefit by it;

75. And surely if there remaineth a single moment of the Grand Revolution, I will raise up one of thy people;

76. And will restore to thee thy religion and honour;

77. And nevermore will I take away prophecy and pre-eminence from among thy children:

78. And I will cause the § Hezumbs to flee from dread of you, as the mouse and cat do into holes and hiding places from the paws of the rat and of the lion.

79. And after thee I will send the fifth Sâsân to prophecy.

80. Let us seek help from Mezdâm, the pure Essence, the Uncompounded, the Creator of all properties!

† Yazdân and Ahriman. *Pers.*

‡ The meaning of this khak-peristi is not clear, unless it alludes to the sensuality and worldly mindedness of the Musselmans.

§ Tuzis, *Pers.*

81. Mezdâm hath chosen thee for prophecy;

82. And thou art one of the great prophets;

83. I have sent thee ( who like all the former prophets art the Lord of a Book ) unto all the inhabitants of the lower world.

84. Invite all to the faith of the great Abâd.

85. Every one that doth not come, shall be an inhabitant of hell.

86. Thou didst pray, O Lord of the World ! Confer the royalty on my seed !

87. I will raise up Herdevir,\* and select him for sovereignty.

88. Let us ask help of Mezdâm, the Pure of essence, the Uncompounded, the Creator of qualities!

89. Every one whose soul maketh choice of equity, when he throweth off the body, shall arrive at me.

COMMENTARY. Be it observed, that the angel-souled, intelligent bodied prophet, Ky Khosrou, the son of Siavûsh, in the book *Serâshi-kerdar* (angel-practice) says, The respectable †Nalid said unto me

90. In every thing a medium is best.

\* Ard-shîr, *Pers*

† The planet Venus.

COMMENTARY. He says, When the force of the understanding is excessive, it draws towards artifice and is called cunning; if deficient or little, it becomes folly or stupidity; while the middle state, which is the commendable one, is good sense or wisdom. In like manner the strength of desire in its excess draws to passion, and is called lust; in its deficiency, it is frigidity; while the medium is abstinence, chastity, modesty. And if the influence of courage be excessive, men get the habit of flying out on all occasions, and are called quarrelsome and fray-seekers; if it be in defect, they are denominated cowards; while those in the middle between the two are brave or spirited. Every soul in which is found this glory of Ized, that is, justice, acts according to what is just and right, and when it leaves the body goes to join the angels and is united to God. And the angel-minded prophet has many similar observations.

91. Let us seek help from Mezdân, the Pure of essence, the Uncompounded, the Creator of qualities.

92. All that I have told thee will, in its appointed time, come to pass, in the face of mankind.

93. After thee, the fifth Sâsân is my prophet.

THE BOOK  
OF THE  
RESPECTED SASAN THE FIFTH.

---

1. **L** E T us take refuge with Mezdâm from evil thoughts which mislead and afflict!

2. In the name of Shamta, the Beneficent, the Liberal, the Gracious, the Just!

3. In the name of Mezdâm!

4. O Ardenâs\* the fifth \* \* \* \* \*

5. Now have I chosen thee for prophecy;

6. And thou art my friend; hide not the right road.

7. And the right road is the road of the Great Abâd.†

8. Blest is his religion.

9. There is no one who seeketh Me, and findeth Me not;

10. And there is no one who doth not know of My existence;

COMMENTARY. Or who believes that I do not exist.

11. All know Me according to the capacity of their understanding;

\* *Pers.* Sâsân. The latter part of this verse is unintelligible.

† *Pers.* Buzurgâbâd; also called Ferzâbâd and Mehabad, all of which have the same meaning.

12. Something they say, and something they imagine ;

13. And think that right which they believe.

14. And this error proceedeth from two things :

15. The one ignorance, the other ambition.

16. Now shew unto mankind thy right road.

COMMENTARY. He says, O Sasan the fifth, there is no one who loves me and seeks me that does not find me according to his wishes. All seek me, and find me in proportion to their capacity ; and there is no sect which says that I do not exist. They all deem what they profess to be sound and true ; but they do not judge aright. The reason of this is twofold. One, and the chief, is ignorance, which, from defect of knowledge, deems that to be right which is wrong. The other is ambition which inclines them to make men follow them, causing them to affect preeminence and to take a lead ; and as they possess no direct means to gain such ascendancy, they are obliged, in the first place, by deceit, by afflicting harmless animals, and by foolish doctrines, to corrupt a sect, after which they direct it.

17. In the name of Mezdâm !

18. Thou hast beheld the wicked Hiras who have slain\* Herjîwar.

\* *Pera Parvêz.*



19. Him whom I exalted have they cast down.

20. But they shall not obtain that for which they have perpetrated this wicked deed.

21. And in place of benefit, I will send them wretchedness.

22. I deemed them happy in the love of their princes.

23. † \* \* \* \* \*

24. Lo! they shall meet with retribution from the †Tasis.

25. They shall reap the harvest of their misdeeds from men dressed in §green, and men dressed in black;

26. And the avengers are a greedy band;

27. Who quarrel with each other, and are evil-doers, and do not what their great one hath spoken;

28. And who kill their chief men for gain:

† This 23d verse has no Persian translation and to me is unintelligible.

‡ *Fes Tasis.*

§ The men in green are the Syeds or descendants of Mahomed. The allusion to men in black is still kept up among the fire worshippers of Persia, who called the *Muslimans*, *Sah jamch*, clad in black.



29. Their piety is to slay harmless animals; their prayers to copulate.

30. And Nimkar§ too shall become overpowering.

31. When their religion shall have lasted a thousand years, it shall be such, in consequence of divisions, that, were their Legislator to see it, he would not know it again.

32. And thou shalt see the Hirtâsis such that no one shall bear a wise speech from them.

33. If they speak truth they are harassed;

34. Instead of sensible words they are answered with weapons of war.

35. From the wickedness of mankind did it arise that such an angel-tempered ||king was taken from the Hirtâsis.

36. O Sâsân! evils await thee.

37. Thou art My prophet.

38. If mankind follow thee not, for them is it evil, not for thee.

COMMENTARY. For the honour of a prophet does not arise from all men obeying him and raising him to

§ *Pers.* Tamudûn, already explained as Turan, or the country beyond the Oxus.

|| Khosrou Parviz.

the

the sovereignty : and it is not My wish that you should by all be deemed worthy of exaltation, and considered as announcing the truth.

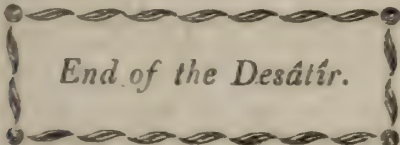
39. The good will come into thy path ;

40. And the gift of prophecy shall always remain among thy seed.

41. Lay not affliction to heart, for Mezdâm will give it an end,

42. And, in the end, the oppressors shall flee from your Avenger, as the mouse from hole to hole.

COMMENTARY. At the time when Yezdân sent this, his humble adorer, to Merv in the time of Parvêz, my respected father received this revelation from the world above, and the grandees and the king of kings also saw it in a dream, and, coming in a body, attached themselves to my sect. And the Most Just elevated me aloft so many times, that I cannot reckon them ; and these elevations are still continued. And I beheld the place-of-bodies like a drop in the ocean of souls ; and I saw the place-of-souls like a drop in the place-of-intelligences, and the place of intelligences like a drop in the ocean of the Divine Essence.



*End of the Desâtîr.*





آبیکه رنگ و بوی و مزه آن متغیر نشود دیده باشد

( یکتایی ) وحدت که مقابل کثرتست ( یهینه )

بروزن که بنه معده را شویند که جای نضح و طبع

طعام است در شکم ( ینگ ) بروزن رنگ به معنی

طرز و روش و قاعده و قانون ( ینک بندی ) قاعده

و قانون بستن و راه و رسم نهادن ( یوجه ) بروزن

جوجه قطره که برابر دریاست ( یوزه ) بروزن

موزه به معنی تغش و تغص و جستجو باشد یوز به معنی

تغص است و الحاق های هوز در آخر جهت حرکت

حرف آخر است چه پیوسته آخر کلمات فارسی ساکن

میباشد \* \* \* \* \*

عقل اول که فارسیان بهین شگویند ( هوشیدن )  
 بهعنی تعقل کردن و بعقل در آوردن امری و کاری  
 ( هویش ) بضم اول و کسر ثالث بهعنی هویت که تعین  
 و تشخیص باشد ( هویی ) هویت و تشخیص ( هیراپ )  
 بکسر اول نام ملکی که رب النوع عنصر با داست ( هیربد )  
 بکسر اول و ضم با بزرگ طاعت و عبادت کنندگان و  
 صوفی را نیز شگویند ( هیرسیا ) بکسر اول پرهیزکار  
 و پارساییکه مدت العهر با وجود قوت و قدرت با زنان  
 نیامیزد و با ایشان چنانچه معهود است نزدیک  
 نکند ( هپوه ) برون مپوه متجدد شدن و تجدد

---

یا فتن و متبدل و متعبر شدن \* باب الپا \*  
 ( یابش ) بکسر ثالث در یافتن و فهمیدن ( یابده )  
 بفتح ثالث بهعنی تشخیص و تعین ( یاجدی ) معنی معلوم  
 نشده ( یازند ) برون یا بند شکل و صورت و ترکیب  
 ( یزدانی ) یزدان برست ( یقنر ) برون دفتر



بهلوي اسورنان بفتح اول و راي قرشت و اسوران نیز  
 گویند باید دانست که شاه جهشید نیز گروه مردم را  
 چهار قسم منقسم فرموده اول را کاتوزی نام نهاده  
 گفت در زوا یا معتکف بوده بعد از آن و کسب علوم توجه  
 نمایند قسم دوم را نپساری خوانده فرمود که  
 مشغول سپاهیکری بوده با استعمال آلات حرب و  
 اسنکبال ادوات ضرب قیام نمایند و زمرة ثالثه را  
 موسوم به نسودی ساخته امر نمود که بد هقنت و کشت  
 و زراعت پردازند و فرقه رابعه را اهنوخوشی نامیده  
 امور ساخت تا با انواع حرق و پیشه اقدام نمایند  
 ( هورشید ) بر وزن دور دید یکی از نامهای  
 آفتاب و معنی ترکیبی آن نور آفتاب چه هور یعنی  
 آفتاب و شید یعنی نور است ( هوش آباد ) کذایت  
 از افلاک و عالم مجردات ( هوش زدای ) خیر و می  
 و باد و سایر مسکرات ( هوش نخست ) یکسر شبن

فکشته ( شپشه هست ) ترجمه اسم پاک لفظ الباقیست  
یعنی ذاتیکه قمار در ساحت کبریای او راه نبست  
( شپشه ) برون کپنه قطره آب ( شنایش )  
بکسر اول به معنی قاتل و اثر ( هودل ) بضم اول و کسر  
ثالث به معنی رصد است که نگا هد داشتن راه و دیده بانی  
کردن باشد عیو و نظر کردن در احوال اجرام علوی  
خصوصا بالات مخصوصه که حکما برای این مطلب  
وضع فرموده اند تا بوسیله آن دانسته شود مواضع  
کواکب در طول و عرض و ابعاد آنها از یکدیگر  
( هودل بند ) را صد را گویند که ناظر حالات  
اجرام علویه باشد ( هورستار ) بضم اول و کسر  
ثالث رستور و موبد و هپید را گویند و اینها کسانی  
اند که محافظت شوارع شریعت و محارست حدود  
دانش و حکمت نهانند ( هورستارام ) جمع  
هورستار که رستوران و موبدان و هپیدان باشند و

حرکت مختلف یا فته شده هفت از سید بسیاره و یکی  
از فلک ثوابت و دیگر حرکت فلک معدله النهار که  
حرکت یومیه باشد و مجوع ثوابت و سبار دران  
شریک و انمازند ( هتا ) هجنس و شریک و  
مثل و هسر و شبیه و نظیر ( هداستان ) هسجن  
و هزبان و بهیعی رضا و خورسندی نیز آمده  
( هداستانی ) متابعت و مراقبت کردن  
( ههراقت ) بفتح اول بهیعی مفهوم است یعنی آنچه  
بفهم آید و فهمیده شود ( ههرس ) بفتح اول و ثالث  
درم و دینار ( ههسبراز ) بفتح اول بهیعی ترجمه  
باشد یعنی لغتی را از زبانی بزبان دیگر معنی کردن  
( ههوارگی ) بهیعی ههیشگی و مداام و علی الدوام  
( ههوخ ) حرکت اول غیر معلوم شرح و جرائع و مشعل  
اینهیعی از دستا بر مرقوم ( ههه ) بهیعی تنهام  
وکل و قرقمیهان کل و کلی و ذیل لغت ههسادی مرقوم

کلیست از چند وجه بود اول آنکه بسیار از کل در  
 خارج موجود بود و کلی از آنجا که کلیست در خارج  
 موجود نبود دوم آنکه کل را توان شهردن با جزای آنکل  
 و کلی را نتوان شهردن بجز بیسات سیوم آنکه اجزای مقوم  
 کل بود چون احاد نسبت با عشره و کلی مقوم جز بیسات  
 بود چون انسان با زید و عمر و چهارم آنکه کلی چون  
 انسان مثلا محمول بود بر جزئی چون زید و کل چون  
 عشره مثلا محمول نبود بر اجزای او که احاد بود پنجم  
 آنکه اجزای کل واجب بود که متنهایی باشد و جز بیسات  
 کلی واجب نبود که متنهایی بود ششم آنکه شرط وجود  
 کل وجود همه اجزای آن کل بود و شرط وجود کلی وجود  
 همه جز بیسات آن کلی نبود ( همدانیان ) کلیات  
 که در برابر جز بیساتست ( همدانی آسمان ) فلی  
 کلی ( همدانی آسمانها ) افلاک کلبه و فلی کلی  
 بقول مشهور نه است بعد از حرکات محسوسه مختلفه چه نه

بهر سبب بوده ( هر مزد ) بضم اول و فتح ميم نامي  
 از نامهاي يزدان ياك و نام ستاره مشتري و نام پسر  
 نوشيروان عادل كه يدر خسرو پيروز بوده ( هر نيز )  
 يعني تعين و تقرر است چه هر نيز مند كسي باشد كه  
 چيزي را معين و مقرر نهايد ( استور ) هر وزن بست سر  
 خداوند هستي و صاحب وجود ( هسته ) موجود كه  
 برابر معدوم است ( هستي ) وجود را گویند و محققان  
 وجود بحت را گویند كه بپوجود او هيچ ذره را وجود  
 نيست و هر چه هست بوجد او موجود است ( هستي خدايو )  
 صاحب وجود اشارت بحضرت وجود صرف و ذات  
 مطلق است كه يزدان والا باشد ( هفت اقدام )  
 عبارت از سر و سينه و شكم و دودست و دود پا است و نره  
 بعضي سرود و دست و د و پهلو و د و پا باشد ( هپادي )  
 بفتح اول يعني كلبست كه برابر جزبي باشد بدانكه  
 فرق ميان هپه كه يعني كل و هپادي كه يعني

صفت کرده ن و پاک خواندن باشد ( ویژه بو ) پاک  
 و لطیف باشند ( ویژه ه رون ) انکه دلش از کدورتها  
 و آرایشها پاک باشد و صوفی را نیز گویند ( ویش )  
 هر وزن و معنی پیش است که بعضی کثیر خوانند \*  
 باب الهام \* ( با بقی ) حقیقی که بر ابر مجاز بسته  
 ( با بختور ) معنی این لفظ بتحقیق معلوم نگشته و معلوم  
 نیست که حرف ثالث بای اجده است یا نون و حرف رابع  
 جیم است یا خای ثخذ فی الجمله از روی قیاس شاید بمعنی  
 حصه و پاره و بخشی از کتاب و چیزی باشد ( هر آیند )  
 هر وزن بر آیند حقیقت و ایهت ( هر آیند بود ) واجب  
 الوجود ( هر آیند هستی ) واجب الوجود ( هر تاسی )  
 بفتح او لسا اکی که در راه بزدان پاک رنج برد و بعضی  
 مجاهد و مرتاض گویند ( هر زید ) اعانت و  
 مدد و حمایت ( هر سویه پادشاهان ) کنایت  
 از ملوک طوائف است که بعد از اسکندر در ایران



حادثات و نبوار به معنی جو باشد یعنی کراه هوا ❖

باب الواو ❖ (وخر) بفتح اول و ثانوی جا و مقام

(وخش) بفتح اول ابتدا و آغاز (وخشور) بو

وزن دستور پیغمبر و رسول خدا (وخشور پند) بر

وزن رنجور مند شریعت و دین و آیین پیغمبران و پابای

ابجد نیز همین معنی دارد (ورشیم) بر وزن تسلیم

به معنی قسم و پاره و حصه اشکر گویند و رشیم اول مراد

قسم و پاره و حصه اول باشد و سوره کلام خدا را نیز گویند

و بزبان زند و پازند سوره را باد بر وزن باد و پر کرده

بکسر کاف فارسی بر وزن سو کرده نیز گویند (ورلاس)

بفتح اول نام جرم فلک عطارد (ورنوش) نام روان

سپهر قهر (ون) بر وزن من به معنی بل و بلکده و اما است

که بجهت تفصیل کلام می آرند (وندسار) بر

وزن چند بار نقطه وسط دایره که مرکب باشد (ویژش)

بکسر اول و زای فارسی به معنی تغذیس است که پساکی

که حیوان بوی ادراک مغایر جزیه نماید و در  
 حیوانات غیر ناطقه بهتره عقل باشد در انسان  
 ( نپرویش ) بکسر اول بمعنی فرض و تقدیر و بجای  
 مستعمل میشود که عربان بالغرض و التقدير گویند  
 ( نپشام ) بکسر اول نام ملکی که رب النوع بر قست  
 که بغار سی درخش گویند ( نپلرام ) بکسر  
 اول نام فرشته که پرورنده و رب النوع برف و باران  
 و تکرک است ( نپوتش ) بکسر اول و فتح تا جهاع  
 و مجامعت کردن ( نپوار ) پر وزن دیوار بمعنی جو  
 بالفتح و التشدید باشد که آن کمره هواست ( نپور )  
 پر وزن زیور آنچه در کمره هوا متکون و پیدا شود  
 ( نپور نپوار ) بکسر هر دو نون و رای نپور بمعنی  
 کاینات جو است یعنی چیزها بیکه ما بین زمین و آسمان  
 بهر سندی چون قوس قزح و شهاب و نپازک و برف و باران  
 و تکرک و باد و مثل ذلک چه نپور بمعنی کاینات یعنی

بد ز یاد ریابد را بد را باشد خواهه بیکواسعه خواهه بوسایط  
 متعدد ده (نیاز) هر وزن بسیار حاجت و احتیاج  
 (نیایش آباد) جای پرستش و عبادت (نیزنگه)  
 بکسر اول سحر و ساحری و افسون و افسونگری و طلسم  
 و مکر و حيله (نیز نود) بکسر اول هر وزن سپرد بود  
 بمعنی فکر و نظر و اندیشه (نیز نودی) آنکه اهل  
 فکر و نظر باشد و حکیم مشایی را نیز گویند (نیز نودیان)  
 از باب فکر و نظر و حکمای مشایخه که حقیقت اشبار را  
 بفکر و اندیشه معلوم نمایند (نیز و) هر وزن  
 نیکو بمعنی قوت و زور معروف و قوتی را نیز گویند که  
 در سحر و بصر و غیره حواس مودعت که بان سحر و  
 بصر مسحوع و مبصر را دریابد و بمعنی تقدیر نیز هست  
 افکار گویند بهر نیرو مراد بهر تقدیر است (نیز ورام)  
 هر زن نیکو نام دابل عقلی و سخن نخر دستند و قول معقول  
 (نیز وی پنداره) قوت و اشهر را گویند و آن قوتیست

معروفاً بروزن ارزنده به معنی موثر که اثر کننده باشد  
 (نوسپره) بفتح اول بروزن لوزینه بحث و مباحثه  
 کردن (لوشده) بفتح اول و واو معروف و فاحاش  
 که برابرقدم است (نوله) بروزن اوله به معنی  
 کلام است اعم از آنکه کلام خالف باشد یا مخلوق  
 (نوه) بفتح اول و ثانی حادث که مقابل قدیم است  
 (نویم) بروزن قدیم ترجمه لفظی که در عربی محض  
 گویند اگر گویند بنویم دیدن شناخت مراد آنکه  
 به محض دیدن شناخت و معنی محض صرف و خالص  
 چیزی باشد (نهاد اختران) بکسر اول و دال  
 اوضاع کواکب را گویند با یکدیگر مثل قران و  
 تسدیس و تربیع و تثلیث و مقابله و غیره (نهان سو)  
 کنایت از عالم علوی (نهنگ) جانوریست آبی  
 پر قوت و موذی (نهر زام) نام ملکی که رب النوع  
 یا قوتست (نپا) بروزن پسا جد را گویند که

دیگر که بد تر و قبیح تر از صورت اول باشد و باصطلاح  
 اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد از قراغ بدن  
 بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود (نوا)  
 یعنی سامان و سرانجام و مال و دولت (نواد) بفتح  
 اول یعنی زبان که بتنازی اسان گویند (نوامند)  
 و آئیند (نوتاش) بفتح اول یعنی سرمد است یعنی  
 همیشه و جاوید (نورستار) بضم اول و کسر را  
 فرقه سلاطین و گروه حکام و ارباب اسلحه و سپاه پیشه را  
 گویند و پهلوی رتبه ستار و جمع آن رتبه ستاران  
 (نورستاران) جمع نورستار که سلاطین و دایران  
 و پهلوانان باشند (نورند) بر وزن رویند یعنی  
 ترجمه باشد که لغظی را از زبانی بزبان دیگر معنی کرده  
 شود (نوزوان) بضم اول و فتح ثالث نام فرشته که  
 زب انواع درخت چنار است و آن درختی باشد معروف  
 و بسیار بزرگ (نوزنده) بفتح اول و ثالث و واو



( نپساید ) بفتح اول شکل و صورت و ظاهر و پدید  
 ( نپشند ) بفتح اول و کسر ثانی عقیده و اعتقاد ( نبود )  
 دلیل و برهان و نشانه ( نپوند ) مثل و مثال و آنند  
 و شبهه و نظیر اگر گویند نپوند آنکه مراد آن باشد که  
 مثال آنکه و آنند آنکه ( نپیدن ) بر وزن ندیدن  
 در دستا تبر به معنی ملکه خلع بدن و بحقیقت بر آمدن  
 مرقوم و معنی خلع بدن آنکه بنا بر کمال ریاضت و  
 کثرت مجاهدت بعضی از سالکان کامل را قوت انقطاع  
 بهر تبه میسر گردد که هر گاه خواهند روح ایشان از  
 بدن مفارقت کند و متصل شود با نوارع ابله و باز  
 معاودت بدن نماید و در برهان قطع به معنی مبدل کردن  
 و توجه نمودن مرقوم نهوده ( نپیرا ) بفتح اول به معنی  
 شرح باشد که اشک را کردن و ظ هر نمودن لفظ اندکست  
 به معانی بسیار ( ننگسار ) بر وزن سنگسار به معنی  
 مسخ است و مسخ در لغت کرده بدن از صورت تبست بصورت



آسمان آفتاب و المعباست ( نشیبسار ) بفتح  
 اول و کسر ثاني اسم مرتبه فرقا است از مراتب ثلاثه  
 اینر شناسی باضلاح هر بدان یعنی هو قبه صغیه که  
 مشاهده کثرت باشد بدون وحدت و جدا دانستن  
 وحدت از کثرت و ویژه در زمان فارص این مرتبه فرقا را  
 فرجند شای نیز گویند چنانکه در باب الفاکذشته  
 ( نشیم ) بکسر اول جا و مقام نشستن ( نکو هید )  
 بفتح اول نارسندید و بکسر شد ( نکو هید )  
 بکسر اول ستایش و تعریف کرده و نپکی گفته شده  
 این یعنی از دستا تبر مرقوم شد ( نکار ) نقش و صورت  
 و بکسر ( نکارش ) بکسر اول و رابع تصور کرده است  
 که صورت و حقیقت چیزی تعقل نمودن باشد و بمعنی نوشتن  
 و نقش نمودن نیز هست ( نهار ) بر وزن سوار بمعنی  
 ایما و اشاره ( نهاران ) جمع نهار که اشارات  
 باشد ( نهاردن سو ) جهت نهار که قبله باشد

وقر تاش بمعنی وجود است ( ناویژه ) فاعل و  
 فایراک و نجس : مخشوش ( ناهر آینگی ) یعنی مخفی و  
 پوشیده و پنهان چه هر آینه بمعنی ظاهر و روشن نیز  
 آمده و بمعنی شک و شبهه نیز هست چه هر آینه بمعنی پیشگام  
 و پیشبهد نیز آمده ( ناپیدن ) فخر و مبالغات کردن  
 ( نجم آزاد ) بفتح اول اسم نفس فلک مشتری  
 ( نخستین انداز ) بمعنی بدیده یعنی دانستن آنچه  
 محتاج بفکر نباشد ( نخشه ) بفتح اول بران و  
 حجت و دلیل ( نروان ) فام خرد آسمان زهره  
 ( نسک ) بضم اول قسمی باشد از بیست و یک قسم کتیابه  
 که بر حضرت زرتشت نازل شده بود و هر قسمی از آن  
 اقسام اسبی علیحده دارد الحال اغلب از آن نسکهها مثل  
 کپپا و عنقا اسبی است بپسپی ( نشاخنه ) بکسر  
 اول بمعنی نصب کرده و نشانیده و معین و مقرر گشته  
 ( نشادارسام ) بکسر اول و فتح الف نام جر

( فاشکزییر ) هضم کاف فارسی ناچار و لابد و ضرور  
 ( فاشکزییر باش ) هر ادک کلام واجب الوجود  
 ( فاشکوهر ) بفتح کوف فارسی و یا بمعنی عرض که  
 مقابل جوهر باشد یعنی آنچه بذات خود مستقل نباشد  
 مثل رنگ و بو که بجسم قائم است ( نام بشین ) بکسر  
 میم و فتح با نام ذات را گویند بدانکه نام پاک یزدان  
 و بهیال بر سه گونه است چه اطلاق بر ذات یا باعتبار  
 امر عدمیت و اورا اسم ذات گویند یا نند پاک . بعربی  
 قدوس یا باعتبار امر وجودیست که تعقل او موقوف  
 بر تعقل غیر نیست آنرا اسم صفت گویند مثل زنده و بعربی حی  
 یا باعتبار امر وجودیست که تعقل او موقوف بر تعقل  
 غیر است و آنرا اسم فعل خوانند چون آفریننده و بعربی  
 خالق سر اینند ( نام زایی ) نام صفتی چون دانا  
 و توانا ( ناور ) ممکن که در برابر واجب است  
 ( ناور نه تاش ) ممکن الوجود چه ناور بمعنی ممکن

به معنی نا اندیش که بدیده باشد ( نا اوبادی ) معنی  
 معلوم نگرددیده ( ناپایی ) به معنی محال که بر اهر  
 میکنند ( ناپایسته هستی ) ترجمه مهتمع الوجود  
 یعنی آنچه وجود و هستی شکرقتن آن مهتمع باشد مثل  
 شریک یا رینغالی ( ناپاز ) نالطف و ناپاکه  
 ( ناچار باش ) ترجمه واجب الوجود ( ناچار هست  
 واجب الوجود ) نادرسته ( بضم دال و راء آنچه تا  
 تمام و نادرست باشد و مرکب غیر تام التركیب را نیز گویند  
 و آن کاینات جو است چون باد و باران و امثال آن  
 ( نارسیده ) نابالغ و ناواصل ( نازاد ) مخفف  
 نا آزاد یعنی نجات نیافته و خلاص نشده ( ناسرایش )  
 زبان حال را گویند چنانکه سرایش زبان قال را  
 خوانند ( ناشو ) بر وزن پاد و ناشونده یعنی محال  
 و مهتمع ( ناگراشی ) بفتح کاف مرکبات غیر تامه  
 که کاینات جو باشند چون برف و باد و مانند اینها

اختصار نهودن (مپانده بودان) بهعني کاینات  
 بخواست یعنی آنچه مابین زمین و آسمان متکون کرده  
 چون ابر و باد و باران و مثل ذلک (مپانده کپهر)  
 یا کاف فارسي انکه از افراط و تفریط محترز و مجتنب  
 بوده حد وسط اختصار نهاید (میدن) بروزن  
 دیدن بهعني مجدد و نو بودن که مقابل کهنه و کهنکي  
 باشد (مپهرکي) بکسر اول و کاف فارسي خواجگي  
 و صاحبی و سرداری (مپلرام) بکسر اول نام فرشته  
 که رب النوع یاد است (مپنو) بروزن نپکو بهشت را  
 گویند و آسمان را نیز ❀ باب نون ❀  
 (نا آغاز روز) ترجمه از لا زال یعنی روزیکه  
 آغاز ندارد از طرف ماضي (نا انجام) ترجمه  
 ابد الا باد یعنی روزیکه انتها پذیر نباشد از طرف  
 مستقبل (نا اندیش) بهعني بدیهه باشد و آن حصول  
 معانیست بی فکر و اندیشه (نا اندیش انداز)

کُنایَت از اسوی اللہ کہ ہر دو جہان باشد  
 ( مہین پیغمبر ) نزد محققان عقل و دانش است  
 ( مہین جہان ) بہ معنی مد مرد کہ ہر دو جہان باشد  
 ( مہین چرخ ) فلک نهم و دورا کبر را نیز گویند  
 ( مہین مردم ) ہر دو جہان ( مہین نامہ نیز دانی )  
 نزد عارفان واصل و محققان کامل تمام عالم کتاب  
 حضرت حق است چه پیوستہ ایشان از اوراق ذرات  
 موجودات احکام اسرار تجلیات الہی عزاسفہ میخوانند  
 و مجہوع عالم از غیب و شہادت را کتاب حقتعالی  
 میدانند کہ مشتمل بر تمامی اسما و صفات الہیست  
 و مطابق این معنی یکی از عرفا منظوم فرمودہ \* رباعی  
 \* از لوح جہان خط الہی خواندن \* خوشتر بود از  
 حرف و سباهی خواندن \* بر صفحہ کایفات خطبست  
 کزان \* اسرار از لہ توان کبھی خواندن \*  
 ( میانبوی ) در وسط و میان بودن و حد وسط



مخسر باشد ( منش ) خودی و طبیعتاً ( منشی ) بمعنی  
طبیعی یعنی آنچه تقاضای طبع باشد ( موبد ) بضم  
اول و کسر بای اجدد حکیم و رانا و عالم و فاضل را  
گویند باید دانست که در اصل این لغت مغربه است بفتح  
اول و ضم غین و کسر بای اجدد و معنی آن سردار و سالار  
مغان یعنی دانا یا نودان نشینان چه مخ بضم اول بمعنی  
دانا و دانشمند است انکه تبعه تازی در فرهنگهای  
لغات بمعنی آتش پرست نوشته اند غلط است ( مود )  
به وزن سود عقاب را گویند و آن پرنده ایست معروف  
( مه آباد ) بکسر اول و الف میبوده نام اولین پهلوی  
و نخستین آدم است و در سایر کتاب آنحضرت است  
( مهتاس ) بکسر اول نام فرشته که رب النوع رعد و آسمان  
تربواست ( مهر خوان ) بمعنی خطاب باشد که از  
سلاطین یا امرا و اراکین دولت عنایت شود مثل اصحاب  
و اصناف الدوله و غیر ذلک ( مه مرد ) بکسر اول

نام نقاشی که در عهد شاهپور ذو الاکتاف ادعای  
 یبغیبری کرد و کشته گردید (انبستار) نام نفس  
 ناطقه فلک الافلاک (ماهشید) ماه که عربان قهر  
 خوانند (ماهی) معروفست که بتسازی سپک کو بند  
 و نام برج دوازدهم از وازده برج فلکی است که عربان  
 حوت گویند (ماید) اصل و بیخ و بنیاد هر چیزی و  
 یغری داده بتشدید دال خوانند و بمعنی مقدار نیز آمده  
 است (مرزبان) پادشاه و حاکم و صاحب و دارنده  
 زمین (مزدک) نام مردیست که در زمان سلطنت  
 عماد پدیدر نوشیروان بدعت مذهب ابا حنیه بود و عماد  
 وجهی کثیر متابعت آن ضال مضل نهورند آخر الامر  
 نوشیروان او را با اغلب متابعاتش بجهنم فرستاد و  
 شریعت مبتدعه او را برانداخت (مسرود) دعای  
 و افسون و عزیمت را گویند (مشکوی) بقتح اول  
 حرم سرای پادشاهان (مغزینده) دماغ را گویند که

باشد ( شکویی ) آنچه کرد و گریه باشد مثل آنچه  
 وافلاک و عناصر \* باب لام \* ( لاتینسا )  
 بکسر تا نام نفس و روان فلک زحل ( لاد ) بنا و  
 بنیاد هر چیز را گویند و در مقام جهت و سبب نیز گفته  
 میشود هرگاه گویند لاد برین مراد آنکه بنا برین و  
 بدین سبب ( اخت ) به معنی جز و پاره و حصه و جز و را  
 نیز گویند که مقابل کلا است ( اختی آسپانها )  
 افلاک جزیبه و تفصیل آسامی افلاک جزیبه و حرکات آنها  
 در کتب علم هیات روشن است ( ام ) بفتح اول  
 به معنی رحمت و بخشایش و به معنی آسورگی و آسایش  
 نیز آمده ( لهاک ) بر وزن سفاک علت و ماده چینی  
 باب میم \* ( مانا ) به معنی شبه و نظیر و مثل و مانند  
 و به معنی همانا و بنداری و کویی نیز آمده در برهان قاطع  
 مرقوم که مانا بزبان زند و پا زند خدا را نیز گویند  
 باید دانست که مانا بالوا و خدا را گویند ( مانی )

از چهار فصل سال (کشاد هشتگان) فصول  
 اربعه سال (کشپ) بضم اول و فتح ثانی ترجمه لفظ  
 اشراف است که روشن و تابان شدن باشد (کشپی)  
 اشرافی را گویند یعنی کسیکه بنور ریاضت و مجاهدت  
 دل او منور گشته باشد و آن راهبست بر رخ میان حکمت  
 اشراف و مشایبان (گلشاه) بکسر اول کبومرد را  
 گویند (گنجور) خزانه دار (کونه) به معنی  
 جنس که جمع آن اجناس است و به معنی رنگ و اوان  
 (گونها) جمع کونه که اجناس و اوان باشد  
 (کوهر) بروزن و معنی جوهر است که به معنی ذات  
 مقابل عرض باشد (گوی) بروزن موی کره را  
 گویند و آن جسمی است مدور که چون از مرکزش خطوط  
 بجانب سطح اخراج نمایند همه برابر و متساوی باشند  
 (کویش) بضم اول و کسر ثالث تکلم کردن و سخن  
 گفتن (کویه) غار و آن شکافست که در کوهها

بکسر اول و فتح و او ترجمه لفظ واجبست (گرو فر تاش)  
 بکسر اول و فتح و او و فا ترجمه واجب الوجود چه گرو و  
 بهعنی واجب و فر تاش بهعنی وجود آمده (گرویدن)  
 بکسر اول و ثالث و فتح ثانی پذیرفتن و ایمن آوردن  
 و سر باطاعت نهادن (شکره) بکسر اول و ثانی  
 معروف که عربی عقد گویند و کنایت از تعلقات  
 جسمانی (شکارش) بضم اول ترجمه لفظ عبادتست  
 که بیان کردن و سخن گفتن باشد و شرح و تفسیر کردن  
 را نیز گویند (گزینش) بضم اول و کسر ثانی و رابع  
 بهعنی خاصیت است اکثر گویند گزینش آتش کرمست  
 مراد آنکه خاصیت آتش گرم است و بهعنی پسندیدن و  
 برگزیدن نیز باشد در همان قاطع بهعنی پسندیده و برگزیده  
 مرقوم لکن خلاف قیاس است (گزینی) یعنی خاصیت  
 (کشاده گاه بی جایی) بضم اول و کسر ای هوز بهعنی  
 فسحت و فضایی لامکانی (کشادهنگام) یکفصل

ثقبُل مطلق و آن عنصر خاکست ( کُربن ) بضم اولی  
 و ثالث مجهل و مکار و غدار ( کُرد ایش ) بکسر  
 اول و بای ایجاد دلیل و برهان این یعنی به نسبت مقام  
 از روی قباس نوشته و محقق نیست و شاید یعنی تفکر  
 و تدبیر و جستجو نیز باشد العلم عند الله ( گردان ستاره )  
 کوکب سبارة ( گرد شده ) حشرات الارض یعنی  
 جانورانیکه زیر زمین مسکن سازند ( گردش راست )  
 بکسر شبین حرکت مستقیمه ( گرد وند ) بکسر اول فتح و او  
 یعنی سه رود است که با اصطلاح صوفیه مرتبه جمع باشد که  
 دیدن وحدت صرف بود در کثرت اعیان میکند  
 ( کرد وند کرد وند ) یعنی سه رود سه رود است  
 که صوفیه این مرتبه علیّه و درجه سنبه را جمع الجیع  
 خوانند و آن آنست که واصل کامل را کثرت از ملاحظه  
 وحدت و وحدت از مشاهده کثرت مانع نباشد  
 ( کرد وندی ) جامعیت و شاملیت ( کُرد و )



و منده غالب و چیره ( کپو ) بروزن عدد و اده و سیمیه  
 ( کپوان ) کوکب زحل ( کپود و کپوده ) بروزن  
 کپود و کپوده اده و سبب و باعث  $\text{✽}$  باب کاف فارسی  
 ( گارنده و گزنده ) این هردو لفظ میل کارد گز بکاف  
 فارسی افاده معنی فاعلیت میکنند که کننده باشد  
 ( گاو ) حیوانیست معروف و نام برج دویم از دوازده  
 برج فلکی که بتنازی برج ثور گویند ( گاه ) تخت  
 و سر بر پاشایان و وقت و زمان و جا و مکان ( گاه گهر )  
 یعنی جای گهر است که حلول کننده باشد و ترجمه لفظ  
 حال است بتشدید لام ( گرامش ) بکسر اول و  
 رابع قدر و منزلت ( گران خدیده ) بکسر اول و رابع  
 یعنی ثقیل مضاف که عنصر آب باشد ( گران دود )  
 ابر سپاه و تپه را گویند و یعنی نغم هم آمده و آن  
 بخاری باشد غلیظ و ملاصق زمین که بر بی ضباب گویند  
 ( گران روستاره ) کوکب ثبات ( گران موکده )

مراد از کتاب مستطاب دستا تیر است که کلام بیروان  
 پاکست (کی) بیروزن می پادشاه قهار و ترجه  
 لغت سلطان هم هست و ملوک ایلوک و شهنشاه را نیز گویند  
 (کی آباد) عالم جبروت را گویند باید دانست  
 مراتب وجود با صلاح صوفیه پنچ است و آنرا عوالم  
 نهمسه گویند بدینگونه باهوت و لاهوت و جبروت و  
 ملکوت و فاسوت شرح این عوالم از کتب مبسوطه طلب  
 باید کرد (کپانستانیان) جبروتیان یعنی ملایکه  
 و فرشتگان عالم جبروت (کپایش) بیروزن فرایش  
 قهاری و جباری باشد (کپش) بفتح اول و کسر ثانی  
 بیروزن روش جباری و قهاری و بکسر اول بیروزن  
 ویش به معنی دین و مذهب (کپشند) بفتح اول بیروزن  
 روش بند صاحب قهر و خدایند جبر و بکسر اول بیروزن  
 ریشخند صاحب مذهب که پیغمبر باشد (کپفر) بی  
 وزن قیصر جزای نیکی و سزای بدی (کپنده) بیروزن

عهد و کردار ( کنشگار ) کاف دویم فارسی به معنی  
 عامل و کارکن ( کنشند ) خداوند کردار و  
 صاحب عهد ( کنور ) بضم اول و سکون نون و فتح  
 و او به معنی کننده است که فاعل باشد از دستگیر این به معنی  
 مرقوم شد ( کنون ) مخفف اکنون که این زمان و  
 این وقت باشد ( کنوند ) بضم اول و ثانی به معنی حال  
 و حالت است اگر گویند چه کنوند داری مراد آنکه  
 چه حال و چه حالت داری ( کنوند فروماندن ) ترجمه  
 کلام حالت منتظره است یعنی کسی را چیزی یا معنی بالفعل  
 حاصل نبوده و در انتظار حصول آن بوده باشد ( کهنه گئی )  
 بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف فارسی به معنی کهنگی است  
 که مراد قدامت یا زمان باشد مثل قدامت عقول و نفوس  
 و عناصر اربعه ( کهن جهان ) عبارت از چندی  
 و قالب انسانست باعتبار آنکه آنچه در زمین و آسمانست  
 در بنیه و کالبد آدم نیز هست ( کهن نامه یزدانی )

نرد مبصر مری و ازینطایفه جمعی برانند که این شعاع  
 جسمی است اطفاف مصیبت نورانی یا مجتمع از اجسام  
 دقیقه مستقیمه الطول که آنرا خطوط شعاعی گویند  
 از روی مجاز چه اکثر خطوط حقیقی بودند و منتشر  
 نکشتندی زیاده تطویل مناسب این مقام نسبت  
 ( کشیده ) خط که بر کاغذ و دیوار و امثال آن  
 کشند ( کشیده گرد ) بکسر کاف فارسی و در دویم  
 دایره را گویند ( کفین ) بر وزن هفین امر که  
 یعنی کار است و این یعنی در تحت لفظ کفین در کتاب  
 دساتیر نوشته بود مرقوم ساخته ( کفینی نبستی )  
 امری عدمی ( کفینی هستانی ) امری وجودی  
 ( کلوید ) بر وزن جهشید دینک و ظرف طعام پزی  
 ( کلید سپهر ) کنایت از کوکب قهر است ( کوهان )  
 معروف و نام برج نهم است از دوازده برج فلکی که  
 بتازی برج قوس گویند ( کنش ) بضم اول و کسر نون

بكاف فارسي مشهور است (كسي) بهوزن هسي  
 بهعني تشخص و تعين و آن عبارتست از مجبوع اوصاف  
 كه سبب امتياز هر فردي بود از ساير موجودات  
 چنانچه زيده را صورت پست خاص كه بسبب آن ميتياز  
 از جمیع افراد عالم است (كشاك) بهوزن هلاك  
 بهعني ضهر است كه انديشه و در دل كمر قته شده باشد  
 و حروف ضهاير را نيز گویند كه بجهت معاني مختلفه  
 در اواخر كلمات مي آيند مثل حرف تا در زرت و حرف  
 شين در زرش و حرف ميم در زرم يعني زرتو و زراو و  
 زرمين و مثل ذالك (كشش) طول مدت و امتداد  
 زمان (كشك) بفتح اول و ثاني خط كه بهر كاغذ و  
 غيره كشند و بنقطه منتهي مپشور (كشكهاي پرتوي)  
 خطوط شعاعي را گویند بدانكه مذهب اشراقيين و  
 رياضيين آنست كه ابصار و ديدن بخروج شعاع  
 منحرف و طبست كه راس آن فرد مركز جلايد است و قاعده اش

و مقصود و شهوت ( کامود ) بسبط که مقابل مرکب سبب  
 ( کاموس ) به معنی کامود که مرقوم شد ( کان ) معدن  
 ( کانی ) آنچه از معدن پیدا شود ( کاوس ) به معنی  
 پاک و لطیف و اصل و نجیب ( کد ) نخست و اول و  
 مقدم ( کران ) بفتح اول کناره که مقابل میان  
 باشد و انتها که مقابل ابتداست ( کرانی ) آنچه  
 انتها پذیرد باشد و مرکبات تام الت ترکیب است که مدتی  
 معتد امپد بماندن و بقای آن بود چون موالید ثلاثه  
 ( کرد کر نزدیک ) بفتح اول و کاف دویم فارسی و  
 کسر رای ثانی به معنی فاعل قریب ( کرده نخست )  
 معلول اول که عقل اول باشد ( کرفه ) بکسر اول  
 کار نیک و به معنی ثواب که برابر گناه است ( کرفه کر )  
 نیکو کار و ثواب کنند ( کژدم ) جانوری است  
 معروف که بر بی عقرب گویند و نام برج هشتم از دوازده  
 برج فلکی که بتساری برج عقرب خوانند و درین زمان



معلوم میشود آنست که هرگاه کسی از قید طبیعت و  
 تعلقات جسمانی و مشتتهیات شهوانی بر نیامده [ ]  
 پر هیزگار و نیکوکار بوده بعد مردن روانش از تنی بتنی  
 بسبب ترقی و تصاعد هجرود و در هر نشا بکمالی که  
 موجب عروج بر سپواتست قاین میگردد و بهلا یک  
 فرشتگان میرسد ( فر هنگا خ ) یکاف فارسی به معنی  
 میانه و وسط ( فر هیند ) بفتح اول و ثالث صاحب  
 عقل و خرد و بنرثکی و شان ( فر هی ) بفتح اول و  
 تشدید ثانی بنرثکی و دبده و شوکت ( فر بید که )  
 مخفف فر بیگانه است که طلسم باشد ( فر اینده )  
 زیاده کننده و ترجمه لفظ مرجح بکسر جیم است  
 ( فر رده شهر ) کنایت از عالم سفلی ( فند ) نقطه  
 و حال ( فبسا ) پر نده که آنرا طاس گویند  
 ❀ باب کاف تازی ❀ ( کات ) قطره باشد  
 هوا از آب خواه از باران و غیره ( کام ) مراد

و تصور و کوتاهی و نقصان کردن ( فره ) بفتح اول  
 و تشدید ثانی شان و شوکت ( فروهر ) بضم اول  
 و ثانی و فتح های هوز یعنی جوهر که مقابل عرض است و  
 جوهر معرب گوهر است ( فروید ) بیرون بر چیده  
 یعنی ثنا و صفت کرده این یعنی از دستا تیر ماخوذاست  
 ( فرهنگ ) علم و دانش و ادب ( فرهنگسار ) یعنی  
 نسخ است و نسخ در لغت یعنی زایل نمودن و باطل کردن  
 چیزی باشد و با اصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که  
 چیزی صورتی که دارد را کند و صورت دیگر بهتر  
 از آن صورت بگردد مثلا صورت جasad را کند و صورت  
 نبات بگردد و صورت نبات بگردد و صورت حیوان  
 بگردد و صورت حیوان را کند و صورت انسان بگردد  
 اینهمه مراتب نسخ است مستور میباشد که معنی مراتب  
 نسخ که از جasad گرفته بطریق عروج تا انسان رسا نموده  
 از برای آن تا طح مستور را بکن آنچه از مضمون کتاب دستا تیر

نیزرگی مردم نورانی و پاکیزه وضع ( فرود )  
 دابل و حجب و بون ( فرودش ) نام عقل فلک قهر که  
 همزای عقل فعال و بغا رهی خرد کا و کر گویند ( فروان )  
 نام روان اسپان زهره ( فروتنده ) بضم اول بر  
 وزن خر و شنده به معنی متعصر و فشرده شده ( فروده )  
 بضم اول خست و دنا ت و زبون و خست ( فرودی ایه )  
 ماده عام سفلی که عناصر را بعد باشند ( فروزش )  
 نور و روشنایی و صفت و تعریف کردن نیز آمده ( فر و زشگر )  
 بفتح کاف قاری روشن و نورانی کننده و مدح و تعریف  
 کننده ( فروزه ) بضم اول صفت و وصف و تعریف  
 ( فروزگان ) جمع فروزه که اوصاف باشند ( فر و زیده )  
 به معنی موصوف که صفت کرده شده باشد ( فروغ )  
 شعاع و روشنی ( فروها س ) مردم دون هیت و خست  
 و فر و ایه ( فروکش کردن ) بکسر کاف اول دعوا  
 کردن با اجساجت و سواجت ( فرو گذاشت ) اھیال

زربا ربهعني قوت عدل ونپروي داد است و آن از اختیار  
 نبودن حد وسط: رعقل وشهوت و غضب و تهذيب قوت عبادي  
 حاصل نکردد ( فرسنداج ) بر وزن برافند از مطلق  
 امت را گویند یعنی امت هر پیغمبر که باشد و امت بضم اول  
 و تشدید ثاني جهاعت و پيروان انبیا و راه دین را  
 گویند و فرسنداج ببعني مطلق امت از برهان قاطع مسطور  
 و آنچه از دساتیر معلوم میشود هم نام دین حضرت  
 مع آباء است و هم نام امت آنحضرت و امت را در پهلوی  
 باوش و ماوشت بضم راوسر آیند ( فرشاد ) نام نفس  
 فلک مریخست ( فرشته ) بفتح اول مطلق ملائکه و عقول  
 و نفوس ( فرشته برتر و فرشته سالار ) عقل اول  
 ( فرشته نکرد ) بکسر کاف فارسي شهر فرشته یعنی  
 افلاک ( فرکاه ) ترجمه لفظ حضرتست ( فرگفت )  
 بضم کاف فارسي حکم و فرمان ( فرلاس ) اسم نفس  
 فلک عطارد ( فرمند ) صاحب شوکت و خدادارند

ثانی وضع شبن به معنی پیغمبر و رسول و نبی ( فرخوی )  
 بفتح اول به معنی خلق است که جمع آن اخلاق باشد  
 ( فرزانه ) حکیم و دانشمند ( فرز بود ) به معنی  
 حکمت است که آن در یافتن افضل معلوم است با فضل علم  
 ( فرز مبار ) بفتح اول و زای ثانی به معنی بزرگ نیاز چه  
 فرز به معنی بزرگ و مبار به معنی نیاز است ( فرز چشور )  
 بفتح هـ رد و ق و او و کسر جیم به معنی بزرگ پیغمبر چه فرز  
 به معنی بزرگ و فر چشور به معنی پیغمبر است و این بزرگ  
 پیغمبر پیش محققین حضرت عقل و خرد است ( فرزند شاد )  
 بفتح اول و زای هوز و سکون رای قرشت و نون به معنی  
 مراقبه است که سر بجهت فرو بردن درویشان و سالکان  
 صاحب حال باشد و در بر بان قاطع فرزند شاد بر وزن  
 فرزند زاه مرقوم است و الله اعلم ( فرزو ) بفتح اول  
 به معنی فرزند بود که مرقوم شد ( فرزین رام ) نام  
 فرشته که رب النوع مردم است ( فرسار ) بروزن

بکسر رابع نام فرشته که رب النوع اسپ است (فراز آباد)  
 عالم علوی که افلاکست (فرازمان) حکم و فرمان  
 (فرازین ارونند) یعنی زبده و خلاصه عالم علوی و نام  
 کتابست از تالیفات شاه جهشید (فرازاره) شان  
 و شوکت و عظمت (فرتود) به معنی روشن ساختن  
 دل و تصفیه قلب است برنج و ریاضت و پرستش بزدان که  
 بتازی مجاهده کویند و ترجمه لغز اشراقست چه  
 حکیم اشراقی را فرتودی گویند از دستهای این معنی  
 معلوم و مرقوم گردیده (فرزندشای) بیرون  
 فرزندی با صلاح صوفیه صغیه فارس اینهمه تبه فرق  
 است که حق را در خلف پوشیدن و خالف را از مخلوق  
 جدا دانستن باشد و اینهمه را نشیبسار نیز گویند  
 (فرجود) معجزه و اعجاز و خارق عادت هرگاه  
 از انبیا صادر شود معجزه گویند و اکثر از اولیا  
 بظهور رسد کرامت نامند (فرخشور) بفتح ا ب ل و



( شید ) بکسر اول مطلق نور و ضیا که ذاتی باشد

نه مکتسبی و یکی از نامهای آفتاب ( شید آراد )

نام جرم فلک مشتری ( شید کی ) بکسر اول و ثالث و

فتح کاف نور قاهر یعنی قهر کننده و شکننده مرادات

( شهر ) جا نور است معروف و نام برج پنجم از برج

فلکی که بر بی برج اسد گویند ( شهرم ) بر وزن مهم کلید

تعظیم است مثل شبنج و خواجه و امثال آن \* باب غین

( غباد ) بضم اول نام پدر نوشیروان عادل است و

آنکه درین زمان قباده بقاف نویسنده معرب است

( غرچه ) بسیار نادان و احمق و نامرود را نیز گویند

( غرچکی ) بسیار نادانی و حماقت و کم عقلي \* باب الفا

( فامشام ) نام عقل فلک هشتم ( فر ) شان و

شوکت و بزرگی ( فراتین ) گفتار و سخن آسمانی

باشد چه فراتین نواذ یعنی آسمانی زبانست بلغت دساتیر

( فرارجام ) نام روان سپهر ثوابت ( فرارش )

بضم اول جمع شد یا رکه شخم کردن و شکافتن زمین  
 باشد بجهت زراعت و کشت کردن ( شکریدن ) بکسر  
 اول شکار کردن و شکستن ( شکوه ) بضم اول  
 قوت و شوکت و عبرتی حشمت گویند ( شکفت ) بکسر  
 اول و ثانی بمعنی عجب و تعجب و بکاف فارسی و عربی  
 هر دو درست است ( شهپورگر ) به وزن طنپورگر  
 بمعنی قاسر است که فاعل قسر باشد و معنی قسر بزور و ستم  
 کسی را بکاری واداشتن باشد ( شهپوری ) حرکت  
 قسر است که نقیض ارادی و طبیعی است ( شهرش ) بضم  
 اول و ثانی و کسر ثالث بمعنی فرض و تقدیر است و در محلی  
 مذکور میشود که عربان بالفرض و التقدير گویند  
 ( شهنده ) شجاع و دایم و پهلوان ( شهیده ) شهر  
 شریزه که شهر خشیناک باشد ( شوند ) بفتح اول و ثانی  
 باعث و سبب و ماده و علت هر چیزی ( شوه ) علت و  
 سبب ( شوکان ) جمع شوه که اسباب و بواعث باشد

کبر مرد ( سله رام ) نام فرشته که رب النوع ابروگران  
 دود و نثرم و ضیابست ( سپهر اخ ) از خدا چیزی خواستن  
 و مراد طلبیدن ( سپهر غ ) نام مرغیست معلوم الاسم  
 و معدوم الجسم که بعربی عنقا گویند ( سپهر ا ) پروزن  
 فهم باد بهعنی سوره باشد مثل سوره قل هو الله احد و سوره  
 الحديد و مثل ذاین بَابُ الشَّيْبِ ( شاد آرام )  
 نام عقل سپهر آفتاب ( شاد آیام ) نام نفس فلک  
 شمس ( شاد خواست ) شوق و اشتیاق باشد  
 ( شایسته بود ) بهعنی ممکن الوجود است و در  
 برهان قاطع بهعنی واجب الوجود نوشته و آن سهواست  
 ( شایسته هستی ) یعنی ممکن الوجود این نیز در برهان  
 قاطع واجب الوجود نوشته و سهواست ( شایش ) بهعنی  
 امکانست که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن  
 باشد ( شپره ) بفتح اول و تشدید بای فارسی شب پره  
 و شب پرک که بعربی خفاش گویند ( شد یاران )

نزدک تماس سنجیده آنکه چیزی بسه موندید متفرّد شود یعنی روح  
از صورت انسانی بصورت حیوان و از صورت حیوانی  
بصورت نبات و از صورت نباتی بصورت جهاد ظهور  
نیاید ( سود کپش ) هر وزن بود پیش راه فایده مند  
و طریقی منفعت وار ( سوستار ) یکسر ثالث مرد مبر  
نگویند که نزدیک سلاطین و امرا و نیز رگان به پیشکار  
و پرستباری و بهر شکونه امور ضروریه قیام نهاییند  
( سورستارام ) جمع سورستاره ایشانرا به رهلوی  
و استریوشان خوانند مستور نهانند که درینوا علیهای  
در تشبیه معنی و استریوشان بر کسانیکه کشاورزان  
اهل کشت و زرعند اطلاق کنند و الله اعلم ( سوکپری )  
حیایت و پشتمی کردن ( سومه ) بفتح میم انتها و  
حد و طرف ( سه پور ) موالید ثلاثه که معدن و  
نبات و حیوان باشد ( سهی کپش ) راست دین و درست  
مذهب ( سپامک ) مجرد و آزاد ورسته و نام پسر

مشاهده و خدات و وحدت مزاجم معاینه کثرت نگردد  
و این رتبه را که اعلی مراتب معرفت الله است لیرانیان  
میروند سهیود و فکروند فکروند و تازیان جمیع الجیع  
و خد او ند پایه جمیع الجیع را ذوالعین و العقل نیز خوانند  
( سهیود سهیود ) بیرون نیهود نیهود جمیع الجیع را  
فکروند که در کثرت و وحدت عارف را جز حضرت  
احدیت مشهود و منظور نکرده ( سپهراب ) نام  
فرشته که رب النوع عنصر آبست ( سپهر ) دعا که  
در برابر بدعا و نفرین است ( سپهره ) پا رچه و قیاس  
رقیب و نازک و تنک ( سنجستان ) خاندان را  
فکروند و آن جایست که مشایخ و درویشان در آن  
عبادت کنند ( سنگاش ) کاف قارسی حسه  
ورشک ( سنگ پشت ) جانوریست معروف که بعر بی  
سلفیات خوانند ( سنکسار ) سپاسی باشد مشهور  
و بمعنی رسوخ هم آمده و رسوخ در لغت بمعنی ثبوت باشد و

که نزد صوفیه صعبه درجات مردم در معرفت حقیقتی  
 بر سه کوه است یکی آنکه کوهی از مقلدین خالق را در  
 مخلوق پوشیده خالق را نه بینند و حضرت را از مخلوق  
 جدا دانند و این مرتبه را که ادنی مراتب اینر شناسی است  
 ویژه درویشان فارس یعنی صوفیه فارس فرجند شای و  
 تشبیسار و بتسازی فرق خوانند و صاحب فرق را ذوالعقل  
 نیز گویند دوم آنکه برخی از موحدین در جمیع اعیان  
 هستی بدی فرقگان بوجود وحدت صرف نظرند و بسایر  
 موجودات التفات ننمایند و این پایه را که اوسط درجه  
 معرفت الهی است هم بدان فارس سپرد و گردوند بکسر  
 کاف فارسی و عربیان جمیع و صاحب جمیع را ذوالعین نیز  
 خوانند و چندی از محققین کامل ملاحظه هود و مراتب  
 فرموده حلق را در خلق و خلق را در حق بینند و بشهود  
 یکی از دیگر محجوب نمانند بلکه وجود واحد را از  
 وجهی حق بینند و از وجهی خلق و ایشان را کثرت مانع



بضم با سالار فرشتگان که عقل اول باشد (سروش سالار)  
 عقل اول (سروشستان) افلاک و اسپانها  
 (سروش سترک) فرشته بنرنگ که عقل اول باشد  
 (سروشی پاید) ملکی مرتبه (سروشی کردار)  
 کسبکه اعمال و اعمالش نیک باشد و نام کتابست  
 از تالیفات شاه کبکسرو (سفرنگ) بر وزن خرچنگ  
 یعنی شرح و تفسیر بود که بر کلام خاتم یا مخلوق نویسند  
 (سیراد) وهم و خیال (سیرادی) آنچه منسوب  
 به وهم و خیال باشد و نیز نام فرقه که عقیده ایشان  
 آنست که عالم بغیر از وهم چیزی نیست و بعضی از  
 ایشان غلو کرده گویند حضرت وجود حقیقی نیز حقیقی  
 ندارد آنهم وهیست تعالی اللہ عن ذالک (سیرود)  
 بر وزن نهر و یکی از مراتب ثلاثه خداشناسی است که  
 از موثری با اثر بردن و از علت معلول را شناختن باشد  
 و با صلاح صوفیه تا زید نام این مرتبه جمع باشد پاید دانست

( سر بخش ) هر وزن زر بخش در هر آن قاطع مرقوم که  
 حصه و نصیب و قسمت است اما از سباق دساتیر آنجا  
 که باریتعالی در فقره یکصد و بیست و ده و بدعوت مد اباد  
 خطاب مبعرفر باید که تو سر بخش مردانی معلوم میشود  
 که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یازده و خلاصه  
 مردانی و سر باید که سر اخر بوده باشد و اللد اعلم  
 ( سرخ ارج ) لعل که نوعیست از جواهر ( سرداسپ )  
 بفتح اول اهل فکر و نظر را میگویند یعنی کسیکه بفکر و  
 اندیشه حقیقت اشپاراد ریافت نماید ( سر و زرام )  
 بضم اول و ثانی نخست نور است که هنگام سلوک بر دل  
 ساکت آید ( سر و ش بفتح اول فرشته پیغام آور  
 و ملائکه وحی که بتازی جبریل و حکمائی تازی عقل  
 فعال و فرزندان قارس خردگار گردگویند و مطلق  
 ملائکه و فرشتگان را نیز سر و ش خوانند و آنکه از باب  
 فرشتها بضم اول نوشته اند غلط است ( سر و شید )

مراد از فلک قهراست ( سپهر برین ) آسمان نهم  
 ( سپهران هپانی ) افلاک کلبه و آن بقول اشهر نه است  
 یکی آسمان نهم دوم منطقه امروج و هفت از سپهر  
 مباره ( سپهره بند ) بروزن ستیزه مند بمعنی طلسم  
 و جادو و اعیان کعبه در نظر با عجیب و غریب نهاییه  
 ( متاره شهر ) منجم ( شایش ) ستودن و  
 و عبادت ( متایشستان ) مساجد و معابد  
 ( سترسا ) بفتح اول و ثانی حس که جمع آن حواس  
 است ( سترسایی ) حسی یعنی آنچه بحس معلوم  
 گردد ( سترک ) بروزن بزرگ مردم قوی و تنومند  
 و درشت ( سترکش ) بضم اول و ثانی و کسر کاف  
 بمعنی جلال است بدانکه صفات عالیات حضرت یزدان  
 والا بر دو نوعست یکی صفت جهال و دویم صفت جلال  
 آنچه در روی لطف و رفق باشد آنرا صفت جهال گویند  
 و هر چه در روی قهر و جبر باشد آنرا صفت جلال سرایند

فرود آمده از صورت انسانی بصورت حیوانی و از  
 صورت حیوانی بصورت نباتی درآید و الاول اصح  
 (سام ازهام) نام هر مفلک الافلاک (سبک خدیبه)  
 بضم اول و ثانی و کسر ثالث به معنی خفیف مضافت و آن  
 عنصر باد باشد باید دانست که عنصر چهار است یکی  
 سبک موکده گرم و خشک که آتش باشد دویم سبک  
 خدیبه گرم و تر که باد است مهبوم گران خدیبه سرد و تر که  
 آبست چهارم گران موکده سرد و خشک که خاکست  
 آتش را سبک موکده: ر فارسی و خفیف مطلق بتازی  
 و باد را سبک خدیبه: ر فارسی و خفیف مضاف بتازی  
 و آب را گران خدیبه: ر فارسی و ثقیل مضاف بتازی  
 و خاک را گران موکده: ر فارسی و ثقیل مطلق بتازی  
 گویند (سبک موکده) خفیف مطلق که آتش باشد  
 و موکده به وزن موصده است (سپهرز) بضم اول و ثانی  
 عضو یسته که بتازی طحال گویند (سپهر اخشپستان)

وانکه بن ( زیرک آمیغی ) حکیم حقیقی مراد از  
 حضرت یزدان ( زیرگاه ) کرسی که مردم بر آن نشینند  
 \* باب زای فارسی \* ( ژرف ) بمعنی عمیق است  
 خواه دریا باشد خواه چاه یا رودخانه و کنایت از فکر  
 کردن بدقت و باریک بینی است که بتمازی غورگویند  
 ( ژرفا ) عمق و عمیقیت و عمیق بودن \* با بسین  
 ( سار ) شبهه و نظیر و مثل و مانند ( ساک ) بمعنی  
 رسخ است و رسخ در لغت بمعنی ثبوت یا شد و با اصطلاح اهل  
 تناسخ آنستکه روح انسانی بسه مرتبه تنزل نماید  
 یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت  
 حیوانی بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت  
 جهادی نزول کند این معنی از کتاب دساتیر هر قوم  
 کمرید و در برهان قاطع مسطور است که ساک بمعنی  
 فسخ است و فسخ در لغت بمعنی جهل و ضعف و فساد رای  
 باشد و با اصطلاح اهل تناسخ آنست که روح بدو مرتبه

ضم ثاات نام بغير بيگه در عهد كشتناسپ مبعوث گشت  
وكساب زنده و پا زنده از انحضرتست ( زروان ) بفتح  
اول بهعني زمانست ( زمپود ) مگس انگبين ( زنجه )  
هر زن پنجه بهعني تسلسل كه بر ادر در راست و اجپالا  
معني تسلسل انكه عدد ي و بعدي وجود داشته باشد كه  
غير نامتناهي بود و اينه حالست ( زنجير ) بهعني زنجه  
كه تسلسل باشد ( زندان منش ) كفايت از دنيا است  
( زند بار ) حيوانات بي زار چون گاو و گوسفند و  
لامثال آن ( زندش ) سلام و درود و آفرين  
( زود انداز ) مرادف لفظ بد بيهه يعني آنچه ادرای  
آن موقوف بفكر و اندیشه نباشد ( زهره ) بر  
وزن بهره پوستي باشد پير از آب كه بجگر آدمي و ساير  
حيوانات چسپيده است و بعربي مراره گویند ( زهراب )  
بفتح اول نام فرشته كه رب النوع عنصر خاکست ( زي )  
بکسر اول سوي و جهت و طرف ( زي بود ) مگس غسل



تشهیر و تشهیر آنست که دزد و مجرم را با انواع رسوایی  
 اطراف شهر و بازار بشکر دانند این معنی از دستاویز  
 با خود ( روکش ) بفتح اول دهر را گویند که زبان  
 و همیشه و جاوید باشد ( رون ) بر وزن نون سبب و  
 باعث ( رهبر ) دلیل و برهان و رهنما ( رهبر خردی )  
 دلیل و برهان عقلی ( رهبری ) آنچه منسوب بدلیل و  
 برهان باشد و مراد از حکمهای مشایبه \*

یاب زای معجمه \* ( زاب ) صفت و تعریف ( زابیده )  
 موصوف یعنی صفت کرده شده ( زبان سرایش )  
 یکسرنون زبان قال که سخن شکتن و تکلم کردن باشد  
 ( زبان ناسرایش ) زبان حال و معنی زبان حال  
 ارباب حال دانند نه اصحاب قال ( زبان ناسرایاب )  
 زبان حال که مرقوم شد ( زدودن ) پاک ساختن  
 و ستردن مثل زنگ از کاره و شمشیر و غیره و آینه دل از  
 کدورت تعلقات دنپویه ( زرتشت ) بفتح اول و

باشد ( رومید ) بفتح اول و ضم بای ا بجد نفس  
 کل که روان فلک نهم باشد ( روان ) نفس ناطقه  
 ( روانید ) بر وزن و معنی رومید که نفس کل باشد  
 ( روانسالار ) نفس کل ( روانستان ) جای  
 یسپاری روان یعنی افلاک ( روان کرد ) بکسر  
 کاف فارسی شهر روان که افلاک باشند و عام ملکوت  
 ( روان یا بنده ) نفس ناطقه ( روایی ) مجازی  
 که بر ابر حقیقی است ( روزستار ) بکسر ثالث اهل  
 هرگونه حرقت و صناعت و کشت و زراعت و روزستار را  
 پهلوی هوتخشایم اول و تالی قرشت یعنی نمک کوشش  
 کننده گویند و جمع آن هوتخشایم است و درین ازمنه  
 بر عم فقهای زرتشتیه معنی هوتخشایم ارباب هرگونه  
 حرقت و صناعت است بدون کشاورز و منزارعین  
 ( روش راست ) بکسر ثالث حرکت مستقیمه را گویند  
 ( روشناس ) مشهور و معروف ( روزگار ) بمعنی

بفتح اول اسم جرم فلک مریخ (رزوان) بفتح اول  
 نام جرم فلک زهره (رسا) بمعنی رسیده و اصل  
 شده و افاده معنی فاعل نیز می کند که رسنده باشد  
 (رسایی) و اصلیت و رسیدگی (رستنی)  
 بضم اول مطلق نبات و آنچه از زمین برآید (رسته)  
 بر وزن دسته مراد فآزاد است که خلاص شده و نجات  
 یافته باشد (رسپو) بفتح اول و ضم صیم مئس عمل که  
 بتازی نحل خوانند (رشت) بر وزن دشت کش  
 باشد و آن چیز است که معماران و بنایان بر بنای  
 عمارت سنگ و خشت را بدان استوار و محکم سازند  
 (رشبنده دام هشبندان) بفتح اول و دال رشبنده و  
 های هشبندان و کسر هر دو شبن بمعنی نجاست دوسویه که  
 بول و غایط باشد این معنی از حاشیه دستا بر نوشته رشبنده  
 بمعنی نجاست و دام بمعنی دو و هشبند بمعنی جهت و طرف  
 (رمش) بفتح اول و کسر میم تبدیل که از بدل کردن

ایشان بشرور و فحور مغطور بود ( دیوبند ) لقب  
 شاه تپهورس است چون متقدمین اخلاق رده را بدیدو  
 تعبیر مبنموده اند و تپهورس بقوت ریاضت جمیع اخلاق  
 ردید را مقهور و مغلوب ساخته بود یا این لقب ملقب گردیده :

( دیهیم ) بفتح اول تاج \* باب رای مهمله \*

( رادگان ) با کاف فارسی دانشمندان و فرزندان

و ارباب سخاوت و اصحاب عطا و این جمع بخلاف

قبیاس است چه جمع راد رادانست ( راست بالا )

درخت سرو ( راست بود ) موجود حقیقی که یزدان

پاک باشد ( راست پوش ) پوشنده آنچه راست باشد

و بتساری کافر گویند ( راستپور ) بر وزن راستی خمر

صاحب راستی و درستی ( رجال ) بفتح اول مئس گیم

و عنکبوت ( رخش ) بضم اول روشنی و شعاع و یکی

ر ز نامهای آفتاب ( رخشش ) بضم اول و کسر

شبن به معنی رخش که روشنی ویر تو باشد ( رز یاد راد )

بکسر اول مزاج و طبیعت و نهاه و سرشت (هـ ان) بروزن  
 و معنی زمان است و زمان مقداری از حرکت فلک نهم است  
 (هـ انکش) مدت و امتداد زمان (دو پیکر) نام  
 برج سیوم فلکی که عبری جوزا گویند (دوره) در زمان  
 و خانواریه (دول) بروزن غول نام برج یازدهم از  
 بیروج فلکی که بتازی رلو گویند (دوله) در برهان  
 قاطع بفتح دال و لام مرقوم که به معنی رایره است و بزعم  
 این ناقص شاید بضم دال به معنی رایره باشد (ده آک)  
 بالف میهد و ده نام ضحاک است و ضحاک معرب ده آس  
 و آس بکاف تازی به معنی عیب و عار است (ده موبد)  
 بفتح دال و ضم میم و کسر بای اجد کسی را گویند که  
 توایب و خد آتشکده کند و در راه خدا از اغنیای چیز  
 گرفته بار باب استحقاق رساند (دهناد) بفتح  
 اول نظام و نسف زکارا (دیو) اعوان و انصار  
 شیطان و کسانیکه از طریق انسانیت دور و طبیعت

و اثر کردن ( درخش ) بضم اول و ثانی برق و فروغ  
 و روشنی ( در خورد ) لایق و سزاوار ( درسته )  
 بضم او و و ثانی درست و تمام و مرکب تام التركيب يعنى  
 مرکبیکه مدتی مهتد پایداري کند ( درفش ) بکسر  
 اول و فتح ثانی برق و روشنی ( درود ) رحمت و آفرین  
 و نیاز و دعا و تسبیح ( دروند ) بضم اول و فتح واو  
 بدکار و بد کردار ( دریافت ) فهم و ادراک ( دستان )  
 پدر رستم مشهور و مکر و حيله ( دستانزن ) قریب  
 دهنده و مکر کننده ( دستانزنی ) قریب دادن  
 ( دستور ) وزیر و آنکه در تشبیهت مهیات بر و اعتیاد  
 کنند ( دشته ) بکسر اول و ثانی به معنی محسوس  
 است یعنی آنچه بحواس معلوم گردد ( دشتها )  
 جمع دشته ( دشپیر ) ضد و دشمن ( دخواستنه )  
 معشوق و محبوب ( دهشور ) بکسر اول و ثانی و فتح  
 واو خداداد بخشش که بتنازی ذوالجور گویند ( دها )



دارند و نامی از نامهای با ریتعالی و نام پسر در ارب  
 که در جنگ سکندر کشته شد و یعنی پادشاه (دارش پسندی)  
 یکسر ثالث و رابع یعنی حفظ کفایت (دارش خسروی)  
 محافظت قواعد مهلکت (دانش اشکار بپتشی)  
 یکسر رابع علم حضوری حضرت عزت جلت شاه یعنی  
 علم آنحضرت با عیان میکند چه بعد دفعه واحده محیط  
 است و موقوف بیکي از از منده ثلاثه نیست عا رقی فرموده  
 ❀ رباعی ❀ در علم خدا افاضی و مستقبل و حال ❀ انکس  
 گوید که او نداند احوال ❀ اینها همه محبوس زمان  
 میگوید ❀ از قید خود او قناده در ضیق محال  
 (دانشسار) محل کثرت علم و دانش و نام کتابست  
 از تالیف شاه منوچهر پیشدادی (داور) حکم  
 کننده بر راستی و پادشاه عادل و کسی که انفصال  
 قضایای مردم نباید (درآمد جای) ترجمه لغظ  
 مصدر راست یعنی جای بیرون آمدن (درایش تاثیر

نام تبیره نوشیروان ملقب به پرویز ( خشم ) غضب  
 ( خشنده ) بمعنی خرنده که مار و مور و مثلۀ ای باشد  
 ( خواست ) اراده و قصد ( خواستار ) مخف  
 خواستگار که طالب و خواهنده باشد ( خواستور )  
 صاحب اراده و قصد ( خوراهنگی و خور خواسته و خود  
 خواستی و خودگامی ) بمعنی قصد و اراده کردن  
 ( خوشخواست و خوشخواهش ) شوق و اشتیاق  
 ( خوشه‌یاب ) مزه و اذت و طعم این بمعنی از دستا تبر  
 نوشته ( خوی ) بر وزن موی خصلت و طبیعت و عادت  
 و بر وزن می عرق باشد که از بدن برآید ( خویشی )  
 قرابت و پیوند و اتصال که بعربی نسبت گویند ( خهی )  
 کلمه تحسین است یعنی آفرین و مرحبا میزه باب الدال  
 ( دادیالا ) بکسر دال اعتدال قد و موزونی قامت  
 ( راد بود ) اعتدال و برابری ( دادوند بقتح و او  
 بمعنی معتدل که اعتدال داده شده باشد ( دارا )

و عامل ( چونی ) کبغبت و چگونی ( چه چیز و چه

چیزش و چیزی بود و چهستش ) باهبت و حقیقت ( چهستی )

---

باهبات و حقایق اشیا ❀ باب الحاء ❀

( خانه آباد ) تر چه بیت العمور که خانه کعبه باشد

( خاور ) مشرق که جای طلوع کواکب است و آنکه

ارباب قره‌تکها بمعنی مغرب نیز آورده اند سهواست

( خاوند ) محد دالجهات که فلک نهم باشد ( خدیو )

بکسر اول صاحب و خداوند کار ( خدیبه ) بکسر اول

بمعنی مضاف است که در برابر مطلق باشد ( خرچند )

جانور بست معروف که عربان سرطان گویند و نام

برج چهارم از دوازده برج فلکی ( خرد ) عقل و

هوش ( خرد نخستین ) عقل اول که قار سپان بهین

گویند ( خرد هیمه ) عقل کل ( خرو ) بضم اول و

ثانی خموس ( خرنده ) حشرات الارض مثل مار و مور

و امثال آن ( خسرو ) بمعنی عادل و امام و پادشاه و

برادر تسلسل است و اسپان ( چرخه ) دور که  
 برادر تسلسل باشد ( چشمک ) مدت چشم بر هم  
 نهادن و کشادن که بتمازی طرفه العين گویند در  
 برهان قاطع معانی کثیره مرقوم که مناسب مقام نیست  
 ( چشمپده ) منظور داشته و بچشم در آورده ( چکله  
 و چکه و چکپده ) قطره آب و باران ( چکونگی )  
 کیفیت و حقیقت چیزی ( چگونگی مبانده ) کیفیت متوسطه  
 که از امتزاج عناصر اربعه حاصل آید و آنرا مزاج گویند  
 ( چم ) بفتح اول معنی باشد که روان سخن است چه سخن  
 بهتر از تن و معنی بجای روانست ( چهر ) بر وزن  
 قهر اشکارا و پیدا ( چهراس ) بمعنی آیت که جمیع آن  
 آیاتست ( چپان ) معنویان یعنی ارباب معنی  
 ( چنار ) درختی است معروف ( چنده ) مقدار  
 و کیفیت هر چیز ( چنگرنگاچه ) بفتح اول و قنات و  
 رابع و با هر دو کاف فارسی اسم برهنه نیست دانشمند و عالم

اند در مردم ( جنبش کنزیده ) حرکت خاصه فلکی  
 ( جنبش خواستی ) حرکت ارادی یعنی حرکتی که بقصد  
 و اراده باشد ( جنبش منشی ) حرکت طبیعی چون حرکت  
 نبات و غیره که از روی شعور نبود ( جهان تنان )  
 از مرکز خاک تا فلک الافلاک ( جهره ) از سباحت  
 کتاب دساتیر معلوم می شود که روبرو و مواجده و مقابل  
 باشد و جهره ساختن روبرو و مقابل نبودن کسی را  
 یکی چنانچه در گفتگوی نوشهر و این عادل با مزدک در  
 فقره چهل و هفتم از نامه حضرت ساسان اول ظاهر است  
 و در بیان قاضی یعنی چرخ تو شته که جولان بان ریسپان  
 بر آشوره بچند و این معنی مناسب مقام نیست و الله  
 اعلم \* باب چهارم فارسی \* ( چار آمیزه )  
 یا ف مپه و ده اخلاط اربعه که خون و صفرا و بلغم و  
 سود است ( چار گوهر ) عناصر اربعه ( چار ادر )  
 کنایت از عناصر اربعه ( چرخ ) به معنی دور که

مقارن یعنی آنچه مجرد از ماده باشد (جدالشناس)  
 ترجمه کلام ایه الامتیز است یعنی چیزی و صفتی که با چیزی  
 و انصفت دو کس یا بیشتر را از هم امتیاز حاصل شود  
 (جر از رام) حرکت اول غیر معلوم سخنان دور از  
 عقل صوفیان ناقص و خام است که ادراک توحید حقیقی  
 بکشف و شهود نصیب ایشان نگشته قایل بحلول حضرت  
 حق بذات و صفات در انسان کامل شده اند تعالی اللہ عن  
 ذلک علوا و کبیرا (جر منز) بفتح اول و ضم میم سفر  
 و مسافرت (جزائی) بفتح اول آنچه منسوب باشد  
 بتغیر و تبدیل (جزیدن) تغیر و تبدیل یا قتی (جم)  
 نام اصلی جهشید و شبد بسبب صباحت و وجاهت لقب اوست  
 و بمعنی منز و پاکیزه نیز آمده است (جنیش اخو استی)  
 حرکت قسری که بتصریح قاسر باشد (جنیش پارانی)  
 حرکت جزئی که از افلاک صادر شود بسبب نفوس منطبعه  
 ایشان و این نفوس منطبعه در افلاک بهتر از قوای جسمانی



فهم و معنی ترکیبی آن بهیست است (تبر) کوکب  
 قطارد (تیزاب) دواپیست که آنچه در آن اقد  
 شد اخته شود (تبل) بکسر اول نقطه باشد که  
 انتهای خط بدوست (تپسار) ترجمه لغظ حضرت  
 اگر گویند تپسار پیغمبر مراد حضرت پیغمبر است  
 (تپشار) یعنی تپسار است \* باب چهارم عربی  
 (جاودان خرد) معارف حقیقی و علوم یقینی که  
 بهرورد هور متغیر نشود و نام کتابیست از تالیف شاه  
 هوشنگ (جاور) یعنی حال باشد اگر گویند  
 چه جاورد الوی مراد آنکه چه حال داری و یعنی  
 خداوند جاو ممکن نیز هست (جاوران) جمع  
 جاور (جاور کردن) تغیر و تبدیل دادن در  
 حالها (جاورگرد) بفتح کاف فارسی از حالی  
 بحالی گشتن (جاوید) دایم و همیشه و مدت  
 لامتناهی در مستقبل (جداسته) بضم اول یعنی

و توای دیگر (تسانی در باینده) حواس خپسه  
 ظاهری و حواس خپسه باطنی (تنداب) دواپوست  
 روان و سپال که هر چه در آن اندازند گداخته کرده  
 (تند بار) بضم اول جانوران درنده زیان کار از  
 چرنده و پرنده (تندروستاره) یکی از کواکب  
 سیعه سپاره (تنکسار) بمعنی فسخ است در لغت که  
 ضعف و فساد را می باشد و در اصطلاح تناسخیه آنست که  
 چیزی بر آید و مرتبه تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی  
 بصورت حیوان در آمده و آنرا گذاشته به بیکر نبات  
 چینی اراش کرده (تنی تاخ) هوا که یکی از عناصر  
 اربعه است (توان) زور و قوت و امکان داشتن هر  
 چیزی را نیز گویند (توانا) قادر بر کردار (توانش  
 بمعنی توان که مرقوم گشت (توان کن) فاعل مختار  
 (تواریاج) زناکار (توم) بفتح اول و ثانی فلک  
 نهم و هر چه در جثه بسیار بزرگ بود (توتین) فلک

و نازک و پاکیزه ( تانبستار ) اسم جرم فلک نهم  
 ( تاور ) عرض که مقابل جوهر باشد ( تاوران )  
 جمع تاور که مرقوم گشت ( تاوریده ) عارض شده  
 ( تپینه ) بروزن شبیه به معنی استفرغ که دفع فضلات  
 اندرون از راه رهن باشد و این معنی از روی قیاس  
 به نسبت مقام نوشته گردیده ( تپاس ) بفتح  
 اول ریاضت کشیدن و رنج کبخواری و کبخوابی بر خود  
 نهان ( تپاسید ) بضم بای ایجاد ریاضت کشنده  
 و مجاهده کننده ( تراج ) بفتح اول ترجمه لفظ  
 آمین است که بعد دعا بجهت استجابت گویند ( تهودان )  
 کشور توران و تورانیان را نیز گویند ( تهودی )  
 آنچه منسوب به توران باشد ( تنامید ) بضم با جسم  
 کد که جرم فلک نهم باشد ( تنانتن ) جسم کل  
 ( تنید و تنتن ) جسم کل ( تن سالار ) جسم کل  
 ( تنایی ) آنچه منسوب به جسم باشد مثل حواس عشره

و به معنی نقطه و ذره نیز آمده ( پودات ) محسوس یعنی  
 آنچه بنظر وحس در آید ( پوداتان ) جمع پودات  
 ( پوران ) خلیفه و جانشین ( پوچا ) محیط بجمع  
 اطراف و بهمه جافرا رسیده ( پوچه ) رمز و ایما  
 و اشاره و سخن سر بسته ( پو رایه ) زینت و آرایش  
 ( پیره ) خلیفه و ولیعهد ( پی شو ) مقتدی و پیرو  
 ( پیصر ) جته و کالبد و به معنی بت نیز آمده ( پیوسته )  
 مرکب که برابر بسط است و همیشه و مدام ( پیده )  
 بفتح اول و قافی به معنی تابع و پیرو و به معنی عرض که مقابل  
 جوهر است \* باب التا \* ( تاب ) تاقن  
 هر چیز یکد نورانی و روشن بود مثل فروغ ویر قو آفتاب و  
 ستاره و شمع و چراغ ( تابود ) تابوت مردگان  
 ( تاخ ) ناف که سوراخ وسط شکم باشد ( تاز )  
 معشوق و محبوب ( تازگان ) معشوقان ( تاز شو )  
 بفتح شبی حادث که بر او بر قدیم است ( تاخر ) لطیف

حکم و قرآن ( پرمودن ) فرمودن ( پروردگار )  
 نامی از نامهای بزدان و رب النوع را نیز گویند  
 ( پرویز ) منصور و مظفر و عزیز و لقب خسرو و نبیره نوشیروان  
 ( پرید هوت ) بضم دال و او و او معد و او پریدخت و  
 لقب روشنی دختر داراب اصغر که در نکاح سکندر  
 بوده ( بزشتن ) مزاج شناس و طبیب و جراح ( بزمردن )  
 افسردن و بیرون رفتن ( بژولیدن ) بژمرده شدن  
 و درهم آمیختن نیز آمده که تداخل اجسام باشد  
 ( پژوش ) تفحص و جستجو کردن باشد ( پساویدن )  
 دست بر چیزی مالیدن و لمس کردن ( پس ایست ) پس  
 نیاز و پیرو ( پنج یا بنده برونی ) حواس خپسه  
 ظاهری که با صر و سامعه و شامه و ذایقه و لامسه  
 باشد ( پنج یا بنده درونی ) حواس خپسه باطنی حس  
 مشترک و خیال و واسطه و حافظه و منصرفه ( پندار )  
 وهم و خیال ( پنده ) قطره خواء از آب یا از باران

بودن ( پاینده ) آنچه همیشه و مداوم باشد و معدوم  
 نکرده ( پخت ) بفتح اول و ثانی توبه کردن و از  
 گناه بازگشت کردن ( پذیرا ) بر وزن نصیرا پیش  
 رونده و قبول کننده و بمعنی هموایی که مقابله صورتست  
 ( پذیرای بخش ) آنچه قبل قسمت باشد ( پرتو ) بفتح  
 اول و ثانی روشنایی و شعاعی را گویند که از جرمی  
 نورانی ظاهر میشود و الا بذاته وجودی ندارد ( پرتوستان )  
 جای بسیاری شعاع و روشنی و نام کتابی از تألیفات  
 حضرت ساسان پنجم مترجم کتاب دساتیر ( پرتوی )  
 حکیم اشراقی ( پرخاشگر ) دلیر و جنگجوی باشد  
 ( پرخبده ) سخن سر بسته و رمز و ایما ( پردلزش )  
 راستن و پیراستن ( پرستار ) خدمتگزار و پرستش  
 کننده ( پرستش ) عبادت و طاعت ( پرستشبد )  
 بضم بای عربی ریاضت کش و صر تاض ( پراس ) لیس  
 کردن که عضوی بر عضوی بودن باشد ( پریان ) بمعنی



( بپورسپ ) مخفف بپوراسپ و لقب ضحاک اردوش  
 است و معنی آن ده هزار اسپ چه بپورد در بهلوی ده هزار را  
 گویند چون همیشه ده هزار اسپ در اصطبل او بوده باین  
 لقب ملقب گشته \* باب بای فارسی \* ( پا جایه )  
 پله‌دی و نجاست دوسویه یعنی بول و غایط ( پاداش )  
 مکافات خواه از بدی و خواه از نیکی ( پاره ) معلوم  
 است که در مقابل درست باشد و به معنی جزو که جمع  
 آن اجزاست ( پاز ) چیز نازک و لطیف ( پاز تازی )  
 چیزی که در برابر کلیست ( پاز تازیان ) جزئیات  
 ( پاس ) به معنی پاسمانی نبودن و مدتی میقداندن  
 چیزی ( پاکش ) بکسر کاف به معنی تقدیس است که  
 بپاکی صفت کردن باشد ( پایا ) قائم و ایستاده  
 ( پای چم ) به معنی ترجمه که معنی کردن زبانی بزبان  
 دیگر باشد ( پای خوان ) به معنی بای چم که ترجمه  
 باشد ( پایست ) بکسر پای تحتانی باقی و ثابت

و کسر ثانی به معنی بود است که هستی باشد ( به آبین )  
 خوب دین و نیک مذهب ( بهتام ) بفتح اول نام  
 فرشته که رب النوع ابر و مبعثت ( به خور ) لایت  
 و سزاور ( بهرام ) نام کوکب مریخ و نام سپهسالاری  
 که بهر مزد شاه و ادنو شهر وان عادل باقی گردیده بود  
 ( بهرزام ) بفتح اول نام فرشته که رب النوع جوهر  
 لعل است ( بهرمان ) بر وزن قهرمان یا قوت سرخ  
 ( بهره بود ) علت و سبب چیزی ( بهمن زاد ) نام  
 عقل فلک مریخ ( بهنام ) بفتح اول نام آفریده نخست  
 که فارسبان بهمن و حکمای تازی عقل اول گویند  
 ( بیارش ) بفتح اول و کسر رابع تدبیر و علاج و چاره  
 ( بیاس ) بکسر اول نام برهنی بغایت دانشمند  
 ( بیکران ) بفتح کاف لامنتهای و بلاد ( بیباید )  
 آنچه از ماده متکون نشده چون عقول و نفوس ( بیبهال )  
 بی مثل و بیهمتال ( بیپوری ) بضم میم صلابت و مهابت  
 ( به )

دهم از دوازده برج فلکی که بتنازی جدی خوانند  
 ( بز ) گناه و عصبان ( بسانی ) به معنی متعدد  
 و متکثر هرگاه گویند که چیزهای بسانی مراد اشپای  
 متعدده باشد ( بس جسته ) معشوق و محبوب  
 ( بس خواسته ) مطلوب و محبوب ( بشین ) بکسر  
 اول و ثانی به معنی ذات است اعم از ذات واجب تعالی یا  
 ممکن ( بکند ) بفتح اول و کاف فارسی اشپانه  
 ( بن ) بضم اول بنهاد و پایان و انتها این معنی از  
 برهان قاطع مرقوم اما بزعم این ناقص از لغات الاضداد  
 است که به معنی انتها و ابتدا هر دو باشد ( بندور )  
 بفتح اول و ضم ثالث نفس منطبقه فلکی که قوت متخبطه فلکی  
 باشد ( بندوران ) جمع بندور ( بندیشه ) بروزن  
 و معنی اندیشه ( بندیشها ) جمع بندیشه ( بوباش )  
 قدیم و هپشده و سرمد و جاوید ( بود ) بروزن سود  
 به معنی هستی که به عربی کون گویند ( بوش ) بضم اول

است (بر بست) راه و روش و قاعده (بر بستگان)  
 جمع بر بست (برترین سپهر) فلک الافلاک یعنی فلک  
 نهم (بر چس) قام ستاره مشتمل بر (برش دید)  
 بضم اول و کسر ثانی و ثالث که چهره قطع نظر است اگر گویند  
 برش دید از هیه کردم مراد آنکه قطع نظر از هیه کردم  
 (بر فر) علوشان و شوکت و عالیشان تر چهره است  
 (بر اسپدن) لباس کردن و سودن چیزی بچیزی  
 (بر موده) چیزی که بعربی شی گویند (بر موده)  
 یعنی بر موده (بر نهاد) طرز و روش و قاعده و قانون  
 (بر نهادان) جمع بر نهاد (بره) حیوانیست  
 معروف و نام برج اول از بروج اثنا عشر فلکی که  
 بتازی حمل خوانند (برین فرهنگ) علم الهیات  
 حکمت که علم بصانع تعالی و عقول و نفوس باشد و نام  
 کتابیست تصنیف تهورس دیویند (بز) بضم اول  
 گویند یست مشهور که بعربی تبس گویند و نام برج

زمان گذشته و کهنه و قدیم و کنایت از دهر و عالم نیز هست  
 ( بالمش ) بکسر لام نیو کردن و زیاد و افزون شدن  
 ( بالنده ) نیو کننده و افزون شونده ( بالبدن )  
 بمعنی بالمش که مرقوم شد ( بایسته هستی ) ترجمه  
 لفظ واجب الوجود است و در کتاب بهر آن قاطع معنی  
 بایسته هستی ممکن الوجود مسطور و آن غلط صریحست  
 ( بایش ) بکسر ثالث بودن و هست و موجود شدن  
 ( بخش ) حصه و بهره و قسم ( بخشایشگر ) صفتی  
 از صفات حضرت یزدان یعنی عطا کننده عمر به مردم و  
 و اسپانی کننده ایشان از آفات و آمر زنده گناه در  
 آخرت و این صفت مرادف الرحیم است ( بخشاینده )  
 صفتی از صفات باریتعالی یعنی شفقت و رحم کننده بر  
 مردم بوجود و حیات در دنیا و این مطابق الرحمانست  
 ( برآمد جای ) بمعنی مصدر است که جای صدور و  
 بیرون آمدن باشد ( برآمدگاه ) بمعنی برآمدجا

باد نرم و آهسته ( بادنوا ) بکسر دال و از وصوت  
 و خوانندگی ( بازدارش ) مہمانت کردن و کسی را  
 از کاری بازداشتی ( بازگونه ) بمعنی وارونه که  
 بتسازی عکس گویند ( بازگہر ) یا کاف فارسی در  
 یرمان قاطع بمعنی تاریخدان و تاریخی مرقوم اما آنچه از  
 سباق عبارت دساتیر معلوم میشود در نامہ حضرت  
 زرتشت در ترجمہ فقرہ یکصد و ہفدہ بمعنی اعتراض و  
 سرزنش و توبیخ خواهد بود ( بازان ) بمعنی توقف  
 و بمعنی موقوف نیز آمده و افادہ معنی امر نیز میکند یعنی  
 موقوف دار ( باز نبود ) ترجمہ لفظ توضیح است  
 کہ اشکارا کردن باشد ( باس ) قدیم کہ مقابل  
 حادث است ( باساتیر ) معنی محبت نگردیدہ اما  
 از روی قباس شاید شرح و تفسیر باشد ( باستار  
 و بیستار ) از الفاظ منتہا بعد است چون فالان و بیہان  
 کہ در اوصاف مجہول مستعمل است ( باستان )



و کسر ثالث به معنی هویت که تشخیص و تعیین باشد (اویه)  
 بر وزن سویه به معنی هویت (اویی) هویت (اویان)  
 هویات (اویشکان) با کاف فارسی هویات (اویبها)  
 هویات (اویستان) موقع و موضع هویات (اهه)  
 بفتح اول و ثانی ناقص و ناتمام و بعضی از اجزای کل  
 (ای) بکسر اول به معنی این که بر بی هذا گویند  
 (اینکبنی) با کاف فارسی بر وزن پیش بینی خانه داری  
 (اینزد) بکسر اول و فتح ثالث نامی از نامهای یزدان  
 پاک و بر فرشته نیز اطلاق شود و اینزدان یعنی فرشتگان  
 \* باب بای عربی \* (باختر) به معنی مغرب است که  
 جای غروب کواکب باشد و آنکه از باب فرهنگها از  
 لغات الاضداد شهر ده بهی مشرق نیز آورده اند سهو  
 است (باداهنگ) بکسر اول اول از صوت و صدا  
 (بادافراه) بسکون فای معنی عقوبت و جزای افعال بد  
 (بادپیش وز) بکسر دال باد تند و سخت (بادکم وز)

تصور و تخیل نبودن ( انگیز ) بالکاف فارسی بر انگیزته  
 و بلند نهوده و بر خیزانیده ( انگیزه ) سبب و باعث  
 چیزی ( اوچیز ) بروزن مورین حقیقت و ماهیت چیزی  
 ( اوچیز ) بروزن و معنی اوچیز ( اوستا ) بفتح اول  
 و ثانی نام کتابی که بر حضرت زرتشت نازل شده و معنی  
 آن **ببین ستایش و مهین نیایش و وستایکسر اول**  
**مخلف اوستا است ( اورنگ ) تخت و سریر پادشاهان**  
**( انبراب ) بفتح اول و کسر نون نام ملکی که رب النوع**  
**عنصر آتش است و زرتشتیان او را اردیبهشت گویند**  
**( اوینزه ) بروزن همیشه به معنی خالص و پاک و پاکیزه**  
**و لفظ اوینزه که در نامه حضرت یاسان آمده به معنی**  
**زایا کبست چه فارسیان را بد انسان که الف و صلی**  
**میباشد مثل افریدون و استم که در اصل فریدون و ستم**  
**است و الف و صلیست الفی هست که افاده معنی لای فیه**  
**میکنند و ضد معنی موضوعی میبخشد ( اویش ) بضم اول**

قطعا (استخر) بکسر اوله دار السلطنه جهشید که  
مشهور بنخت جهشید و قریب شهر از است (اسقنتیان)  
بکسر اول و فتح فاء و تاء قریب به معنی هرگز یدله و نام یکی  
از اجداد امجاد حضرت زرتشت است (اشکبود)  
بر وزن اصلی بود مرکب را گویند که بر ابر بسپاست  
(افراز) به معنی بلند که بتازی علو گویند (افرازقان)  
عام علوی (افزار) آلات و ادوات ارباب صنعت  
(اکرائی) بفتح اول و ثانی مرکبات غیر تامه ترکیب  
چون ابر و باد و برف و باران و مثل ذلک (اکنون) زان  
حال که بتازی الان و الحین گویند (انبار) شریک  
و همسر (انبوه) به معنی پر و بسیار خواه مردم خواه  
چیز دیگر (انجام جاوید پیوند) بکسر مهم مراد از اید  
الایاد که زان نامتناسی باشد و مستعمل (انجم داد)  
بفتح اول و کسر جهم اسم خرد و عقل ذلک مشتری (اند) بر  
وزن و معنی جناس است و شهاب است غیر معلوم (اند رسپان)

بجاز است ( ۱۲ مبقی ) به معنی حقیقی که مقابل مجاز است  
 ( ۱۱ ن ) به معنی هویت که تشخیص و تعیین باشد ( ۱۱ نستان )  
 محل و مکان هویات و تعینات ( ۱۱ نیسان ) صاحبان  
 هویت و تشخیص ( ۱۱ هنگیده ) قصد و اراده کرده شده  
 ( ۱۱ یفده ) زمان مستقبل \* باب الف مقصوره \*  
 ( ۱۲ برکار ) بر وزن اشکبار حبران و متحیر و سرگردان  
 ( ۱۲ پر خیده ) بفتح اول و ثانوی کلام صریح و روشن و بی رمز  
 ( ۱۲ اجفت ) به معنی طاق که بر ابرجفت است ( اجنبان )  
 ساکن و نامتحرک ( ۱۲ خشبج ) به معنی مخالف و یکی  
 از عناصر اربعه ( ارج ) قدر و مقدار و قیمت و اندازه  
 ( اردوش ) بر وزن سر یوش اسم جرم فلک قمر ( ارزانش )  
 یکسرنون خیرات و تصدقات که به مستحقان دهند ( ارلاس )  
 نام عقل فلک عطارد ( ارمنسا ) بفتح اول و ثالث نام  
 جرم فلک قمر ( اروند ) بضم اول عین و خلاصه و زیده هر  
 چیزی باشد ( از لاد ) بر وزن فرهاد به معنی هرگز و اصلا

نوشیدن آب و شراب و امتداد آن نیز آمده (۱۱ شوب)  
 بهم بر آمدن و در غضب شدن (۱۱ اغازگاه) یعنی مبدی  
 که حضرت یزدان باشد و فلک الافلاک را نیز گویند چه  
 جرم او شد او احتیاج بصفت خسیسه گردیده که آن  
 ماده وجهتست (۱۱ اغازنده) مراد از باریتعالی است  
 جل جلاله (۱۱ گفت) بکسر کاف فارسی محنت و آزار  
 و آفت و تپهار (۱۱ الایش) الودگی و یلپیدی و کنایت  
 از تعلقات دنیوی (۱۱ مشام) نام عقل فلک هشتم  
 که فلک البروج باشد (۱۱ موده) پیر و مهلو و تر چیه  
 اغظ مند رج (۱۱ موزکار و خشوران) کنایت از هوشنگ  
 پسر سپاه است (۱۱ میخته) چند چیز بهم مخلوط  
 گشته و تر چیه اغظ مرکب که مقابل بسط است (۱۱ مپزه)  
 یعنی مزاج و طبیعت باشد و آن عبارت از قوتیست که  
 موجود باشد در جسم و آن قوت را شتور نمود با آنچه از وی  
 صادر شود (۱۱ میخ) یعنی حقیقت باشد که در بر آید

بکسر شبن به معنی دشمن و نقیض و هر یک از عناصر اربعه را  
 نیز گویند (۱۱ خشبجستان) ماثحت فلک قهر که محل و  
 موضع عناصر باشد (۱۱ در) بر وزن مادر به معنی آتش  
 باشد (۱۱ رامش داد) بکسر مپم و شبن به معنی اعتدال  
 باشد در انظام مهام که در تازی نظام کل شکویند  
 (۱۱ ارش) بکسر ثا ثا به معنی معنی که مقابل لغظ است  
 (۱۱ از) به معنی حرص است (۱۱ زاد) چیزی که مطلق عیب  
 نداشته باشد و نجات یافته و به معنی بسبب که مقابل مرکب  
 است و کسی را نیز گویند که قطع تغلف از ما سوي الله کرده  
 باشد (۱۱ از روان) بغتج ثالث نام فرشته که رب التوح  
 درخت سرو است (۱۱ سا) به معنی شبه و مثل و مانند  
 (۱۱ اسپان اخبج) بکسر نون و شبن فلک قهر است که  
 آنرا اسپان دنیا و سهای دنیا نیز گویند (۱۱ اسپان غریو)  
 آواز اهر که بتازی رعده گویند (۱۱ شام) خوردن  
 را شامیدن اندک که بتازی قوت لایهوت شکویند و



بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

فرهنگ لغات کتاب مستطاب دساتیر

باب الف مهجوده ( ا ا ب ) بسکون بای ایجاد نام  
یکی از عناصر اربعه و به معنی آب و عزت و دولت و قدرت  
( ا ا ب ا د ) به معنی معهور که مقابل و پیران است و در رود  
و ثنا و اسم اولین پیغمبر از پیغمبران ایران که او را مه آید  
و نیز رنگ آهاده نیز شکویند و به معنی یزدان پسند و یزدان  
پرست این دو معنی از دساتیر قلبی شد ( ا ا ب کرد )  
یکسری بای ایجاد و ضم کاف تازی آبی را گویند که رنگ و  
بوی و مزه آن نگشته باشد از دساتیر صر قوم ( ا ا ب بند )  
بفتح میم صاحب دولت و عزت ( ا ا ق بی بی ) هر وزن کاتبین  
نام بد و فریاد و بوی به معنی کامله النفس و نیکوکار ( ا ا خ ش بیج )

اغلاط فرهند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۳	زان	زمان
۴	۱۴	قیه	قافیه
۷	۱۳	اول	دال
۱۵	۱۴	متصرفه	متصرفه
۲۷	۲	حرکت	حرکت
۲۷	۱۲	خدا	خدمت
۲۷	۱۲	خدا	خدا
۴۱	۴	سپهباد	سپهباد
۴۹	۵	ملايکه فرشتگان	ملايکه و فرشتگان
۵۳	۱۲	نفوس و عناصر	نفوس و افلاك و عناصر
۵۴	۲	کردایش	کردایش
۵۷	۱۴	کشادکاه	کشادکاه
۵۸	۴	اشراقبا	اشراقبان
۴۰	۴	معروفست	معروفست
۴۴	۱۵	جر	جرم

سطر

۹

صفحه

۷۸

متر وک

افها از یکدیگر و از زمین و عظم و صنرا نه

at 1000 ft. in the



